کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب جذبهٔ حیدری
مؤلف
موضوع تالیف
۷۹۹۸
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۶۵۴۶
۹۸۱۱
۶۴۹۵
بازدید شد ۱۳۸۲
خطی - فهرست شده
۷۹۹۸

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

1

کتاب جذبهٔ حیدری من قول میرزا ابو طالب رحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدا میکنم حمد ادا   چه نام بزرگست نام خدا
جهان داور پر استایش سزاست   کش این هفت لشکر بزیر لواست
خدائی که از راه صنعش غبار   بجولانگه عرصه روزگار
چو برخواست برداشت چرخ برین   چو بنشست انداخت طرح زمین
نه از اولش بیش رو ابتدا   نه از آخرش بر قفا انتها
ز ذات قدیمش ازل را نظام   وجوب وجودش ابد را قوام
ز خوان نوالش فلک دانهٔ   بکویش زمین میهمان خانهٔ
روان زیر بار شکوه و جلال   قطار مه و هفته و روز و سال
بطبق زمینش برزم شکوه   بساطیست کش سنگ غالیست کوه
چه هار و چه روشن چه بالا چه پست   گواهست بر هستی اش هر چه هست

چه والا

خدائی که بر رایت احمدی   لو ابسته از دولت سرمدی
ز خورشید سر پنجهٔ بوتراب   ازین خیبر هفت تو کنده باب
از و معجز دست پیغمبری   و زو قوت بازوی حیدری
ز برج امامت حصار زمین   دو شش نقش از و چون سپهر برین
خدائی که یک بنده اش داستان   بود شاه جمجاه صاحبقران

مدح پادشاه ظل الله

جهان پادشاه ثریا جناب   سپهر برین تخت و تاج آفتاب
ثمین گوهر درج صاحبقران   سلیمان شهنشاه کشورستان
که صبحش ز مینای گردان سپهر   کند پیشکش جام جمشید مهر
ز بهر نثارش کشد در نظر   شب تیره این هفت دریا گهر
شکوهش چه پوشد قبای سپهر   نماید بهم تکمهٔ ماه و مهر
جهان از رخسار خورشید تاب   شب تیره ماهست و روز آفتاب
ز نرگس بران عارض رشک ماه   زند بال بر هم ز مژگان نگاه
اگر هیبتش هی زند بر سپهر   ز لرزش فتد از کفش جام مهر
ز لطفش برد گر نسیمی بهار   شگفته شود غنچه از شاخسار

وقارش اگر لنگر افکن شود زمین زین نه چرخ توسن شود
خدنگش چه خورشید گیتی فروز تواند شب تیره دوزد بروز
شود گر کند باد گرزش شتاب چو بحر استخوان در تن کوه آب
بکف صد محیطش چه دریاست این به چشمت دو عالم چه صحراست این
پی مقدمش چرخ گیتی فروز کند فرش هر صبح زربفت روز
ز گستردن درگه آن جناب طرب مخمل شب برآرد ز خواب
شکوهش سپهرست و رخسار هور جمالش تجلی قدش نخل طور
جوار تخت بر چرخ انجم نگار نشیند برنگی که گل در بهار
تخت از پی خاک بوس ادب ز فغفور و قیصر شود غنچه لب
ز رویش خور از بارهٔ پرشکوه چو یک نخل بالا برآید ز کوه
زناب تجلی برافراز طور ز مشرق بمغرب زند شعله نور
از آن دیو زاد بصورت پری هم از قوت بازوی حیدری
مطیعش سلیمان صفت باد و میغ ز جوهر نگینش در انگشت تیغ
بد انسان که جستم ز تاریخ و فال بشاهی بماند صد و بیست سال
که دوران گیتی از او کام یافت نگین سلیمان از او نام یافت

آغاز

آغاز داستان

کنون باز از صاحب ذوالفقار سخن سر کند کلک جوهر نگار

آمدن بنی هاشم و مهاجر و انصار و اصحاب کبار رشد مختار بخدمت حضرت حیدر کرار و مستدعا نمودن از آنحضرت که مسند امارت را بایشان بوجود خود زینت بخشید

نمودند رو رهروان یقین پس از قتل عثمان باحیای دین
ز راه در شیر پروردگار فلک سیر گشتند سیاره وار
فرود و دوران آسمانی طریق ز سیار و ثابت بگردان رفیق
چو خویشان پیغمبر و تابعین چه جمع مهاجر چه انصار دین
بهر گوشه زان صفی آرمید دران چرخ صد کهکشان شد پدید
رساندند یکسر بمعراج عرض که از بهر امت امامیست فرض
کنون از ره فضل و دانشوری هم از جمع هر لازم و سروری
باین کار شایسته شیر خداست برین مدعا الف و سنت گواست

تقریر جواب آنحضرت ایشان را مطابق آنچه در نهج البلاغه واقع است و اشاره بجمل عبارت نهج البلاغه که فی الحقیقه این معنی چیست که آنحضرت علیه السلام فرمود اگر وزیر باشم بهتر از آنست که امیر باشم و الحاح ایشان در بیعت

بذرات از آن مهر گردون جناب | چنین گشت نازل فروغ جواب
که باید مرا چون گذشته گذاشت | ز دیگر کس این کار را چشم داشت
که با ماه و مهر روسی جنگها | نماید بسی مختلف رنگها
که دلهای مردم نباشند بر آن | خرد تا کند ز استقامت کران
که امروز حجت شده شبهه ناک | افقها ز ظلمت بود ابرناک
زده کام بدعت فراز سنن | شب جور انصاف را راهزن
گذارم گر این کار را پای پیش | نگویم که بیگانه و کیست خویش
شمار انشانم بجائی ز کار | که دانم پسندیده کردگار
نباشم بگفتار گوینده کان | نه اندیشم از خشم جوینده کان
در این خواهش اکنون بیارم بجا | نباشم بجز چون یکی از شما
که دارم امید اینکه باشم بشرع | مطیع پیمبر باصل و بفرع
که بودن چه هارون ز موسی وزیر | شما را به از آنکه باشم امیر
بآواز گفتند اهل یقین | که بر درد دین نیست درمان جز این
ز خواهش وران طلحه در پیش بود | که او پیش در چاره خویش بود

بیعت کردن طلحه و زبیر در بیعت با آنکه در رهمنی جمعی کثیر بر او سبقت داشتند و خطاب حضرت امیر با او و خبر دادن از نقض بیعت او و بیعت کردن طبقات امم با حضرت

پی دست بیعت بپای شتاب | مقابل شد آن ابر با آفتاب
چو بگرفت آن دست منکر و ریب | چه دستی که موسی برآرد ز جیب
ز پنجاب او قطره بحر چین | شده بر تجلیش طور آستین
از آن پنج کوکب ز حیرت بتاب | وز آن نور در پنجه آفتاب
شد آن طور اسرار منکر و ریب | چنین پرتو افکن ز انوار غیب
که چنسان که اول گرفتی تو دست | هم اول تو آری به بیعت شکست
پس آنکه ز هر سو سر افراختند | بر آن مهر چون ذره می تاختند
شده از اجابت اثر آشکار | بر آمد چه دست دعا صد هزار

خطبه خواندن امیر المؤمنین ع بعد از خلافت و سپردن آنحضرت ولایات و بلاد اسلام را باهل صلاح و سداد و معزول ساختن منصوبان عثمان لع از اعمال در رعایت ایشان

بغیر از معاد آ
چو شد زینت مسند سروری | از او نو شده آئین پیغمبری
جهان شد ز حالی بحال دگر | شبی روز گشت از فروغ سحر
چه بد گوهرش از درخشنده کی | میان خداوندی و بنده کی
که باشد میانداز چون جبرئیل | شود خلق را سوی خالق دلیل

ز واجب به ممکن رساند خبر	ز ممکن بواجب کشاند نظر
ز احکام ایمان سخن ساز کرد	بدین پاره قطرها باز کرد
برابطه میان زمین و سپهر	میانداز گردید چون نور مهر
چنین از دم صبح صادق خطاب	بذرات از حق رساند آفتاب
بلفظی که گردد نیوشنده مست	بصوتی که یاد آورد از الست
که یزدان به تبیین احکام دین	نمودست نازل کتاب مبین
مبین در آیات او شد خبر	عیان زو ره کعبه از راه دیر
مپوشید پس در ره خیر و بس	که از هر بد اینست فریادرس
همین است سرچشمه باقی سراب	همین است ساحل دگر موج آب
عنان باز تابید از راه شر	که بیرون بود راه زین رهگذر
نگیرد کس از بحر بی بن پناه	نجوید کس از کوچه موج راه
کشد رخت ره رو بمنزل چسان	ز راهی که دوزخ بود در میان
بود زین ره راست بر یک کنار	ره تنگ هر جا که افتد گذار
بکار فرایض مباشید سست	که ارکان ایمان شود زین درست
ادای فرایض بپروردگار	ز جنت دهد بنده را اجر کار

چو یزدان ز بس لطف خود در کلام	نمودست روشن حلال از حرام
به بر همزدن بر میارید دست	بدارید هر یک بجائی که هست
ز حرمت چو حق خلق را بهره داد	فزون از همه بخش مسلم فتاد
پس آنست مسلم که بخشد امان	بهر مرد مسلم ز دست و زبان
مجوئید آزار مسلم مگر	شود واجب آزارش از داوگر
که چون زخم جائی بود سودمند	تو مرهم گذاری نباشد پسند
ولیکن بحدی که دارد وجوب	که افزون از آن هم چه کم نیست خوب
مباشید غافل ز روز نشور	شتابید در زاد این راه دور
مکوشید بیهوده در ساز و برگ	چه خواهید دادن بتاراج مرگ
بتحقیق پیش از شما هر که بود	شد از جامهٔ هستیش تار و پود
پسین را برد پیش رو انتظار	که کی رخت بربندد از روزگار
شما را هم اکنون براه عدم	نفس تازیانه زند دمبدم
ز پیوند آمال گردید فرد	ز خود از هوسها فشانید گرد
که پوئید این ره سبکتر ز باد	ز یاران پیشینه گردید شاد
مدارید بر ظلم طغیان مدار	بترسید از پرسش کردگار

که پرسد ز هر یک که سر زد فساد   اگر در عبادش و گر در بلاد
ز هر چیز تان پرسش آید جدا   بجدی که از بقعه چار پا
بکوشید در طاعت داد گر   ز فرمان یزدان متابید سر
گذارید از خیر رو بر بسی   ز هر شر نمائید پهلو تهی
گزین کرد پس جمع نیکو نهاد   که بودند مشهور در عدل و داد
همه مرز و کشور بایشان سپرد   ز عمال عثمان عملها سترد
از ایشان کسی سر ز فرمان نتافت   حکومت سپرد و بخدمت شتافت
بغیر از معاویه در مرز شام   که با روز چون شب نمیگشت رام
که بعد از نبی تا بآن روزگار   بر و داشت زانجا حکومت قرار
بسی آتش جور افروخته   بسی گنج از غارت اندوخته
همه ظلم کوشان بجان یار او   همه خود فروشان خریدار او
که پیچیده سر زان سر آستان   نگردید با غول همداستان

رنجیدن طلحه و زبیر از جناب مقدس مرتضی علی بسبب نا امید شدن از حکومت بصره و کوفه و در باب شورش انگیزی با هم اتفاق نمودن و از آنجناب بحیله گذاردن عمره رخصت طلب نمودن و خبر دادن آنحضرت از غرض ایشان و رفتن ایشان بمکه معظمه

زبیر و همان طلحه آن چشم دار   بدند از در شیر حق حلقه دار
که بر بصره و کوفه باشند امیر   گمان شد گمان و خطا گشت تیر
که بودند فرمان پذیر هوا   نشاید چنین مرد فرمان روا
پس از رای با هم نمودند عرض   که کردیم ما عمره بر خویش فرض
دهد گر اجازت ثریا جناب   بود کار ما را و او را ثواب
امامی که دیدی چه خط از بلور   که در دل چه اندیشه دارد خطور
بگفتا ز عمره به پروانت کار   ولی نیست جبری پس از اختیار
چه شد تنگتان از من آرامگاه   گشاید اگر دل گشاد است راه
پس آن دو سیه نامهٔ بدنهاد   سوی مکه رفتند چون قوم عاد

خبر یافتن عایشه از خلافت حضرت امیر و بی طاقت گشتن و برگشتن از راه و پیوستن با طلحه و زبیر و جمعی دیگر با او و فتنه انگیختن در آنجا

در آندم که از اهل عرفان بجنگ   بعثمان عفان جهان بود تنگ
پی وسعت ابن زبیر و رد کار   بدان خانه زندان سر آمد حصار
بآهنگ حج عایشه بار بست   همی گفت کوته مسازید دست
کشیدش که او را کشد کردگار   کشیدش که افتاد بر خاک خوار

که عثمان که صورت مشابه نمود — بصورت همان نعثل است از یهود
پس از حج چو نزدیک یثرب رسید — وزان بیعت حق حکایت شنید
در شرم بست و زبان بر گشاد — که کاش آسمان بر سرم میفتاد
که نشنیدمی حرف نشنیدنی — نمیدیدم این روز نادیدنی
که یکروز عثمان به از زندگی — به از حیدر و مدت زندگی
همی دست سودی و گفتی دریغ — که مظلوم شد کشته عثمان به تیغ
بگفتند عبدالله سلمه زان — بدو گفت کی مادر مؤمنان
چرا گشتی از آنکه بودی دگر — نمیگفتی آخر ازین پیشتر
ندارد خدای خفی و جلی — گرامی ترین بنده از علی
که گر علم دین قدوه روزگار — وگر کار طاعت فزون از شمار
وگر آنکه عثمان بد از اهل دین — چرا میشدی دوزخ افروز کین
چه بایست نعثل خطابش نمود — کجا مسلم و نام مرد جهود
بگفت آن تشبی گر گناهش رسید — شدش روز چون صبح توبه دمید
مرا خواست باید کنون کین او — وزین آفرین عذر نفرین او
پس از آن ره راست گردید باز — بیک گوشه شد پرده گی حجاز

کنا

کنا که رسیدند آن دو تباه — زبیر بن عوام و طلحه ز راه
دگر روز یعلی رسید از یمن — هم از بصره عبدالله شوم تن
که عثمان بدش خویش و عامر پدر — شیاطین ز هر سو نمودند سر
چه با هم نشستند آشوب خواست — ازان جمع کج فتنها گشت راست

رفتن عایشه با سپاه بجانب بصره و رسیدن بآب حواب و بانگ کردن سگان آن موضع در روی او و پرسیدن او نام آن آب را و بخاطر آوردن کلام حضرت رسول را و بر حذر زیستن و عزم مراجعت نمودن و باغوای عبدالله بن زبیر از آن باز آمدن

سپاه انجمن شد سه باره هزار — ز پرده برون آمد آن پرده دار
براه عراق از مقام حجاز — نوای مخالف نمودند ساز
چو کردند بر آب حواب گذر — سگان قبایل ز آثار شر
شدند از هریر و فغان هر نفس — دران پای محمل بسان جرس
درون باخت آن پرده گی چون حباب — چو پرسید از ساربان نام آب
که آن کش بحکم جهان سروری — نشان بودش از مهر پیغمبری
در آغازش انجام ننهفته بود — درین پرده نازش گفته بود
که چون در ره قرب پروردگار — کشیم پا چو مهر از سر روزگار

زبس ظلمت فتنه زین نه حرم — یکی در ضلالت گذارد قدم

که بر عزم آتشکده کارزار — چو بر آب حواب نماید گذار

سگان بانگ گیرند بر روی او — هژبران دین گرد آهوی او

ازین آب یاد آمدش آن سخن — به پیچید چون موج بر خویشتن

بران شد که گردد ازان راه باز — چو آب نشیبی که پوید فراز

که عبدالله بن زبیر تباه — بر شوخی برین ساخت جمعی گواه

که حواب کجا و کجا این مکان — مسافت زمین است تا آسمان

نبودش چو ز آغاز ایمان درست — بکلی سخن شد بازان حرف سست

به بصره شد و انجمن شد سوار — ز جنگ آوران پیش او سی هزار

رسیدن عایشه و طلحه و زبیر به بصره و جمعیت نمودن سی هزار مرد مبارز برایشان و جنگ کردن با عثمان بن حنیف عامل آنحضرت ع و گرفتار شدن او و ستردن ایشان موی محاسن و ابرو و مژگان او را در شهر بصره و کردن قتل عام نمودن

بعثمان پور حنیف گزین — که بر بصره بد عامل شاه دین (در بصره)

صف آراستند از پی رزم و جنگ — دلاور سپه فشرد پای درنگ

سپاهش چه بیرون از اندک نبود — ز انبوه دشمن ز صد یک نبود

سرانجام

سرانجام پیکار چون شد درشت — بنرمی بدشمن نمودند پشت

زبس جهد وی دل که بسیار شد — چنان زنده فیلی گرفتار شد

بنامردی از جای برخواستند — بسان خودش چهره آراستند

رخ او چه بهرش ز مژگان و مو — ستردند و شد همچو مه ساده رو

بشکلی چنان راندندش ز شهر — پس آنگه بهر شهد کشتند زهر

بجان گشیدند شمشیرها — پدید آمد از روبهان شیرها

فگندند از پا چه طفل و چه پیر — اجل بسان یکی با صغیر و کبیر

بجز دوستاران خود هر که بود — نماندند از و ز آتش تیغ دود

ز خون آنچنان شهر لبریز گشت — که سیلش بصحرا ز سر میگذشت

بهر برزنی خانه از مرد مان — تهی ماند چون خانهای کمان

که هر خانه واری بمیدان جنگ — زپا بود افتاده همچون خدنگ

رسیدن خبر طغیان عایشه و طلحه و زبیر در بصره بعرض مقدس حضرت امیر ع و نهضت فرمودن آنحضرت بجانب بصره و پیوستن سپاه کوفه در موضع ذی قار ظل رایت فتح آیت

بشیر خدا چون ز کار آگهان — آنحضرت ع خبر شد ز کردار آن روبهان

پی دفع آن فتنه شب نقاب — برآورد پا در رکاب آفتاب

بزین کوهه دلدل راهوار | فلک یافت بر چار ارکان قرار
برآمد چو بر کوه پیکر چو مهر | شد آن خانه زین حصار سپهر
شد از مرکز خود دور دست عنان | ز سیار و ثابت سپهری روان
نمود این جهان را دگرگون برنگ | ز ارکان شتاب و ز دوران درنگ
چو ذی قار شد منزل شاه دین | سپهری شد از مقدمش آن زمین
بفرمانش از کوفه آمد سپاه | ز سیلاب فولاد شد رود در راه
ز بس تنگ ای مرد جنگی زمین | ستوران شده خانه بر دوش زین
ز رایت هوا دست بر سر گرفت | ز بس گرد لشکر زمین پر گرفت
ز بس مرد با مرد پیوسته شد | زمین را از آهن کمر بسته شد
کمان گر ازل تا ابد رد ز کار | یکی سد آهن کشید از سوار
زمین تشد ز نعل ستوران سپهر | فلک شد ز بس نیزه پر قرص مهر
ز زخم سم دلدل ره نورد | ز ذیقار بر بصره برخاست گرد
ز لشکر چو برخاست ره از اضطراب | بمنزل ز دشمن رسانید تاب
دمادم دل بصره از جای میل | نمودی چو پا بسته در راه سیل
از آن آمد آمد که آمد بگوش | ز دل رفته رفته همی رفت هوش

ز دل

نزدیک رسیدن جناب حضرت امیر به بصره و مضطرب شدن طلحه و زبیر و اهل بصره و رسیدن قعقاع بن عمرو از خدمت آنحضرت بنزدیک ایشان و اداء رسالت نمودن

که قعقاع بن عمرو مانند نور | که بر خاک تابد ز تابنده هور
ز خوف و رجا هر دو در روی شان | بیک رو بهار و بیک رو خزان
نموده دو ره در روی از خوب و زشت | یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت
شده ظلمت و نور از و آشکار | نموده شب و روز چون روزگار
شدند از پیامی چنین آنچنان | که یابد تن مرده پیغام جان
نمودند وعد اختیار از وعید | نهادند از بیم رو در امید
همه از در صلح برخاستند | بصد عجز هر لفظی آراستند
که از جرم این مشت گم کرده راه | فرو شست عفو ولایت پناه
شود از مکافات اگر بی نیاز | ازین راه بی منزل آییم باز
چو برگشت قعقاع دانش فزای | دگر باره برگشتشان بخت و رای
شدند از سیاهی دگر در نقاب | شب آمد نهان گشت چون آفتاب
بآواز گفتند با یکدگر | که بهتر ز ترک هوا ترک سر
نجوییم غیر از سپر ما پناه | نگیریم جز کوچه تیغ راه

فتنه تا زکین برقع شک وریب بفرمانشان عاصم بن کلیب
شده صد تن از سروران سپاه که گویند با شاه گیتی پناه
که چون ریختی خون عثمان نخست نباید ز ما طاعت خویش جست
تو خون ریز اوئی و ما خون طلب به هیچم کرد دگر از روز و شب
براهی که باید ز شمشیر کام چرا بگذارد رسول و پیام
پیام از دو جانب بروز ستیز رسانند زبان آور تیغ تیز

رفتن صد نفر از اعیان بصره با عاصم بن کلیب بخدمت حضرت امیر رسانیدن پیغام طلحه و زبیر و رسیدن ایشان با آسمان فلک بنیان جناب مقدس حضرت امیر و ادای رسالت نمودن

چو شعله ز پستی بسوی فراز شدند آن فرستادگان برق تاز
نمودند از باد جولان گذار براه سپهر از زمین چون غبار
همه در هوای جنان روح پاک گذشتند از آتش و آب و خاک
رسیدند بکعبه ز راه کنشت ز دوزخ نهادند پا در بهشت
ز حق چشم پوشیده کردند باز بدیگر جهانی به برگ و بساز
زمینی چو فردوس از رنگ و بوی همه جای نیکان و پاکان در وی
بهر عرصه خیمه چون سپهر بهر سو عیان قبه‌ها چو مهر

بهم خرگه و خیمه هر سو طناب چپ و راست پیوسته چون آفتاب
ز رنگین خیام سپهری زمین ز رخسار پر نور اهل یقین
نموده هوا تا فلک گلشنی زمین ایمنی کرده از روشنی
رسیدند طی کرده ارکان تمام ز نه منزل آسمان سوده کام
بآن درگران سود بر خاک راه ز کاوس تاج و ز قیصر کلاه
ز خرگاهش اندازه ظرف مکان افق تا افق زان کران تا کران
ستون کهکشان سایبانش طناب در و میخ انجم طناب آفتاب
ز سقفش سپهر آستر ابره عرش زمین مطبق فتاده چو فرش
بهر سوی خارا نهالی شده گران کوهها سنگ قالی شده
گشادند چشم ز غفلت بخواب بروی گران یافت نور آفتاب
فروغ چراغ الهی در و شکوه جهان پادشاهی در و
ازان پرتو صبح هر تیره روز وزان لمعه مهر گیتی فروز
ز انوار حق رفت دلشان ز جا چو ذرات گشتند بی دست و پا
شد از بسکه از دیده شد بهره یاب شب تیره کیهای دل ماهتاب
ز بس غنچه بوسه صد گلستان فشاندند هر یک بر آن آستان

پس آنگه لبالب زبان از درود / نمودند عرض از پیام آنچه بود

تکلم نمودن آنحضرت با فرستادگان طلحه و زبیر و بیعت نمودن ایشان با آنحضرت

بارشاد آن جمع گم کرده راه / بنور بیان آن ولایت پناه
برافروخت شمعی کزو برد تاب / چراغ مه و مشعل آفتاب
زرخشان گهرهای دریای نور / فضای جهان کرد زینگونه طور
که عثمان عفان ز حق برکنار / رهی کرد در ره روی اختیار
که جز گمرهی هیچ منزل نداشت / از آن بحر امید ساحل نداشت
بآئین او عاملانش تمام / نکردند فرق حلال از حرام
از ایشان بمردم ز بس ظلم و زور / عیان گشت ظلمت نهان گشت نور
بپیشش شد از هر طرف دادخواه / فزون تر از آن با سپهبد سپاه
ز بیچارگیها نشد چاره ساز / نشد کوته آن دستهای دراز
زمن با وی از راه دین پروری / باجرای احکام پیغمبری
نصیحت بسی رفت و سودی نبود / زآتش بجز تیره دودی نبود
چو گرداند یکباره از شرع رای / فکندندش ارباب ایمان ز پای
پس اشراف دین خواهش آراستند / ز بهر خلافت مرا خواستند

نمیکرد

نمیکرد خاطر باین کار میل / که میدید وادی گذرگاه سیل
نمودم نشانی ز هر راهشان / ازین فتنه‌ها کردم آگاهشان
از آن گفته‌ها کس نگرداند رو / فزودند بر آرزو آرزوی
ز هر کس شد این آرزو بیش بود / زبیر و همان طلحه در پیش بود
چه کردند بیعت بصد آرزوی / وز امید آبی نیامد بجوی
چنین آتش فتنه افروختند / که از تاب آن کشوری سوختند
بمیدان جرات عنان کرده گرم / چنان چهره شستند از آب شرم
که ازواج خود در پس پرده‌ها / نمایند مستور چون برده‌ها
بدینسان ز پیغمبر محترم / کشانند کشور بکشور حرم
بمیدان جنیبت دوانش کنند / بنامحرمان همعنانش کنند
برین جور کیشان ز یزدان پاک / بزودی عذابی رسد دردناک
خردمند روشن دل از نور دین / بنالد بسی چشم حیرت درین
که طول امل زان دو گم کرده راه / شمارا چرا ریسمان شد بچاه
مبندید دل در سرای غرور / که گردید زین منزل از راه دور
بزیب غرور این جهان آشکار / نماید چه باغی بفصل بهار

نه امید بستم بسوی کسی　　که از جادوئی بهره دارد بسی
بزرگست دعوی گفتار او　　شگفتی نماید همه کار او
نباید از و در دل آری نهیب　　پذیری بسحر بیانش فریب
چنان دان که از کاهنی چاره ساز　　در چاره از چند راهست باز
ز بوی خوش و شربت و آب و نان　　دگر در نهانی شدن همزبان
چه رفتی به پیشش نظر تیز کن　　در آنجا از آن پنج پرهیز کن
چه افتد ز چشمت بر ویش نگاه　　ز سحرش مجو جز بیزدان پناه
مده میل دل را از و جز بخشم　　مبین چهره اش اگر زیر چشم
بخوان آیه نسخه را از کلام　　که ز افسون شیطان نیفتی بدام
بگو با تو بودیم ما پیش ازین　　بخویشی قریب و برادر بدین
پیغمبر چه شد زین سرای سپنج　　نگر تا چه بردیم بهر تو رنج
ز بهر تو گردیم هر یک گران　　ز راهی که رفتند خلقی بر آن
رخ از کس نگردیم جز سوی تو　　نجستیم منزل جز از کوی تو
چه کار تو اکنون باینجا کشید　　رسیدی بجائی که باید رسید
نمودی ز خود قطع امید ما　　افق ساختی جای خورشید ما

وزان پس که دیدی که داریم پا　　شناسیم بیرون ز کوی تو جا
بدینی که بهر تو سپر داشت کار　　توانیم زد تیغ در کارزار
دگر آنکه دیدی که هر کو چنین　　کشیدند دل از مهر ما سوی کین
نه در نفعت از خویش بخشند نشان　　نه در دفع ما از تو دارد توان
شنیدیم کز بهر ما انجمن　　بنفرین و لعنت سرائی سخن
چه حاجت بایمن که در روزگار　　بزین چون تو ننشسته هرگز سوار
ز تیغ تو آن بیم دارد عرب　　که از تیغ خورشید رخشنده شب
چه داری بیان زبان سنان　　چه حاجت بطعن سنان زبان

رسیدن خداش بدرگاه آنحضرت و خبر دادن آنحضرت باصحاب خویش از آنچه طلحه و زبیر در خلوت با او گفته بودند و تعجب کردن خداش

خداش از پی آن درخشنده مهر　　چو ذره قدم زد در راه سپهر
شد از وهم خواطر سبکتر بگشت　　چو اندیشه از نه فلک در گذشت
چنین تا گرفت از در عرش سای　　ستاره صفت آسمان زیر پای
بیزدان ز افسون نیرنگ ساز　　دلش در مناجات دور و دراز
ز حالش تبسم کردن جناب　　ثریا نما گشت از آفتاب

که چون لوح محفوظ از گرد کار شدی هر نهان بر دلش آشکار
بنزدیک نه جای از هر مقام نمودش اشارت که اینجا خرام
چنین داد پاسخ سرافکنده پست که اینجا گذارم پیامی که هست
بمیزان آن منزلم سنگ نیست فروتر ازانجا زمین تنگ نیست
دگر شد خطابش که از رنج و تاب بود ناگزیر از طعام و شراب
چو یابی ز بوی خوش و شهد کام گذاری درست آنچه داری پیام
بگفتا ندارم به چیزی نیاز بجز آنکه گردانیم زود باز
بدو گفت پس با بدیت آرمید سخنهای پنهانی از من شنید
بگفتا بخلوت مرا نیست کار دل ساده ام جای اسرار نیست
ندارد ز یک صفحه بیش این ورق نهد راز آئینه سان بر طبق
بعثمان آن آسمانی زمین ازان گفتگو گشته حیرت قرین
که آن بر سپهر شرف آفتاب گشاد از شب راز پنهان نقاب
کزان دو سیه نامه تیره رای باو از سفارش چه آمد بجا
ز دل میل دادن بخشم و ستیز ز پرهیز کردن ازان پنج چیز
فرستاده گردید حیران ازان بتصدیق او گرد گویا زبان

دگرباره

دگرباره گفتش ثریا جناب که چون صبح از راستی رخ متاب
نگفتا که کردی چه پیشش مقام بخوان آیه سخره را از کلام
که بخشد ز وسواس امن تمام ز افسون شیطان نیفتی بدام
فرستاده گفتا این سخنهای راست نه از بود موئی فزود و نه کاست
توان گفت در خلوت از انجمن تو بودی چهارم ز ما آن سه تن
بفرمان چه آن آیه خواند از کلام اشاره بتکرار کردش امام
همیخواند ز هر جا که ماندی بجا شدی مصحف ناطقش رهنما
چنین تا رساند از تلاوت شمار بفرمان گذاری بهفتاد بار
ازان پس بعرض شهنشاه دین رساند آنکه حکمت چه بود اندرین
بآن ذره از پیشگاه سپهر هنوز بیان تافت زینگونه مهر
که آیا ازین آیه تا این شمار دلت یافت ز آرام دیگر قرار
چنین گفت آری بیزدان قسم که افزودی آرام دل دمبدم
کنون آنچنانم که شاید قبول که گردد سکینه ز یزدان نزول
پس آنگاه فرمود کردن مقام که اکنون گذار آنچه هست از پیام

پیغام گذاردن خدشش و جواب آنحضرت و نفرین کردن آنحضرت بر طلحه

وز سپرد آیین کیش خدش و تبرا نمودن از ایشان و بیعت کردن با آنحضرت علیه السلام

خدائش سخنور زبان برگشاد
سخنهای پیغمبرشان گرد باد

مشوش همه همچو فکر محال
پریشان چه اجزای خواب خیال

چو خواب پریشان بپایان رسید
ز نور ازل صبح صادق دمید

بسوی فرستاده آورد رو
که چون باز گردی بایشان بگو

زکردار گفتارتان آیت است
کلام شما بر شما حجت است

ولی کی نماید ز بس نقص و کاست
ستم پیشگان را خدا راه راست

زخویشی نخست آنچه کردید یاد
ندارد کسی غیر آن اعتقاد

ولی آنکه هستیم اخوان بدین
اگر دار از راستی بهره این

چرا با برادر بکردار خویش
بعصیان حق پا نهادید پیش

گذشتید از حکم روشن کتاب
بظلمت کشیدید آن آفتاب

دگر نیست از مهر صدقش فروغ
چرا کرد باید گنه از دروغ

دگر آنکه گفتید آن روزگار
که از ظلمت فتنه شد دهر تار

که مهر رسالت چه تابنده هور
جهان دگر ساخت روشن بنور

ز وسعت بیک تنگنا از همه
شدیم از هوایت جدا از همه

اگر آن

اگر آن جدائی بحق داشت راه
شد از رزمتان با من اکنون تباه

پس اکنون همه بر رد باطلید
شناور بدریای بی ساحلید

دگر غیر باطل پناهی نداشت
بلغزش ز حق تکیه گاهی نداشت

ز کردار بیجا دران روزگار
گنه کار باشید روز شمار

بویژه که بود آن همه مهر و کین
بامید دنیا نه از بهر دین

شود زین یقین آنچه گفتید پیش
که امید ما را بریدی ز خویش

دگر از ره مهر آن بست کام
که بر داشت از سر شمار انجام

که آن نیست جز حضرت کردگار
که با وحدتش شرک را نیست کار

چو جان داده رزق باری کند
خدائی و پروردگاری کند

ازو پستی و سربلندی ازوست
وزو خواری و ارجمندی ازوست

مگوئید پس آنکه طرح این فکند
نه نفع آید از وی نه دفع گزند

که گردید زین حرف در کفر طاق
وزین شرک گرد عیان از نفاق

دگر آنکه گفتید نفرین و لعن
چرا کرد باید که ضرب و طعن

به پیکارجویان پروردگار
بهر جای باشد بیک حربه کار

دگر آنکه او ساحری پیشه کرد
ز نفرین چرا باید اندیشه کرد

برآرزو برای خداوند پاک ‏ ‏ به شمشیر خون در ضلالت بخاک
بخواری ز پیکان زهر آبدار ‏ ‏ بطلحه چشان شربت ناگوار
پس آنکه بر ایشان بدیگر سرای ‏ ‏ ز قهاری خود تبوشه فزای
چه دانی که بر من ستم کرده اند ‏ ‏ به بهتان سر بهم کرده اند
نمایند با زمره کمرهان ‏ ‏ دروغ آشکار و شهادت نهان
بتابنده ای داور دادگر ‏ ‏ به خشم از تو و از رسول بشر
ره رهروان حق آغاز کن ‏ ‏ دعا را با آمین زبان باز کن
زبان کرد گویا با آمین خداش ‏ ‏ که شد نور خورشید تابنده فاش
دلش از می معرفت گشت مست ‏ ‏ ز خورشید بر ظلمت آمد شکست
ز دل گفت من زان ره پر ز بیم و باک ‏ ‏ بری گشتم اکنون بیزدان پاک
چه بر گشتنش حکم شد زان جناب ‏ ‏ چنین گفت دیده ز حسرت پر آب
بیزدان گزین در نگیرم کنار ‏ ‏ مگر آنکه خواهی ز پروردگار
که زودم رساند بسوی تو باز ‏ ‏ ز توفیق هم بخشد آن برگ و ساز
که پویم براه درست بنده وار ‏ ‏ بمنزل ز خشنودی کردگار
ز غرا اجابت چه گردید شاد ‏ ‏ شد و باز آمد سبکتر ز باد

برزم جمل سوی جنت کشید ‏ ‏ ز خار سنانها به گلشن رسید

رسیدن آنحضرت بموضع موسوم بزاویه و بیرون آمدن مخالفان از بصره و بموضع موسوم بخریبه قرار گرفتن و مقابله دو لشکر با یکدیگر

ازان لشکر از نور انجم سپهر ‏ ‏ چو شد منزل زاویه رشک مهر
دگر ره خیام سپهر کبود ‏ ‏ شد از کهکشان بر عناصر عمود
ستور از قوایم بچرخ برین ‏ ‏ رسانید از بسکه خاک از زمین
ز ارکان مربع مثلث فتاد ‏ ‏ زمین منفرج شد فلک گشت حاد
به بصره پس آگاهی آمد ازین ‏ ‏ که موج سپه گرد دریا زمین
ز بصره برون آمدند آن گروه ‏ ‏ بصحرا کشیدند از شهر و کوه
باهنگ دریا چه رود آمدند ‏ ‏ بارض خریبه فرود آمدند
ز هر سو بد و نیک یکسر شدند ‏ ‏ شب و روز با هم برابر شدند
زیک سوی دوزخ زیک سو جنان ‏ ‏ ز میدان کمین برزخی درمیان

مدارا فرمودن آنحضرت با مخالفان و ایشان را براه راست خواندن و ابا کردن ایشان در جنگ و صف آرائی

امام بحق داور رهنمای ‏ ‏ وصی پیمبر ولی خدای
دران لشکر آنرا اشعری دریغ ‏ ‏ که گردند طوفانی آب تیغ

چو نوح نجی برد بیش از شمار   دران خشک مغزان مدارا بکار
ولی بازگشتی نشد شان نصیب   نگردید سیلاب باز از نشیب
بازرم و کین سر بر افراختند   ز صف باره آهنین ساختند
بهودج دران عایشه جای کرد   بیک کوه کوهان هامون نورد
همه روی هودج در آهن نهان   یکی آهنین قلعه از وی عیان
برآمد ز تیغ و خروش سوار   دم برق و رعد از سحاب غبار

خطبه خواندن آنحضرت لشکر را بر غزا ترغیب فرمودن

فلک قدر خورشید انجم حشم   بنور ولایت امام امم
چو دید آنکه آن تیره بختان بنور   ستیزند مانند خفاش کور
به پیکار دل بست لب بر گشاد   چو صبح از دمش نور خورشید زاد
بیان همچو صوتی که آید ز طور   زبان همچو خورشید لبریز نور
باصحاب گفت این گروه از عناد   عنان بر نتابند سوی رشاد
نگویند با وعده ما جز وعید   ز پیمان پاسخ دهیم از امید
اباآنکه باشد درین کارزار   مرا وعده نصرت از کردگار
مدارید جان از شهادت دریغ   که دارد نکوتر سری جوی تیغ

رهنمایش مرگ را چاره نیست   دلیر و گریزنده با وی یکیست
کشند چون باهنگ جان تیغ تیز   چه روی ستیز و چه پشت گریز
بیزدان که از تیغ صد زخم بیش   مرا خوشتر از مرگ بر جای خویش

در صف آرائی جانبین و آرایش لشکر طرفین کما هو حقه

پس آنگه بوضع سپهر برین   به بخش اقالیم روی زمین
لوائی که از بهر پیکار ساخت   چه سیاره از هفت جا بر فراخت
نخستین سعید بن قیس دلیر   گزین هفت خوان او نشد رزم سیر
بر او از همدان و حمیر گروه   هم او ساخت خورشید بر تیغ کوه
شد او بر دو خیلی چنین حکم ران   چه بر روز و شب گردش آسمان
عدی بن حاتم ز طائی سپاه   بچرخ از لوا سود مهر چه ماه
ز خیل عبس و ز بنی عبد قیس   گرا بلج از ایشان شدی بو قبیس
بگردان چه خور رایت افراخت سر   ز سعد بن مسعود ثقفی گهر
رسیدش چو جسم از دو جوهر لوا   گرفت از دو بر اوج رفعت هوا
بمهر و بکند و قضاعی گروه   گز ایشان زمین بود گردون شکوه
ز حجر و عدی یافت رایت شرف   چو آتش سرافراز شد بر سه صف

ز از دو خزاعه دران رزمگاه / هم از خثعمی هم ز بجلی سپاه
برافراخت مخنف بل محتشم / چه خورشید ازان چار لشکر علم
چه دیده عیان گشت از هر طرف / چه مژگان به پیش نظر چار صف
فرود از سه خیل دیگر مرتبه / ربیعه دیگر بکری و تغلبه
بمحدوج زهلی که از برق تیغ / بآتش در آمیختی آب تیغ
شد از آن ثلاثه بدشت نبرد / رباعی ز ارکان خماسی ز گرد
هم از جوش شیران هم از گرد کین / زمین ناقص اجوف سپهر برین
ز انصار و دیگر گروه از قریش / چه جمع و چه مفرد سواران جیش
نمود ابن عباس رایت بلند / وزو داشتند از امید گزند
ز یکتائیش کار را وقت کار / چه ترکیب بسیط و مرکب مدار
پس آنگاه داد آن بحکمت تمام / کزو یافت این آفرینش نظام
بهفت از پی رزم آتش مزاج / چو این چار عنصر سه جا امتزاج
یکی میمنه کز هجوم سپاه / بجولان نمی‌یافت نظاره راه
سپهدار مالک دران انجمن / که سر بود نسبت با جزای تن
ستاده ز بس هیبتش بر سپهر / بلرزش آمد ز دو چشم مهر

تو گفتی

تو گفتی ز آهن قبایان صف / که بودی نگهبان شان هر طرف
پی رزم آن رزم کش دیر بود / چه شیر از دو جانب بزنجیر بود
دگر میسره گش ز بس گرد کین / بساط فلک شد بسیط زمین
سرافراز عمار یاسر که تاب / ز برق سنانش شدی شعله تاب
درفشی برافراخت مانند مهر / کزان زیر پرچم نشین شد سپهر
چپ و راست هر سو چه کرد آشکار / پی چرخ هیجا و قطب مدار
چه نور یقین کرد خود قلب جا / برافراخت تا عرش رحمن لوا
بنه چرخ گردش که روزگار / مسلط چه فرمان پروردگار
ز نور تجلی فزون از قیاس / ازان ایمن آن وادی پر هراس
حسین و حسن با ثریا جناب / چه با هم صباح و مه و آفتاب
سه صورت بیک معنی آئینه وار / چه خورشید تابان صبح و نهار
محمد که بود از ثریا جناب / چه نور جهانگیر از آفتاب
ستاده چه تابنده ماه از سحر / گهی در قفا گاه پیش نظر
تو گفتی زمین بود ازان قلبگاه / سپهری بهی ز خورشید و ماه
بهر سو ز بس نور محسوس ازو / هوا شمع و افلاک فانوس ازو

درانجا مثالی نمایان کنم … ز تاویل تفسیر قران کنم
ز نور خدا خیل قدسی جناب … مثالش چراغی زجاجی نقاب
چراغی که آرد خرد در کمان … که رخشنده نجمی است در آسمان
ز زیتش امانه غمر بی مدار … چه خورشید تابان بنصف النهار
فروزان آن شمع افروخته … ز فر خنده زیتونی اندوخته
که زیتش توان گفت بی مس نار … شود چون چراغ فلک نور بار
نمایان ز بس نور بالای نور … ازان بر و بحر جهان کوه طور
وزان سو چه از نغل بارد غبار … سرافراز گردیده بر هر سوار
محمد که او طلحه را پور بود … بظلمت بدارد دهر پر نور بود
پیاده بآرام بیکار و سیر … رخ آورده بگر بپور زبیر
که او بود اسب افکن و فیل زور … بساط او بد افکنده زان رزم شور
صف راست از کعب بن سعد شوم … چه ویرانه گردید ماوای بوم
که انجمع گمنام ازدی نژاد … بفرمان او بود بست و گشاد
درآورد در میسره فوج فوج … سواران مطلق عنان تر ز موج
کنانه که عبد الله بن عتاب … ازان بود قطره چه اصل حباب

هلال

هلال و کعبش پی یاوری … شده چون نگین پشت انگشتری
که او بود صاحب لوای تمیم … وزو داشت آن جمع امید و بیم
پس آن زن بهودج بقلب سپاه … بدانسانکه در پرده مغز تباه
بمردی رکین تا نگردد ستوه … فشرد از جمل بر زمین پای کوه
ز هودج به پرده ولی پرده در … نهان از نظر هم به پیش نظر
چنان در میان ظهور و حجاب … که صورت ز آئینه بندد نقاب
سران زره پوشش از هر طرف … کشیده ز دیوار فولاد صف
همه باد پیمان آتش نهاد … چه عبد بن مالک ربیع زیاد
همان عمرو بن یثربی و دگر … مجاشع که مسعود بودش پدر
ز بس ال سیه جمع ظلمت مدار … شده نیم روز دغا زنگبار
ازان تیره بختان بتاویل حال … توان یافت از نظم قران مثال
چه آن ظلمتی کافتد اندر میان … ز لجی که او را نباشد کران
بهر ساعت از هر طرف فوج فوج … فرو گیردش موج بالای موج
پس ابر سیه گردش پرده دار … سیاهی در و بر سیاهی سوار

طلب کردن آنحضرت طلحه و زبیر را و حجت بر ایشان تمام کردن و اصرار ایشان بر ضلالت

[illegible]

و بخواطر زبیر آوردن حدیث حضرت رسالت پناه را و پشیمان شدن زبیر از جرأت خویش

پس آنگاه تا حجت حق امام   نماید بران تیره بختان تمام
نشست از بر دلدل راهوار   شد آن کشتی نوح جودی سوار
بمیدان روان گشت چون آسمان   که تابد بمشرق سحرگه عنان
ز اعوان بگسسته از بیت خویش   دو مصراع برجسته را خواند پیش
به حجت جهان داد داد بیان   که خورشید شد گوش با صد زبان
ولی آن دو خفاش ظلمت مآب   ندیدند روی بهی ز آفتاب
پس آورد آن آسمان احترام   بیاد زبیر از رسول انام
که گفتش کنی با علی آن قتال   که بر تو حرام است و بر وی حلال
بداندیش لرزان شد و شرمسار   چو مستی که از باده گردد خمار
چنین گفت کین رفته بودم زیاد   کنون فتنها کرد این گشت باد
ندانم ره راست جز سوی تو   بهشتی نجویم جز از کوی تو
شوم تا فشانم بر این شعله آب   به شب ها رسانم ز مهر تو تاب

آمدن آنحضرت از میدان بلشکرگاه و رفتن طلحه و زبیر نزد عایشه و سرزنش کردن عایشه و عبدالله بن زبیر زبیر را و او را از راه حق باز گردانیدن

ولی الله

ولی الله آمد بصف سپاه   دگر باره در هاله شد جای ماه
همان سوی لشکر شد آن دو تن   یکی راه جوی و یکی راه زن
زبیر از ره صدق انصاف گفت   که کس در روشن نیارد نهفت
به پیکار حضرت نیازیم دست   که افتد برزمش بر ایمان شکست
بدو عایشه گفت کین رهبری   نکرد است جز ضربت حیدری
ز طوفان شمشیر خواهد دلت   که این خاکساری شود حاصلت
هم اینگونه عبدالله بدکنش   که بودش پسر کرد بس سرزنش
که در جنگ روزی نکردید شام   ز تیغی بیرون آمده از نیام
چه بودت کزین گونه شد گونه زرد   همان لعل شنجرف گون لاجورد
زبیر از نکوهش ولی پر ز درد   نشست از بر بادپا اسپ گرد
بلشکر که شیر یزدان فتاد   عنان تاب هر سوی چون گرد باد
گهی سوی چپ زد گهی سوی راست   ولی از سری تکبر مو نکاست
چو برگشت گفت ای پسر ترسناک   نتازد به میدان بدام هلاک
بدو گفت کاینها نباید بکار   ز خون سرخ باید رخ مرد کار
ز گفتش دل پر خرد تنگ شد   دگر باره آماده جنگ شد

بدست گرفتن آنحضرت مصحف مجید را و با لشکر خطاب کردن که کیست این مصحف را از من گرفته و نزد آن گروه رفته ایشان را بمضمون این دعوت نماید و شخصی آمد مسلم نام جوان جهت بجا آوردن آن خدمت و خبر دادن آنحضرت او را از آنچه بر او خواهد آمد

چو شیر خدا دید کان گرگ جنگ | ز دانش عجز روبه بخشم پلنگ
کتاب خدا در کف پر ز نور | چو موسی که الواح گیرد بطور
گرفت و ز بحرین صوت و بیان | چنین شد ز معنی جواهر فشان
که اینجا که با این کتاب کریم | شود تا نماید ره مستقیم
بآن جمع گردیده از راه دور | که ظلمت کدام و کدام است نور
براه هدی پیشوائی کند | ز آیاتش آیت نمائی کند
که این کار را پا گذارد به پیش | که از زندگانی کشد دست خویش
بفرمان بری مسلم پاک کیش | سر از پای زد آنچه بر کار پیش
نهان دان اسرار بی شک و ریب | بدو گفت دانم ز اسرار غیب
که از حامل مصحف از خشم و تاب | ببرند دستی که دارد کتاب
چو دست دگر هم بیفتد ز دوش | ز جام شهادت شود جرعه نوش
جوان زانچنان شد دل از بیم آب | کزان گشت بنیاد غمش خراب

دگر ره

دگر ره باصحاب گفت از امام | چو اخبار قرآن مکرم کلام
همان نوجوان پیش رفتی نخست | چو سخنی شنیدی شدی باز پست
نخواهم از این راه باز آمدن | که عید است پیش تو قربان شدن

رفتن مسلم پیش لشکر بصره با مصحف و ایشان را بمضمون آن دعوت نمودن و ابا کردن ایشان و بریدن دستهای او را بشمشیر و او مصحف را بسینه نگاه داشتن و شهادت یافتن و نفرین کردن آنحضرت ایشان را

روان شد بصف با کتاب مبین | بدانسان که با مهر صبح و پسین
ادا کرد با آن شب خفاش کور | سخنهای روشن چه آیات نور
از آن تیره بختان یکی بی دریغ | بیفکند از دوش دستش به تیغ
از آن پیش کان تاج فرق علا | که دست جدا گرده افتد بپا
ز دست چپش رفت آن دستبرد | که با آن جناق چپ آنی راست برد
تو گفتی که آن گل ز بستان شوق | ز خود دست بر دست بردی ز ذوق
خروشید و گفت این کلام خداست | که آیاتش آیات راه هداست
ببینید تا در کتاب کریم | چه یابید خود را از امید و بیم
بخشم از جوابم متابید سر | نترسید از پرسش دادگر

چو آن دست چپ هم ز بازو به تیغ   فکندندش از مصحف آمد دریغ
که از طاق نه گنبد تابناک   چنان گوهر پاکی افتد بخاک
ببازوی خویش از دو سو جلد سان   بسان دل از سینه دادش مکان
دم موت بر در که لا یموت   در آورده مصحف چه کف در قنوت
که دانای پنهان و پیدا توئی   ندا هر که دارد منادی توئی
درین عید قربان شد نها به بین   ز پر سوخته پر زد نها به بین
به بین در درون پر از درد من   به بیرون بپیچیده در گرد من
چه دستم گرفتی دلم باز ده   باین مرغ بی بال پرواز ده
ز بندم رهائی ده از تنگ نفس   که بال و پرم را شکست این قفس
پس آن تیره بختان ز روی ستیز   ز هر سو کشیدند شمشیر تیز
و زان جوهر پاک را بی دریغ   نمودند طوفانی بحر تیغ
بفرمان بری جمعی از اهل دین   تن کشته برداشتند از زمین
چو از خاک راه امام زمان   چو نقش فلک گشت گردون مکان
بدست دعا حضرتش در نماز   در رحمت ایزدی کرد باز
پس آنگاه برداشت آن نور پاک   چه روح الامین از زمین مشت خاک

بینداخت

بینداخت ز افشاندنش بیدرنگ   چه داود بر قوم جالوت سنگ
طلبکرد از حق تعالی ظفر   بر آن تیره بختان بیدادگر
ز شاهنشه وجود دم حیدری   امامی شد اعجاز پیغمبری
از آن خاک از بس بر آمد غبار   جهان ز افلاک گشت لوح فرار

صف آرائی دو لشکر و سلاح رزم پوشیدن حیدر صفدر

چو از هر طرف شد صفی ساخته   دو دیوار آهن شد افراخته
امام امم شیر پروردگار   که او بد بمیدان کین شهسوار
ز نه قلعه چرخ خیبر فراز   بلشکر که چار صف یکه تاز
بدفع شب فتنه دیو چهر   زره پوش شد همچه گردون سپهر
بموج زره خواست از گرد کین   دگر بار طوفان بدریای چین
چنان میل مغفر بگردون فراخت   که بر تاج خورشید طومار ساخت
رسانید عکسش بچرخ کبود   بمریخ ترک و بخورشید خود
پس آنگه پی هیکل روزگار   حمایل نمود آبگون ذوالفقار
ز شمشیر چون قبضه در کف کشید   قضا یا قدر گفت خواهد دمید
گل سوری از چرخ نیلوفری   گرفتند ذوالفقاری کف حیدری

چو از شهب خاص ختمی پناه — برآمد چو خورشید در صبحگاه
تجلی عیان گشت از کوه طور — جهان شد ز خورشید لبریز نور
زنه توسن آسمان رهبرست — ز دستش عنان داد و فارغ نشست
جهانی بر آن باره نظاره بود — که با یک فلک چار سیاره بود
که پویه از وی شمال و صبا — فرو مانده در راه چون نقش پا
هلال از دو سو بر افق از رکاب — بر او جش ز گردون حباب آفتاب
محمد که بودی گرامی خلف — بفرمود تا با علم سوی صف
بتازد چه با بیدق زرنگار — دم صبح خورشید بر کوهسار

حمله کردن محمد حنفیه بفرمان پدر بر لشکر بصره و چند نفر از مبارزان نامی را از پا در آوردن و بفیروزی بجای خویش تشریف آوردن

دلاور چه چول قیامت ز جا — بر انگیخت که پیکر باد پا
بجولان آن کوه سنگین رکاب — ز عکس دم تیغ آئینه تاب
زمین با سر افکنده در پای فیل — هوا ساخت طوفانی رود نیل
دران صف روان کرد خون هر کنار — شد آن آهنین کوه از و چشمه سار
یکی را به شمشیر انداختی — یکی را به نیزه بر افراختی

از و همچه فرکان بنور بصر — صف دشمنان گشت زیر و زبر
پس از رزم گشت فیروز باز — ز سرهای افکنده گردن فراز
کفش همچه گل گشته لبریز خون — چو غنچه سنانش شده لاله گون
ز روی شگفتی همی دید امیر — دران شیر بچه ز پیکار شیر

حمله کردن حیدر کرار بنفس نفیس بر شرار و جمعی کثیر را طعمهٔ ذوالفقار نمودن و کج شدن شمشیر از قوت بازوی حیدر و بجای خویش آمدن و بزانو شمشیر را راست کردن

پس آنگه سلیمان خیبر گشا — ز دلدل برانگیخت باد صبا
گلستان شد از نقش سم رهگذا — هوا پر سمن ساخت جیب از غبار
بگامی که دلدل زره بر زدی — زمین دست تسلیم بر سر زدی
بمیدان ز جولان آن نور پاک — چه خورشید بر گنبد تابناک
هوا تا فلک پر ز نور نور شد — زمین سر بسر وادی طور شد
با نبوه صف شد پی کارزار — بقلب آمد و نور گردید نار
ز بس سر که انداخت از تن جدا — بساط زمین کرد گردون نما
زمین میشد از بس نم خون خراب — نمیکرد اگر برق تیغ آفتاب
ز بس زد بر آهن بد انسان که خواست — دو تا گشت از زخم آن تیغ راست

بلشکر برآمد چو از ابر مهر — بجا باز شد چون بگردش سپهر
بزانوی خود تیغ را راست کرد — دگر ره با آهنگ کین خواست کرد

حمله کردن آنحضرت بار دیگر بر لشکر بصره و شکستن صفهای ایشان و کشتن جمعی کثیر را

بقلب سپه تاخت با تیغ تیز — مثنی شد آن شورش رستخیز
بدشمن نشان داد جولان او — ز بادی که خون بود باران او
ز هر سو سپه سر برافراختند — بر آن مهر چون ذره میتاختند
شد از بس سنانها در آمد بتاب — بخط شعاعی نهان آفتاب
ز بس هر طرف تیغ افراخته — یکی آهنین خانه شد ساخته
ولی شیر حق در مقام ستیز — نمیکرد اندیشه از تیغ تیز
شمردی چنان اندر و زخم کار — یکی آهنین قلعه دارد حصار
چپ و راست با تیغ کین تاختی — فکندی سری هر که افراختی
شدی خلعت هیبت ذوالفقار — بهر کس باندازه اجر کار
یکی پیش گشتی یکی اندکی — یکی نیمه بر زین دو پیکر یکی
ز جولان هوا شعله شد خاک و باد — جهان را در ارکان تزلزل فتاد

حمله کردن میمنه لشکر کوفه بر میسره لشکر بصره و میمنه لشکر بصره بر میسره لشکر کوفه

و جنگ

و جنگ مغلوبه نمودن و باز هر یک بجای خویش مراجعت کردن

پس از میمنه کوفیان مرد خواست — گروهی بکف تیغ چون دست راست
بدست چپ بصریان حمله کرد — بهولی که هر تن چپ از دل سترد
همان بصری از میمنه چون خدنگ — که از جانب راست تازد بجنگ
بدست چپ کوفیان حمله کرد — ولی دید آن زهره چشم از نبرد
که شد زهره ور راست نقصان پذیر — بدانسان که در سنگ پیکان تیر
تو گفتی که داد آن دو کوه روان — ز هول قیامت یکی نی نشان
چپ و راست زان شور محشر که خواست — ندانست جنگی چپ خود ز راست
شد از رنگ خون عکس پا رید تیغ — بگردون چه اوراق تصویر میغ
چو گشتند از سختی رزم سست — ستادند هر یک بجای نخست

یکه تازی نمودن نامداران لشکر دین و لوا برداشتن مخنف بن سلیم و رزم نمودن و مجروح گردیدن و برگشتن

پس از اهل دین مخنف بن سلیم — که در دل نیفکندیش مرگ بیم
بعزم شهادت لوا بر گرفت — سپهر از غمش دست بر سر گرفت
روان گشت بر باره با خود و گبر — بجنبید از جنبش باد ابر
برافروخت آن آتش از تیغ تیز — که از برق آن سوخت باران بمیغ

چو از زیر گشتش مشبک بدن / زره شد ز بس نیزه خفتان تن

ز باره چو گل از نسیم صبا / رساند آن تن پاره پاره بجا

لوا برگرفتن صعقب بن سلیم و رزم نمایان کردن و شهادت یافتن

برادرش صعقب گرفت آن علم / بصفها در آمد چو شیر دژم

بکوته عنان و سنان دراز / همی تاخت هر سو نشیب و فراز

نشیب زمین گشت پرخون ازو / فراز شفق شد شفقگون ازو

چنین تا ز افکندن جسم و جان / شدش دامن افشان برین خاکدان

علم برداشتن عبدالله بن سلیم و رزم مردانه کردن و بعد از کشتن جمعی کثیر شهادت یافتن

برادرش پس پیش بگذارد گام / جوانی که عبداللهش بود نام

بجام شهادت ز بزم ستیز / چو ساغر لب شوق خمیازه خیز

بخون گشت اندوده نه طاق ازو / کتاب کتایب شد اوراق ازو

سرانجام در رزمگه شد شهید / ز جوی سنانها بکوثر کشید

لوا برگرفتن زید بن صوحان عبدی که از اصحاب کبار آنحضرت بود و بعد از کوششهای نمایان شهید شد

دگر زید صوحان عبدی نژاد / نشسته به اسبی چو آتش بباد

سنانش عیان از تن فیلوار / چو برق درخشنده از کوهسار

بزین پا فشرد و بکین دست برد / بیفکند چندان که نتوان شمرد

کشیدند جمع سپه ور زکار / چو جوهر بشمشیر گردش حصار

تن نامدارش که بود از شکوه / بپهنای دشت و ببالای کوه

بدانگونه پر نیزه و تیر شد / که زین خانه زنبور شه تیر شد

روانش پی بندر سلسبیل / فکندند آخر ز تیغ کشتی به نیل

علم برداشتن عبدالله عبدی عم زید شهید و بعد از کشتن جمعی شهادت یافتن

ابو عبدالله عبدی نژاد / بباره روان شد چو کشتی بباد

بکف نیزه چون موج جولان گرفت / بآن قطره صد بحر طوفان گرفت

همیدونش پیوسته از بس شتاب / بهر طعن صد طعن چون موج آب

چو دامان گردون ز خون ساخت نم / ز بس کشته پشت زمین داد خم

روان گشت بر باد پای فنا / بمیدان جنت ازین تنگنا

لوا برگرفتن عبد بن رقیه و رزم نمایان کردن و شربت شهادت یافتن

پس آنگاه عبد رقیه بجنگ / فرو شد بلشکر چو آتش به سنگ

بگردون برآورد درخشان سنان / نهاده ببام فلک نردبان

چو خورشید دادنوایش در ستیز / گهی نیزه در دست و گه تیغ تیز

بهر سو که سرو قد افراختی — چه سرها که پیش عنان ساختی
به شمشیر چون در دم صبح باد — ز هر غنچه دل کرد می گشاد
فکندی بهر حمله بی ترس و باک — چو لاله سر دل سیاهی بخاک
بخونریزیش آن قوم بیدادگر — سرانجام چون خار برگرد سر
برو تیغ و تیر و سنان ریخته — ز شمشاد از گلبن انگیخته
نگون گشت چون بید سرو چمن — ز خونش چکان ارغوان از سمن
بسان گل آغشته خفتان بخون — کله خود چون غنچه‌اش لعل گون
نموده شهادت ز باغش سراغ — ازین هفت زندان بال اخت باغ

علم برداشتن رشید سمی و بعد از رزم نمایان شهادت یافتن و بنعیم ابد آرمیدن

رشید سمی چون لوا برگرفت — بدشمن چه آتش به نی درگرفت
فکنده بیال نگاور عنان — چه کشتی که اندازیش بادبان
به سیلاب تیغش ز بس کوچه داد — هوا تا فلک ظرف دریا کشاد
ز دشمن چه آهنگ جولان گرفت — چه باد خزان برگ ریزان گرفت
نمودی چه از گل نسیم بهار — سمندش بخون نقش سم آشکار
دل دشمنان باخت بنیان ازو — صنم خانها گشت ویران ازو

سرانجا

سرانجام بگذاشت از زخم خشت — ز زین خانه پا در سرای بهشت
شش و هفت زینگونه از اهل هوش — ز خمخانهٔ معرفت باده نوش
گرفتند جام از کف روح پاک — فشاندند ته جرعه‌شان بخاک

در خطاب خویشتن بر سبیل موعظه گوید

ابوطالب ای دهر ناپایدار — نگر تا نجوئی بجز اعتبار
که بر مهر و کینش بقا تهمت است — که گر روز نور است شب ظلمت است
فرازد بنا صبح از خشت مهر — زند بر زمین شب ز طاق سپهر
بنا سازی آخر کند ساز او — بانجام پیوسته آغاز او
ببویش نه بینی که این دلکش است — که لعلت نماید ولی آتش است
لب تشنگان جلوه او ز آب — فزونیست از موج خشک سراب
گذارد چه از مهر بر کین مدار — چه بدکاره هستش چه پرهیزکار
که پیموده از مرگ رطل گران — درین بزم اول به پیغمبران
کلاه حبابش نقش بر آب — بیاد آورد تاج افراسیاب
نشانیست گردی که خیزد ز باد — ز ایوان کاوس و قصر قباد
شب تیره در دیو رهزن نگر — ز انجم بشبرهای پیتن نگر

نگه کن که صبح از کمینگاه روز — چسان میدمد شعلهٔ هر سوز
از این هفت خوان جان نکرد در رها — که شب دیو دار و صباح اژدها

یکه تازی نمودن لشکر بصره و لوا برداشتن عبد الله یثربی و آنحضرت را بمبارزت خواندن و بشمشیر آنحضرت کشته شدن

ز بصری سپه بارهٔ مغربی — برانگیخت عبد الله یثربی
بران باره از بارهٔ آهنین — سیه کرد از سایه روی زمین
شد از شیر حق رزمجو از غرور — که ظلمت نجوید بجز رزم نور
شه دین پی کین بسان قضا — برانگیخت گردان سپهری ز جا
زده دست ماه نواش در رکاب — ز فتراکش آویخته آفتاب
وران دل سیه را که چشم غرور — نمی‌یافت از نیک فلک نجم نور
چه ره شد بنور هدی رهنمون — عیان کرد ز آیات انجم فزون
چه دید آنکه از نور عرفان سراغ — نمیکرد از صد هزاران چراغ
برآورد آن تیغ تابناک — که از ظلمت او جهان ساخت پاک

کشته شدن عامر بن شداد الازدی بشمشیر مالک اشتر رحمه الله

پس اشتر ز صف سوی میدان گذشت — چه شیری که از بیشه آید بدشت

نشسته

نشسته بیک ادهم راهوار — شده شعلهٔ آتش اخگر سوار
چه گردان سپهر از شهاب قمر — بیکدست تیغ و بدیگر سپر
برش پور شداد شد رزمخواه — دلاور فکندش بخاک سیاه
خروشید پس مالک رزمجو — که دیگر که آرد به پیکار رو
که با برق سوزنده همسر شود — که در بحر پر شناور شود
به پیش کس از بیم نگذاشت گام — زبان سخن گره شد زبانها بکام

کشته شدن عثمان بن یثربی بدست عمار یاسر رحمه الله

پس آنگاه عمار یاسر بجنگ — خرامید شمشیر مصری بچنگ
برش تاخت عثمان بن یثربی — شدش کوکب زندگی مغربی

آمدن عمرو بن یثربی و دو مومن را کشتن و مبارز خواستن

دگر عمرو بن یثربی باره تاخت — عنان را فکند و سنان برفراخت
خروشنده از پشت زین خدنگ — چو بر قلهٔ کوهساران پلنگ
برو پور هیثم بکین باره تاخت — ز تیغش بجنت علم برفراخت
بد اندیش زان هم پس آورد خواست — بجولان او دشت کین گرد خاست
بشد پور سومان وزان دیو زشت — سپر دار از سنانش کلید بهشت

آمدن عمار یاسر و عمرو بن یثربی او را از اسب انداختن و پای او بو کرفتن و کشان کشان از میدان بصف خویش آوردن و شمشیری کردن

دگر باره چون خواست در کین طرف   برون تاخت عمار یاسر ز صف
ز اسبش نگون کرد و بر خاک راه   کشانش بصف برد و پس سپاه
بجوی دو مومن سرش از تن   بریدند و پوشید از خون کفن

بمیدان طلبیدن عبد الله بن خلف امیر المومنین را و کشته گشتن او

شد آنگاه عبد الله ابن خلف   چو خاشاک ساحل بدریا طرف
باهنگ شاه ولایت شتافت   بمیدان رزمش طلبکرد و یافت
ز رخ رفت رنگش چه شب ز آفتاب   بیفسرد بر جا چو آتش ز آب
دماند آتش آسا بگون ذو الفقار   بباد ی ز ذرات و خاکش شرار

کشته شدن مازن عوف ضبی بدست عبد الله نهشل رحمه الله

دگر مازن عوف ضبی نژاد   چه گرد از سپه رو بمیدان نهاد
که عبد الله نهشل پاک تن   سرش را به تیغی برید از بدن

کشته شدن ثور ضبی بدست محمد بن ابی بکر رحمه الله و خشمناک شدن عایشه از حرکت برادر خویش و خاک فشاندن و شاهت الوجوه گفتن و آواز بر آوردن

یکی از اهل

یکی از اهل یقین و با عایشه گفتن و ما رمیت اذ رمیت و لکن الشیطان رمی

پسر عم او ثور آمد بجنگ   ز آب زره خواست گفتی نهنگ
محمد که بوبکر بودش پدر   چه سنگ سیاه درخشان گهر
در آمد بالماس بارنده خون   زمین کرد از آن دل شه لعل گون
دل عایشه گشت از آن دردناک   بفرمود تا از زمین مشت خاک
بدادند بر لشکر پر شکوه   بیفشاند لب بر ز شاهت وجوه
یکی از بزرگان نمودش خطاب   خطایی که بود اقتباس از کتاب
چنین ما رمیت بتحریف خواند   که نفشاندی این بلکه شیطان فشاند

کمین کردن مروان علیه اللعنه در لشکر بصره و تیر بجانب طلحه انداختن کشتن

کشد بختی رزم را تا خدا   بر آورد طلحی ز لشکر صدا
که ای شیر مردان درین دشت جنگ   فشارید مردانه پای درنگ
که باید از صبر سنگین رکاب   در اینجا نکونامی آنجا ثواب
که باشد پی خون عثمان روا   که گر سر رود یا بجنبد ز جا
بر آشفت مروان ز گفتار او   چو ظلمت بمولای خود کرد رو
که در قتل عثمان ز کین روزوار   بسی آتش افروختی این بادسار

کنون شد جگر سوز و دل سوز او　　که شب دید خود را پس از روز داد
تو می باش بر جای چشمم چنین　　بدان تا من از پس گشایم کمین
ز خونش تماشای بستان کنم　　شب ظلمت غم چراغان کنم
دوتا کرد پشت و برآورد دست　　خدنگی بزد کرد و بگشاد شصت
ز زخمش بطلحه رسید از هلاک　　پیامی که افتاد بیخود بخاک
چو هوش آمدش دید خود را زبون　　تن خسته افتاد در خاک و خون
روان بریده امید از بدن　　ز خون در ره هستی قطره زن
فتاد آنچنان بار بیتاب و توش　　که تا روز محشر نیاید بهوش

شکست شدن زبیر در جنگ و کناره کردن از لشکر بصره و بطرف وادی السباع رفتن و دیدن احنف بن قیس را که با شش هزار کس از هر دو لشکر با موضع کناره کرد و کشتن عمرو جرموش زبیر را و سرش را بخدمت امیر المؤمنین ع آوردن

زبیر از پس امید و بیم نبرد　　دو دل شد چو از دشت برخواست گرد
سرانجام کرد آرزوها وداع　　برون شد ز لشکر بوادی السباع
بوادی القری چون فتادش گذار　　که بود احنف قیس با شش هزار
ز بصری سپه یافته سر ز جنگ　　در آنجا گزین کرده جای درنگ

گرفته

گرفته از آن هر دو لشکر کنار　　نه با دین قرین و نه با کفر یار
که بیند از آن آتش تیز رزم　　که سوزد که روشن کند شمع بزم
بر آن سر که گردد سرانجام کار　　بفیروزگر یار چون روزگار
نشد پیش ایشان که بودش شتاب　　برفتار چون موج بر روی آب
چو دید احنف قیس از یک کنار　　چنین گفت با قوم خود کین سوار
زبیر است کز رزم بگریخته　　از آن پس که این شورش انگیخته
که اکنون از آن رزم مختار اثر　　ازو پرسد اینجا رساند خبر
برافراخت قد عمرو جرموش و گفت　　من اکنون کنم آشکار این نهفت
بر اسب تکاور نشیب و فراز　　ز بس تاخت تا آمدش پیش باز
بپرسید کی شیر لشکر شکن　　چسان رفت پیکار آن انجمن
بدو گفت کردم من آندم کناز　　که شد گرم هنگامهٔ کارزار
نم ابر کین خاک تر کرده بود　　دم برق شمشیر سر کرده بود
پس آنگه بسان دو یار شفیق　　در آن راه گشتند با هم رفیق
کمین کرد عمرو از قفا چون پلنگ　　بتیغی رهاندش ز صلح و ز جنگ
سرش برد پیش ولایت پناه　　نهاد افسرش از چنان خاک راه

در اندم که از برق شمشیر و خاک
زمین صاف میشد هوا ابرناک

بر اسبان ز برگستوانهای کین
بهر سو عیان بارهٔ آهنین

سران زاب شمشیر و رطل سپر
کشیده دمادم قدحها بسر

کشیده کمانها ز بس گیر و دار
به پیرامن خانهٔ زین حصار

ز هر ناوکی چار پران عقاب
روانی چه کاوس گردون شتاب

ز بس خشت خشت تن انداخته
ز بس قالب از روح انداخته

بنائی عیان گشته زین چار طاق
عدم وار سرکوب این نه رواق

دمان تا دمی آتش کارزار
که فرسوده شد جنگی روزگار

برون کرده از روز خفتان ز بر
ز خورشید برداشت مغفر ز سر

گرفتند از ان پس ز ظلمت فرار
شیاطین بهره چه دیوان غدار

و از رو شهنشاه گردون جناب
تهی کرد چون مهرپا از رکاب

ز زین تا سپهر زیب خرگاه شد
فلک با ز پر انجم و ماه شد

بهنتای آسمان هر کران
نمودند سرز آستانش سران

زراعت که شد فرش قدسی جناب
چو مخمل شد این چرخ اطلس بخواب

در بر آمدن آفتاب و رزم مغلوبه شدن و بشمشیر افتادن دست جمعی کثیر از گمراهان

مومنین

که بنوبت مهار شتر عایشه را میگرفتند و سخت شدن جنگ و سرانجام بجز یک ذو الفقار آبدار صاعقه کردار مهم محاربه بمقطع رسیدن

شب تیره را از مهار جمل
چو افگنده شد دستها در جدل

ز چسبیدن کهکشانی طناب
دمادم فرو ریخت ساعد شهاب

دم صبح چون صاحب ذو الفقار
برو تاخت با خنجر شعله بار

سر گمرهان را سوی راه گرد
به شمشیر آن رشته کوتاه کرد

دو لشکر دگر ره در آمد بکین
ز موج سنان گشت دریا زمین

دلیران آهن قبا هر طرف
چنان تنگ پیوسته بستند صف

کز آهن دو آئینه گشت آشکار
بهر یک عیان عکس چندین هزار

ز صف عایشه هیچه مردان مرد
بپیش صف آمد بدشت نبرد

شده بر فراز جمل بهر کین
بخفتان دران هودج آهنین

بیکدست عبد الله بن زبیر
که نشناختی راه کعبه ز دیر

بدست عتاب امیر نژاد
که این فتنها شعله او بود باد

بگرد اندرش جاهلان عرب
برو انجمن هیچه خفاش و شب

کشید ابن عباس آواز و گفت
بنظمش گل طبع زنبیان شگفت

[illegible]

گراستر شدت برشتر هم دلیل ... اگر زنده مانی برائی رحیل
نباشد شگفت از تو این کز مقام ... پی تسعی ار کَشن بردی تمام

گرفتن کعب بن ازدی قاضی بصره مهار شتر عایشه را و مبارز خواستن و بدست مالک اشتر کشته شدن

گرفت از جمل کعب ازدی مهار ... که در راه دوزخ شود سر قطار
بدل دادن رزم گردان خطاب ... که گشت آن سر تشنه در رزم آب
پس انگه خروشید در ساز جنگ ... بدامان کوه جمل چون پلنگ
به هل من مبارز زبان باز کرد ... ز نخوت رجزخوانی آغاز کرد
هنوزش کمیت زبان در کلام ... نکرده سراپای میدان تمام
که مالک بکی تیز کرد راهوار ... چو گردون که برابر باشد سوار
چنان تاخت او از میان سپاه ... که برقی درخشند ز ابر سیاه
چو خورشید رخشنده آتش عنان ... چو دریا بکف آب داده سنان
هم از باد جولان در آن خاکسار ... فکند آتش از شعله آب دار

آمدن وابل بن کثیر بمیدان و کشته شدن بدست مالک اشتر رحمة الله تعالی

بجولان خواهیش وابل بن کثیر ... به تندی چه باران از ابر اثیر
بدشت آمد و مالک شیر مرد ... بجولان ز خاکش برآورد گرد

آمدن عمیر بن سوید بجنگ مالک و کشتن مالک او را

عمیر دگر کو را سوید ش پدر ... برآمد ز صف چون ز آهن شرر
به بحری ز نظم این رجز زد بگوش ... بصوتی چه طوفان دریا خروش
که چندان به پیکارتان اهتمام ... کنم تا تبرا کنید از امام
بغرید مالک چه دریای چین ... از آن بحر زد موج گوهر چنین
که چندان بفرمان جان آفرین ... زنم بر شما تیغ از بهر دین
که رو با وصی پیغمبر کنید ... ز خاک درش تاج بر سر کنید
بگفت و بر آن آتش آب رنگ ... که میسوخت موجش بدریا نهنگ
فکندش بیک حمله بر خاک راه ... بگفتار کردارش آمد گواه

گرفتن عبد الرحمن بن عتاب ابی العاص مهار شتر عایشه را و خود دستانی کردن و کشتن مالک اشتر رحمة الله علیه آن ملعون را

نکاور ز پور عتاب اسید ... در آورد بر چشمه شیری بصید
بر هودج آمد ز انبوه فوج ... به شمشیر بازی در آمد چه موج
که مالک فکندش بیک ضرب دست ... بدیگر بخاک رهش ساخت پست
خرامید زان پس بسوی سپاه ... چه شیری که برگردد از صید گاه

بر و چنگ و یالش پر از خون شده … به پیکر سپهر شفق گون شده

در بیان جنگ مغلوبه آن دو لشکر و صف شکنی حیدر صفدر

پس آنگه دو لشکر در آمد بکین … شد از جا ز بس گرد با دار زمین
فلک ماند از موج نیزه در اوج … زمین از سم باره در چار موج
تو گفتی گرفت از نهیب ستور … زمین دست بر سر ز پای ستور
در آمد دم باد گرز گران … چه باران فرو ریخت تیر از کمان
شد از تیغ و نیزه به خفتان و خود … عیان جامه مرگ را تار و پود
شد از تیر کامد بسان تگرگ … بتن ساز کین دام صیاد مرگ
ولی الله افراخت آن تیغ کین … که باران خون کرد دریا زمین
ز تیغش بران ولدل راهوار … ز سیلی که می آید از کوهسار
بناهای آهن بنیاد در زناب … ز زین خانها گشت اکثر خراب
بهر باد جولان و ابر غبار … فشاندی چه باران سر از هر کنار
بدستش قلم زن دم تیغ تیز … ز بس از سر خصم شد نقطه ریز
بدل گشت از هستی کائنات … مرکب به شنجرف در نه دوات
بخون گشت چسپانده اجزای کرد … مقوا شد این دفتر هفت فرد

رسیدی از آن شعله هر سو شرر … بهر سو سری داشت تیغ دو سر
سرافراز مالک در آن کارزار … همی تاخت چون شیر روز شکار
بهر دم خروشش چه شیران بجنگ … ز نه طاس نه چرخ میساخت زنگ
تو قاب تیت از هر طرف ابر گرد … همی قطره زد سر بدشت نبرد
ز شمشیر آتش بر آمد ز آب … جهان گشت از موج خنجر خراب
ز بس غنچه سرخ نوک سنان … ز بس سنبل تاب داده عنان
شد آن رزمگه گلشنی در نظر … که جوشش گل خون زند تا کمر
ز گلزنگی تیغ نیلوفری … رخی گشته سوری رخی جعفری
ز شوق تبر تن شقایق صفا … ز طعن سنان سر زبان بر قفا
ز خنجر بغلطیدن برگ بید … چه تنها که از تاب کین آرمید
پراگنده هامون نشیب و فراز … زمین نرگستان ز بس چشم باز
بدو رخ یکی همچه سوسن زلف … بخفت چو نرگس یکی می بکف
چه غنچه یکی خفته در مهد ناز … یکی سا گل آتشی گشته باز

انداختن مالک اشتر رحمه الله عبد الله زبیر را از اسب و گریختن او از پیش مالک

سرافراز مالک یل نامدار … چه بادی که آرد پیام بهار

زنوک سنان گاه خون ریختی　　رخ‌های گلستان بر انگیختی
گهی ساختی همچو سیل بهار　　به شمشیر میدان کین جویبار
دران گلشن رزم هنگامه سبر　　بر و تاخت عبد الله بن زبیر
بطعن سنان مالک رزم خواه　　چو برقی که تازد بسوی گیاه
بیک باد جولان ربودش ز زین　　چو برگ خزان دیده زد بر زمین
پس انگه بر و تاخت با تیغ تیز　　که جان برد بیدل بپای گریز
دو تا پشت واز همگنان شرمسار　　چو شاخ شکسته بفصل بهار

بیان سختی رزم احیا با اشتر

ازان هر دو لشکر ز بس خشم و کین　　بخفتان شد از گرد چرخ برین
بهر سو ز انبوه شمشیر جنگ　　شرر راند چنانکه خیزد ز سنگ
رسیده ز شمشیر طوفان باوج　　ز شمشیر شد بشش جهت پر ز موج
ز بس می‌دمید آتش خشم مرد　　همی گشت هنگامه رزم سرد
تو گفتی که آن آتش تیز جنگ　　شدی شعله در تیر ز چوب خدنگ
هم از باد دامان گرز گران　　زبانه رساندی کران تا کران

اندیشه کردن نامداران لشکر اسلام که مبادا آن تیره‌بختان از آتش ذوالفقار

بسوزند

بسوزند و تدبیر کرد و بقصد از پا در آوردن شتر عایشه روان شدن و اوقات مصروف داشتن آنحضرت بر استیصال لشکر بصره و رزم حیدری نمودن

امیری که چون دست قدرت فشرد　　رخ خورشید تابنده سرپنجه برد
با فسردن آتش کارزار　　فرو ریخت سیلابی از ذوالفقار
که دریای خون شد همه دشت و راغ　　درون تیره‌بختان چو در لاله داغ
در انبوه آن لشکر بی‌شمار　　به تسبیح و تهلیل پروردگار
خروشنده چون رعد در تیر و میغ　　ز سر سبحه گردان در انگشت تیغ
دم رعد تکبیر ز ابر غبار　　بباران سر داشت در یک شمار
بگردون رساندی ملک را انگوش　　دمادم ز الله اکبر خروش
به تکبیر سودی چو بانگ نماز　　سر سرکشان بر زمین نیاز
از و در مصلای چرخ کبود　　یکی در رکوع و یکی در سجود
زمین جوش خون بود نزدیک این　　که تکبیر خواند نحف کس زمین
پلنگان کهسار صفهای کین　　نهنگان از باره کشتی نشین
چو عمار کز تیغ خورشید تاب　　شرر ساختی قطره را در سحاب
همان مالک آن مظهر کار صعب　　شریح بن هانی زیاد بن کعب

خزیمه که گردش جناب رسول | شهادت بجای دو شاهد قبول
همان عمرو حمق خزاعی نژاد | چو ورقاء شداد با دین و داد
دیگر هانی عروه شیر گیر | دگر هانی بن عبید دلیر
عدی بن حاتم که روز نبرد | ز جولان برآوردی از آب گرد
چو دیدند کان جاهلان عرب | که بر روز روشن گزیدند شب
بدانگونه دارند در رزم پای | که گر سر رود پا نجنبد ز جای
وزین جمله خواهند انجام کار | خط سر نوشت ازل دم ذو الفقار
برفتند با قوم خود هم عنان | بدانسانکه با موج آب روان
پی رزم و کین سر برافراختند | بجمعی که پاس جمل داشتند
فکندند از تیغ در هر نفس | دران پای محمل لبان جرس
ز بس سر که بارید از ابر اجل | شتر ماند در خاک و خون در وحل
ز تیر دلیران بزخم درشت | شد آن هودج آهنین خارپشت
ز پیکان فولاد آهن زدا | شد آن اهرمن تیره جوهر نما
مهار شتر را که آن ناکسین | شمردندی از جهل حبل المتین
ندادندیش از کف اعتبار | بران دست بر دست میشد سوار

چو دستی به شمشیر شیران نر | فتادی گرفتیش دست دگر
بریده دو صد دست و هفتاد بود | نگه کن که یک زن چه استاد بود

بریدن مالک اشتر دو پای شتر عایشه را بشمشیر جانفرسا و شیطان نگهداشتن شتر را بر جای خویش و رسیدن آنحضرت و آگاه کردن ایشانرا از کار شیطان و افتادن شتر و از مهار جوشتن عایشه و ناکثین و نشستن آنحضرت بمسند فتح و ظفر و بنظر رسانیدن دلیران اسیر ارا

بدو زخم شمشیر با زان مهار | بهم کاروان کاروان در قطار
قطاری کشیده ز جان اهل کفر | ازان یک جمل با جمالات صفر
دمادم رسیدن آن مهار | ز بن بود دستش آمیختندی بنار
ولی از چنان جامه دار فنا | فتادندی از بس رسائی ز پا
چه پیش از گمان لشکر بدگمان | بجاده عدم شد بان ریسمان
بران خونیان بکسین پایدار | زمام شتر ریسمان گشت و دار
بگو جمل تاخت مالک چه تیغ | دو پایش جدا کرد از تن بتیغ
بتلبیس ابلیس دستان نما | نگهداشت زانسان که بودش دوپا
نیفتاد از پا و افتاد ازان | بحیرت نگاه از تماشائیان
که آمد جناب ولایت پناه | ز جا کنده از تیغ پای سیاه

پر از خون بر و دوش و بازو و چنگ / سهیلی شده آفتابش برنگ
رسانده بفرق تیغ تا غرب شرق / شده ابر رحمت جهانسوز برق
باعجاز بازو مژه سرکشان / عیان کرد از کار شیطان نشان
پس آنکه ز دستش تیغ مالک بجست / شد آن آهنین باره برخاک پست
در افتاد کوهی ز پا چون ستون / تنه ذورقی شد بدریای خون
چه عایشه دید اندر آن موج خیز / زهر سوی طوفان شمشیر تیز
فغان کرد کی سرور اولیا / ظَفَرْتَ فَاَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ اَسا
محمد که پور ابا بکر بود / چه زنده که از مرده یابد وجود
بفرمان سالار گردون حشم / برخواهر آمد ز کارش دژم
ز میدان کینش بایوان رساند / پس پرده چون عنکبوتش نشاند
بساط دغا در نور دیده شد / ز نرد دغا مهره برچیده شد

بسر شدن رزم ناکثین بشمشیر امیرالمؤمنین و نشستن آنحضرت بر مسند فتح و ظفر و مظفر رسانیدن دلیران اسیران خویش را و خبر دادن آنحضرت باعجاز از کار هر یک

گرفتند از طول آن کارزار / سران سپه را بعرض شمار
مجره صفت ار سپهری جناب / اسیران کشیدند در یک طناب

همه چهره پر گرد و سر ها نگون / همه در بدن کرده افسرده خون
چه عمرو بن عثمان عفان نژاد / کز این شعله فتنه را بود باد
سعید و چه مروان پور حکم / که بر سر کشیدش سعیر قلم
قلم بر سر و از درش رانده بود / که طومار احوال او خوانده بود
چه پور زبیر آن بطغیان علم / دگر عمرو پور سعید و حکم
شده موج لرزنده دلها ببر / کز آن بحر طوفان دمد با گهر
بنظاره سالار دین چون سپهر / که بر خاک افتاده بیند بمهر
بهر قطره میکرد چون سحاب / بهر ذره میتافت چون آفتاب
فتادش چه بر پشتان بمروان نگاه / شب تیره شد عرصه نور ماه
با صحاب شد درفشان در خطاب / ز راز شب تیره چون آفتاب
که گر حلق عالم کشد تیغ تیز / که جویند مروان ببسته ستیز
نیابد ز آسیب ده سوی او / نیارد بریدن سر موی او
که بخشد اجل سالها مهلتش / که تا چند ماهی شود نوبتش
پس از چار اصل چنین فرع سست / کند خانه فتنه ارکان درست
شود ملت و شرع متروک و خار / دگر گونه آئین نهد روزگار

پس آنگه بفرمان چرخ احترام | کشادند بند از اسیران تمام
نشد شعلهٔ قهر جانسوز کس | ز آتش همه نور دیدند و بس

آباد ساختن آنحضرت بصره را و اشاعهٔ معدلت و احسان فرمودن و عامل عادل تعیین فرمودن

پس آنگه شد از عدل فرخ سرشت | دران شهر معمار باغ بهشت
روان ساخت چون آب احکام دین | جهان شد گلستان ز شرع مبین
برون رفته پا از حد گلیم | شد از بیم عدلش بجا امن مقیم
ستم پیشگان عدل پرور شدند | فقیران ز جودش توانگر شدند
نمیشد فقیر از غنی شرمسار | که یک پله میدادشان اعتبار
بکرمی یکی بود چون آفتاب | چه با سنگ ریزه چه با لعل ناب
برش بی تفاوت چه ابر بهار | بگلزار دین خواه گل خواه خار
بجز آنکه هر کس که درویش بود | باو لطف از اغنیا بیش بود
ز بس با یتیمان لطف عمیم | گهر در صدف شد بدریا یتیم
چنین چند روزی چه گل در بهار | دران عرصه شد زینت روزگار
که هر کشت خشکی سوی نم کشید | ز هر جا جراحت بمرهم کشید

نهضت فرمودن آنحضرت از بصره بکوفه و آن شهر را دار الخلافه ساختن

بی اثر

پس آنگه سر آورد چون صبحدم | زجا کند و افراخت زرین علم
پی شوکت گردش روزگار | کشیدند هفت آسمان در قطار
جهان گردش سال از سر گرفت | بجنبش فلک وضع دیگر گرفت
بجنبش ز بس کرد هر چیز رای | نمیماند نقش قدمها بجا
ز اوج قدم زان ثریا نشان | زمین آسمان گو چه شد کهکشان
ز گرد ره مهر گیتی فروز | جهان را سحر خواست و ز نیم روز
چه بر خاطر صاف آیینه وار | نبی بود بر اهل یثرب غبار
سوی کوفه او راند از ره عنان | بسان نبی گشت هجرت نشان

آغاز داستان رزم صفین و ذکر شمه از احوال معاویة بن ابی سفیان لعین

چنین از معاویهٔ دین تباه | بتاریخ گردید صفحه سیاه
که بر خاطر آن نارسش رخنه کرد | شکست جمل بر دلش رخنه کرد
که دانست کز ساغر روزگار | چشید او هم آن شربت خوشگوار
کشد هیچ شب زان سحر دمبدم | سر از خواب غفلت بخواب عدم
بران شد که پوید بر بنده وار | کند خاک صحرای ز طوفان حصار
که صحرا نژادان گم کرده راه | رسانند پس رسانش بجاه

بشاهنشهی گر زنندش بسم نعل
نمودندش آتش درخشنده لعل

همان یادش آمد ز کعب یهود
که با او ازین پیشتر گفته بود

که در بنده گر کبر طغیان مدار
گذاری چه فرعون سوی شهریار

ازین روز بس تاب سودای خام
شدی رشته طول آمال دام

ولی خویشتن را چه با آنجناب
یکی سایه دیدی یکی آفتاب

یکی در زمین غوطه ور چون مغاک
یکی تاج خورشید چون نور پاک

نمیکرد از ابلهی باور این
که با آسمان کس گزیند زمین

رخ آورد باداز در آنجناب
کند رو شب پشت بر آفتاب

ز هر سو شب و روز در چاره بود
زمین گیر جسم دل آواره بود

بر آن ساخت ز اندیشها دل بری
که از عمرو عاصش رسد یاوری

که چون دفتر مکر و افسون گشاد
شد ابلیس شاگرد و او اوستاد

فرستاد یک نامه با صد پیام
که سوی دمشق از فلسطین خرام

که با صد هزار انجمن از تو دور
چه شبهای بی مه نداریم نور

فریبنده زان نامه بر خویشتن
چو طومار پیچید صد پیرهن

ز رفتن بر او دو شاه زمن
بد و پور شایسته شد رای زن

نمودن

مشورت نمودن عمرو عاص با پسران خویش عبدالله و محمد در طاعت و عدم اطاعت معاویه

بوی هر دو گفتند این راه نیست و ملکات
که اوج معاویه جز چاه نیست

ز نیکو نهاد و حمیدی ازو
ایشان نکوتر بود سر بلندی ازو

طلبق و شکم خاره و بد کنش
ز هر سو بر او صد سرزنش

اگر بنده گیرد باید شعار
در پادشاهی کنیم اختیار

که از نور یزدان جهان رهنماست
برازنده خلعت انماست

ز بس غور علمش فلک ز آفتاب
گسسته بدریای اخضر طناب

مقیمان سر از سجده اش آستان
بر آرند بالاتر از آسمان

ز فیض جنابش رسد چون حباب
ز هر قطره کشتی بدریای آب

رخ دل ز صاحبدلان سوی اوست
بهشت دو عالم سر کوی اوست

فریبنده گفتا ازین برتر است
خداوند را بنده دیگر است

بفرمان یزدان امیر انام
بمعنی پیغمبر بصورت امام

جهان از اجزاو حجة الله نیست
برون از ره طاعتش راه نیست

ولیکن ز دنیا نبخشد نوید
ز دنیا هم از و آنچه داریم امید

دگر نیست ما را چه با آنجناب
فروغ چراغی بر آفتاب

نداریم میلش بصد رنگ رنگ | بمیزان عزت بیک سنگ سنگ
ولی گر بسوی معاویه کام | گذارم مرا شاهی ورانش نام
که ساید اگر بر فلک افسرش | ز افسار من سوده باشد سرش
ز بس احتیاجش بمن از قصور | تنش را روانم دلش را سرور
چه جوید خردمند به روزگار | بگیتی بجز عزت و اعتبار
بهشت ارچه ماوای دیگر بود | از آن نسیه این نقد بهتر بود

روانه شدن عمرو عاص ملعون بجانب شام و رسیدن بسر راه عراق و شام و از غلام خود که وردان نام داشت پرسیدن که هر یک ازین دو راه بکجا میرود و جواب وردان

برین عزم آخر دلی پر شتاب | روانش بره همچه کشتی بر آب
چو مرغ هوا بر زمین میپرید | چنین تا گذارش بجائی رسید
که بودش ز شام و عراق اشتباه | کزین هردو منزل کدامست راه
بدو گرد وردان ز ره هوش طاق | نخستین اشاره براه عراق
که هست این طریقی که بخشد سراغ | بآن هشت گلشن ازین چار باغ
درو رهرو پاک فرخ سرشت | نهد گام اول بباغ بهشت
دگر گفت کان راه بر پیچ و تاب | که لب تشنگان را نماید سراب

از دو راه

از دو راه رود در کمند بلاست | عیان حلقه دامش از نقش پاست
قدم هر که در وی نهد بیشتر | بدوزخ شود قرب او بیشتر
رود از جهان زین دو ره خوب و زشت | یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت
فریبنده گفتش هزار آفرین | که داری ز دانش مقامی چنین
پس آنگاه در نظم کرد این خطاب | که بر من عیانست چون آفتاب
که بی طاعت حضرت مرتضی | ز مخلوق خالق نگردد رضا
که او در جهان حجت داورست | نخستین ولی عهد پیغمبرست
زمین و زمان غالب و روح اوست | جهان لجه و کشتی نوح اوست
ولی از جهانی بدین ساز و برگ | گذشتن نفرماید غیر مرگ

رسیدن عمرو عاص پیش معاویه لعنهما الله و هر روز هدیه نثار فرستادن معاویه جهت او و بیعت خواستن از او و جواب او و بعد از مناظره بیعت نمودن با معاویه

چو آمد معاویه تیره رای | فرو زنشست و باو داد جای
دگر روزش آن گنج و گوهر سپرد | که چون شب سیه دل بدو غوطه خورد
هم از تازی اسبان و آلات رزم | ز پوشیدنیها و اسباب بزم
هم از منت نقد سرخ و سفید | رخ دل سیه را ازردی کشید

سیم سوز پیشش زر و نی پیاز　　بعرض تمنا زبان کرده باز
که در دست بیعت ببندد پای پیش　　دهد رشته شاهی از بند کیش
فسونگر بدو گفت بیهوده بس　　نگرداشت سیمرغ کس در قفس
نشاید مرا چون تو مالک رقاب　　فرو رفت دریا ز ظرف حباب
بکش زین تمنای بیهوده دست　　ببالا مپسند آب انجای پست
بگفتا چنین سرکشیدن چراست　　ز پیوندم از خود بریدن چراست
جز این نیست مطلب از این آرزو　　که از اتفاق آیدت آب جو
که گیرد ز دلهای چون غنچه تنگ　　شکفتن گل آرزو رنگ رنگ
کلالش بگیرد بغیر از تو کس　　مرا چون صبا بهره بوئی و بس
بدو عمرو گفت این سخن کی رواست　　که ترجیح مرجوح دادن خطاست
که هستم بنام و نژاد و گهر　　به بیعت من از تو سزاوارتر
نخواهم شدن از تو جزو ضعیف　　چه دارم ز زین جا نگردم ردیف
تو باید به پستی زراد نفاق　　شوی جفت همچون منی مرد طاق
گزین شکل باید نتیجه مراد　　در بسته ات بار سد زین گشاد
معاویه گفت ای فزون در کمال　　ز اندازه ظرف درک و خیال

زافزونی آنچه گوئی سخن　　فزون زانچه گوئی فزونی ز من
ز شخص شرف پا منم سر توئی　　من از بحر خاشاک و گوهر توئی
ولیکن چو با من بزرگان شام　　ز انجم بظلمت فزونند رام
نخواهند از من بتو روی کرد　　بصد نور مانی چو خورشید فرد
از آن رو که از عقل و رای تهی　　درین عرز در رای فرماندهی
بکام نخستین که برداشتم　　نظر بر چنین منزلی داشتم
بزرگان که با من نبودند یار　　نظر بستم از عزت و اعتبار
تهی دست شان کردم از سیم و زر　　فکندم ز پرواز شان بال و پر
بدان راشدم جاه و شوکت فزا　　که گیرند دستم چه افتم ز پای
ز بیدست و پایان بیچاره مال　　برار باب شوکت نمودم حلال
که هر کار دار دبر ایشان نظر　　نیاید ز درویش نفع و ضرر
ز نیکان بسی خانها سوختم　　که بهر بدان شمعی افروختم
از آن روی با من سرانند دوست　　از آن کرم خون ترکه با مغز پوست
چه باشد شوی گر تو هم یار من　　بکار خود آئی درین کار من
ز جمعیت من بسامان شوی　　چه فرعون شوم من تو هامان شوی

بدو عمرو گفت از ولی خدا / گر او بر فروزد چراغ هدا
کسی کو بجوید ز مهرش پناه / شود همچو شب در جهان روسیاه
چگونه توان کرد سوی تو روی / چگوید درین مرد فرهنگجوی
باین استر و اسب و نقد و متاع / نشاید مرا کرد ایمان وداع
بلی گر توام گر رسد این نوید / که زاید چو شام از صبح امید
چه فرعون بود چون شوم زشت نام / مرا مصر و آن پادشاهی تمام
بسیلاب امید آن جاه و آب / توان کرد بنیاد ایمان خراب
برین کرد پیمان و گردید یار / ز دل کرد کفر نهان آشکار

تمهید معاویهٔ ملعون در رام کردن دل اهل شام با خویش و دلهای ایشان را از آنحضرت بدروغ نسبت با آن سرور و پرکین ساختن

پس آن روسیه تا دل اهل شام / تهی سازد از نور مهر امام
ز عثمان بخون غرقه پیراهنش / که از تیغ صد پاره شد بر تنش
همان پنجهٔ نایله کز ستیز / ز بازو فکندند با تیغ تیز
بفرمود کارند پیش سپاه / گروهی پر از خون دل و لب پر آه
که افسوس از آن شیخ و ریش سفید / که چون صبحدم جامه در خون کشید

فتادند

فتادندش اصحاب هر سو نگون / شدش خانه کشتی بدریای خون
بیاورد کانش سر افکنده پست / کمر بسته کانش همه بسته دست
بر این امر گرید کند ناله سنگ / نرفته است ظلمی چنین در فرنگ
درین آتش کین افروز مرتضی است / بگلهای این باغ باد صباست
چو لاله همه داغ داریم ازو / چو سوسن سیه روزگاریم ازو
که بروی اگر تافتی نور مهر / نگر کند بر فراش سپهر
ولیکن چه درمان که آمد طبیب / چنین درد درمان شکن را نصیب
درین لجه او شور طوفان فکند / شد این شعله از دامن او بلند
دران روز هر خون که شد ریخته / در و دست خونخوارش آویخته
دل شامیان از دروغی چنین / شد از مهر خالی و پر شد ز کین
شدند از ولای شه راستان / یکین با معاویه همداستان
یکی ز ابلهی راست انگاشته / دگر خویشتن را برین داشته
که باشد بسر تافتن از امام / همین عذر روشن بنزد عوام

داستان چگونگی طغیان اهل جزیره و دادن ولایت را بمعاویه و فرستادن آنحضرت مالک اشتر را بفتح و حکومت آن ولایت نمودن

چو شد روز عثمان شب از گرد کین　همه ساکنان جزیره زمین
کز آن چند شهری بود پر نبات　ز یک سوش دجله ز یک سو فرات
ز بس مهر عثمان بدل داشتند　شب تیره را روز انگاشتند
بسوی معاویه کردند رو　سپردند آن مرز و کشور بدو
پس از رزم بصره شهنشاه دین　پی فتح و دارائی آن زمین
بمالک سپه داد و آن نامدار　روان گشت چون گردش روزگار
بنجران چو ضحاک قیس این شنید　بآن تاب پیکار در خود ندید
برقه که بود از معاویه کس　فرستاد از بهر فریادرس
بیاریش آمد سپاه گران　که چون شب نبود از سیاهی کران
سپهبد چو سماک مرد دلیر　که بازی نمودیش پیکار شیر
چو نزدیک شد مالک رزم خواه　چو شب گشت روز از سواد سپاه
سپاه دو کشور برآمد ز جا　چو ضحاک و سماک ناپاک رای
ز شبگیر تا مهر گسترد پر　چو روز آتش رزم شد شعله ور
ز خون کوه و میدان و صحرا گرفت　ز خنجر هوا موج دریا گرفت
سرانجام مالک به نیروی دست　بیک بار افشردن دو لشکر شکست

گریزان

گریزان ز صحرا به شهر آمدند　همه شهر رفتند و زنهار آمدند
بنزد دغا مهتر داوری　شد از چار دیوارشان شهری
دلیر عراقی بپای حصار　سپه کرد مضراب و دیوار تار

خبردار شدن معاویه از شکست یافتن ضحاک و سماک و عبدالرحمن بن خالد ولید را بمدد ایشان و رزم مالک اشتر فرستادن

معاویه چون گشت آگه ز کار　سپاهی برون کردش از شمار
سپهدارشان عبدرحمن گزید　که بد زاده خالد بن ولید
چو مالک شنید این برآمد ز جا　سپه را گرفت و بیفشرد پای
بخنجر بهم ریختند آن دو فوج　دو دریا یکی گشت و برخاست موج
چنان گرد باران شمشیر سر　که شد خاک چون دامن ابر تر
دمادم سپه پرنیانهای گرد　بقم گون شدی در خم لاجورد
خروشنده مالک چو جنگی هژبر　بباران خنجر کفی همچو ابر
ز بس کرد از دشمن دین ستوه　مغاک زمین زد دم از تیغ کوه
بناچار شامی سپه کرد میل　نیاورد بنیادشان تاب سیل
ز باد خزانی چنان در گریز　شدند از صلاح و سپر برگ ریز

دلاور ز بس تاخت شبدیز کین   بفرسنگها ساخت گلگون زمین
وز آنجا دگر ره بپای حصار   محیط زمین گشت آفاق وار

آگاهی یافتن معاویه از شکست عبد الرحمن خالد و ضحاک و سماک و فرستادن ایمن بن خریم را با لشکر انبوه بمدد و یاری ایشان

معاویهٔ دل ز ایمان تهی   ز خود بیخبر شد ازین آگهی
بفرمود کز بهر آن دار و گیر   برد ایمن بن خریم دلیر
سپاهی چه حلقه بروز هنر   همه جزو او دل اندر نظر
روان شد سپاهی که بر روی زمین   ز بس موج شد همچه دریای چین
سپاه حصاری هم از یک طرف   در دژ گشادند و بستند صف
بیکدست ضحاک ناپاک زاد   بیکدست سماک بیدین و داد
بقلب ایمن دنامداران شام   چه در ذهن شوریده سودای خام
سپهدار مالک یل نامدار   بران سر چه آتش برارکان سوار
خروشنده بر باره پر شکوه   چه جنگی پلنگ از بر تیغ کوه
چنین گفت با لشکر رزم ساز   که اندیشه بر دل نباید دراز
مدارید چون شعله تابناک   ز بسیاری خار و خاشاک باک

نوم

شوم من چه باد وزان پیشرو   شما همچه موج از قفا هم جلو
سپه با حبابانه بر سر کشید   همه طرح شمشیر و خنجر کشید
بگفت و برانگیخت ادهم ز کین   بجوش شد از نعل روی زمین
ز بس خون که از خاک در جوش شد   طبقهای افلاک سرپوش شد
کریمانه گسترد خوانی بکین   کزان گشت رنگین بساط زمین
صلا داد کرکان درنده را   که گردون عقابان پرنده را
بران خوان که گسترد مرد دلیر   دو بهره شده دشمن از عمر سیر
سیم بهره جستند از تیغ تیز   چه ضحاک و سماک و ایمن گریز
فکنده همه تیغ و خنجر بپشت   همه در چنان عرصه دادند پشت
ز مارستان کرد ضحاک باک   ز سماک دل همچه ماهی بخاک
همان ایمن از بس غمش هم سفر   ز دل وادی ایمنش پر خطر
پس پشتشان مالک شیر دل   دو فرسنگ از خون زمین شد چه گل
وز آنجا عنان ریز آمد بشهر   بآن کشور از عدل خود داد بهر
سر سرکشان عرب نرم کرد   دل زیردستان بجود گرم کرد
پس از آنچه شد خامه بر نامه راند   بعرض جناب مقدس رساند

محقق شدن سرکشی معاویه و اراده مشورت نمودن آنحضرت با اصحاب در باب

رسول فرستادن بشام

چو گردید روشن که باشاه دین ‌‌‌ ‌ نپوید معاویه جز راه کین
شه چرخ تمکین خورشید چهر ‌ پناه زمین تکیه گاه سپهر
بر آن شد که در کار آن بی وجود ‌ بطور پیمبر که بادش درود
کند مشورت با بزرگان دین ‌ که هر یک چه بینند رای اندرین

خطبه خواندن آنحضرت ع و مشورت فرمودن با اصحاب و نمودن کار معاویه

چو صبح از پی خطبه خواندن نمود ‌ برین منبر هفت پایه صعود
کواکب بمضمون آن داده گوش ‌ فتادند هر یک ز سر رفته هوش
ز ظلمت دل دهر گردیده دور ‌ جهانرا سیاهی بدل شد بنور
بخطبه خطیب سلونی سرای ‌ چو خورشید بر منبر آورد پای
فلک ز اولین پایه برد اعتبار ‌ گرفتند ارکان فروتر قرار
قضا داشته لوح محفوظ پیش ‌ قدر جسته سررشته کار خویش
گرفتند هر سوی صف صف قرار ‌ فرشته نهانی بشر آشکار
بلحنی که داود شد در خروش ‌ بصوتی که زان شد فلاطون ز هوش
چو ترتیب قرآن در اول کلام ‌ زبانش ز نام خدا یافت کام
ز اعجاز میبرد لفظش بکار ‌ بهر یک ستایش ستایش هزار

بدانگونه الفاظ آراستی ‌ که از یک ثنا صد ثنا خواستی
بگفتی نشان کس نداد از امام ‌ به نثری چنان غیر نظم کلام
چو پیش از شمارش ستایش نمود ‌ ثنائی که جز وی نیارد ستود
طلبگار از بهر خیر الانام ‌ که بادش هزاران درود و سلام
درودی که آید فزون در شمار ‌ ز اندازهٔ گردش روزگار
پس آنگاه در رفت این تجلی طور ‌ چنین ریخت گوهر ز دریای نور
که یزدان چو افروخت شمع وجود ‌ روانرا ز تن وا ز زیب نمود
نخواهد جز از راستی و سداد ‌ جز این نیست خوشنودیش از عباد
اگر خلق با هم بر آئین دین ‌ نتابند از ره رو سوی کین
نگردند گرد دروغ و ستم ‌ نگاهند بهر فزایش ز هم
نباشند با یکدگر بدکنش ‌ نپویند با هم ره سرزنش
بود کار ما بر نظام و قرار ‌ در فتنه ها بسته بر روزگار
جز این گر بود شیوه در بنده کی ‌ شود تیره آبشخور زنده کی
شود روز از ظلمت فتنه تار ‌ امان رخت بر بندد از روزگار
معاویه اکنون ز بس رای سست ‌ گزیده طریق دویم بر نخست

ز بس رنگ و نیرنگ پرداخته　　بسی تهمت و افترا ساخته
که در خون عثمان دل اهل شام　　ز من داد و رم کرده با خویش رام
که گردد ازین سست ارکان دین　　بدلها نهد شبهه راه یقین
ز ظلمت شود نور حق در نقاب　　ز بس شب نهان رخ کند آفتاب
دگر بار ناگشته بیکار جوی　　ز مالک که دادم جزیره بدوی
دگر آنکه گویند کار آگهان　　که هستند آگه ز راز نهان
که پیوسته در چاره سرکشی است　　شب و روز در ساز لشکرکشی است
بر آنم که یک نامه سویش زنند　　نویسیم اگرچه ازان سودمند
نباشد که حق نیستش رهنما　　چگوئید این را چه بینید رای
بهشتی نشانان با رای هوش　　که بودند چون گل سراپای گوش
چو شمشاد از جا قد افراختند　　چه سوسن ز دلها زبان ساختند
که هر چیز کان رای بیند امیر　　بر آنیم یکسر صغیر و کبیر
که منزل شناسای هر ره توئی　　ز آغاز و انجام آگه توئی
بدانسانکه بودیم در چاکری　　باجرای احکام پیغمبری
ترا همچنان بنده و چاکریم　　ز رای تو چون آسمان نگذریم

ز هر دانشی دانشت برتر است　　که این نور مشکوة پیغمبر است
بود بیگمان هرچه بینی صواب　　نباید بجز نور از آفتاب

نامه نوشتن آنحضرت علیه السلام بمعاویه ملعون حرامزاده

رقم ساخت بر آن ورق سوی او　　که دنیاش بد پشت و عقباش رو
بهر حرف فانوس بر شمع طور　　بهر نور سطرش دریای نور
چراغ طریق خدائے درو　　فروغ جهان رهنمائے درو
درو روشن این کز چراغ وجود　　کدام است نور و کدام است دود
جدا کرده رشد و ضلالت ز هم　　نموده شب و روز چون صبحدم
دمیده ازو بهر هر خوب و زشت　　سموم جهنم نسیم بهشت
به پرهیزکاران ز راه امید　　چه آیات رحمت سراسر نوید
بگم کردگان طریق ثواب　　بسان براءت بنص عذاب
بحجاج بن عمرو انصاریان　　سپرد و دلاور کمر بر میان
نهاد از در شهر پروردگار　　قدم چون فلک بر سر روزگار
معاویه از نامه چون سر گشاد　　بپرواز هوشش ز دل پر گشاد
نگاهش ز هر سطر تاریک شد　　بهر حرف چون خامه باریک شد

ز بس بیم بگداخت یکدم ز تن ‌ ‌ ‌ ‌ چو طومار و اگر ده صد پیرهن
بکف ماندش آن نامهٔ نامدار ‌ ‌ ‌ ‌ چو آئینه در پنجهٔ رعشه‌دار
ز طاقت دلش طاق و با درد جفت ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی فرستاده رو کرد و گفت
گمانم که هستی تو زان مردمان ‌ ‌ ‌ ‌ کز ایشان بعثمان سر آمد زمان
چنان داد پاسخ بدو مرد دین ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد مرا هم گمان این چنین
که هستی تو زانها که در داوری ‌ ‌ ‌ ‌ ز عثمان بایشان پی یاوری
بسی نامه رفت و نیامد جواب ‌ ‌ ‌ ‌ گزیدند هر یک درنگ از شتاب
از و روی بدخواه بی رنگ شد ‌ ‌ ‌ ‌ ز کین با فرستاده در جنگ شد
که دیگر ز من چشم پاسخ مدار ‌ ‌ ‌ ‌ که با چون تو دیگر مرا نیست کار
فرستم پس از رفتنت در شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ بدست فرستاده خود جواب

فرستادن معاویه مرد زبان آور فصیح از اهل شام برسالت نزد آنحضرت علیه السلام و اظهار جرات و جسارت نمودن آن مرد

چو او رفت جنباند بر یکدگر ‌ ‌ ‌ ‌ دو طومار بی حرفی از خیر و شر
بپیچید و کردش نشان از نگین ‌ ‌ ‌ ‌ نمود از بنی قیس آنکه گزین
رسولی چو کهسار حاضر جواب ‌ ‌ ‌ ‌ زبان آوری چون قلم در جواب

فرستاده بر باد پائی سوار ‌ ‌ ‌ ‌ قدم در ره چرخ زد چون بخار
چو از کوه گشت آسمانی مقام ‌ ‌ ‌ ‌ مقیمان درگاه چرخ احتشام
رسانند از درگه عرش سای ‌ ‌ ‌ ‌ بجائی که ماند آسمان زیر پای
فرستاده را گشت از آن بزم طور ‌ ‌ ‌ ‌ نظر غرق طوفان دریای نور
نشسته جهاندار گردون جناب ‌ ‌ ‌ ‌ بغرفی که در آسمان آفتاب
جهان طور سینا ز رخسار او ‌ ‌ ‌ ‌ نظر در تجلی ز دیدار او
بیکدستش انصاریان بسته صف ‌ ‌ ‌ ‌ مهاجر کشیده ز دو یک طرف
به پیش اندر از تابعین سروران ‌ ‌ ‌ ‌ چو در پیشگاه سپهر اختران
چو بر جا فرو ماند حیران نظر ‌ ‌ ‌ ‌ نمودند پرسش ز کار و خبر
بگفتا فرستاده‌ام من ز شام ‌ ‌ ‌ ‌ که غم نامه دار و زبانم پیام
خبر آنکه در شام پنجه هزار ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیران دین دار پرهیزکار
شب از درد عثمان ندارند خواب ‌ ‌ ‌ ‌ نه بینند روشن بروز آفتاب
دهند از غم گریه در آب جوی ‌ ‌ ‌ ‌ بخون عرقه پیراهنش شست و شوی
ز بس کین بر بسته پیمان تمام ‌ ‌ ‌ ‌ که شمشیر شان از نه بینند نیام
بشمشیر شویند این خون ناب ‌ ‌ ‌ ‌ مگر زانکه گردش بکشتن شتاب

پرسیدن آنحضرت ع که اهل شام کرا قاتل عثمان میدانند و جواب آن جاهل و از جا
درآمدن اصحاب کرام بقصد قتل او و منع فرمودن آنحضرت ایشان را و بیعت نمودن
فرستاده با امیر

ز مسندنشین بساط جلال / برو تافت مهر شرف این سوال
که ایشان بدل از که دارند کین / شمارند خونی که را اندرین
بگفتا برآشفته کین کار زشت / گل داغها یکسر از خار رست
بزرگان ز گفتار آن بی‌ادب / چو آتش برافروختند از غضب
خروشنده گشتند کی اهرمن / کجائی و با کیستی در سخن
به خنجر تنت چون کفن چاک باد / دهن همچو گورت پر از خاک باد
که دیگر ز شمشیر پیران شام / نگوئی سخن با ثریا مقام
پس آنگه بآهنگ آن تیره مغ / کشیدند چون برق رخشنده تیغ
که چون قطره زاد جی چنان بیکمال / کنند آن کم از قطره را پایمال
کزان عالم مرحمت را سپهر / بدینگونه شد مهر تابنده چهر
که تابند سرها ز پیکار او / نکردند از کین دل آزار او
پس آن نامه‌اش چون کشادند سر / ندیدند از خامه در وی اثر
نبرده ز جوی قلم هیچ آب / همین موج خشکی و بس چون سراب

سواد آشنا

سواد آشنا زان نگشته نگاه / چه شوره زمین خالی از هر گیاه
بیاضی کزان نامه آمد پدید / از آن حال آن دل سیه شد سفید
که نارد ازو کشت سبز امید / بجز سرخی خون بزردی کشید
فرستاده زان طینت پاک شرم / وزان حسن گفتار و آواز نرم
بهر دیده در طلعت آنجناب / هزاران نکو داشت چون آفتاب
چو دید آنکه از امتش برترست / نشانهاش آیات پیغمبرست
فروغ ازل خیزد از روی او / نسیم بهشت آید از کوی او
ز نور یقین مشعل افروز شد / شب تیره کی دلش فیروز شد
ز خاشاک شبهه که سوزاند پاک / قد افراخت چون مشعل تابناک
که ای گوهر افسر سروری / امامیت لقب پیغمبری
ز بس گفتگوهای بیمغز و خام / که در شام آمد بگوشش ز عوام
دل آن دشمنی داشت با این جناب / که خفاش شب بگرد با آفتاب
کنون کز چنین آستان حضور / نظر کشتی افکند در بحر نور
کلام فصیحت ز اعجاز داد / بآواز عهد الستم بیاد
شد افسرده از شمع پنهان فروغ / شکست آن طلسمی که بستش دروغ

بمهرت در آویخت زانسان دلم — که گر جان ستیزد ز جان نگسلم
نخواهم عنان تافتن دیگر بشام — من و در آستانت بجنت مقام

گفتن فرستادهٔ معاویه شعری چند مشتمل بر مدح آنحضرت و مذمت معاویه علیه اللعنه و بشام فرستادن و پشیمان شدن معاویه از رسالت او

پس آنگاه از بیت غرای چند — فصیحانه طرح بنائی فکند
ز مدح شهنشاه خورشید چهر — گذشته رواقش ز سقف سپهر
ز نقض صحیح اعدای بیداد دین — رسیده اساسش بهفتم زمین
فرستاد از بهر یاران بشام — زبان آشنا شد بآن خاص و عام
بگوش معاویه چون آن رسید — ز هر بیت نیشی بدانش آمد پدید
فرو ماند چون مصرع لنگ شد — چو مضمون پیچیده دلتنگ شد
باصحاب میگفت و لب میگزید — که بود این خطا کز من آمد پدید
نبایست مرد فصیحی چنین — دل آگه ز اسرار این سرزمین
فرستادنم مهر کرده بدل — براه مخالف سراید غزل

رسیدن نامهٔ معاویه بار دیگر بآنحضرت

دیگر شد بدرگاه چرخ احترام — سیه نامهٔ نامه آور ز شام

بنام

بنامه خطی چند نابود بود — که از آتش دل همه دود بود
نشانهای نامه سیاهی درد — ز دل داده بیرون سیاهی از دو
که جز تو که کرد است در روزگار — بهم خوابه مصطفی کارزار
زبیر و دگر طلحه کاندر جهان — نجستند جور آشکار و نهان
نگه کن چسان با تن چاک چاک — ز تیغت فتادند هر یک بخاک
ترا بود گر خون عثمان بدهر — که بود تشنه همان مایه زهر
نبایست بر زهر دیگر فزود — گره چون زدی باید اکنون گشود
بر زم افکنم آتشی در تو جوش — که از آب دریا نگردد خموش

جواب نوشتن نامهٔ معاویه آنحضرت و بطرماح ابن عدی بن حاتم دادن و او را برسالت بشام فرستادن

بنان کف صاحب ذوالفقار — ورق کرد زینگونه گوهر نثار
که از بندهٔ حق تعالی علی — وصی پیغمبر بنص جلی
که افکنده یکجا ز کین بید ریغ — ترا جد و خال و برادر به تیغ
همانست جرأت همان کارزار — همان زور بازو همان ذوالفقار
ستمگر نه بس دیر داند که جای — کجا داشت خواهد بدیگر سرای
بطرماح داد آن ستوده گهر — که بودش عدی بن حاتم پدر

جوانی بقد همچو سرو چمن | ز بالاش نظاره کوته رسن
که چون خامه بودش بوقت خطاب | زبانی دو بالا رسای جواب
دلاور بجمازه را همسوار | چو خورشید گردیده گردون سوار
صبا را بتنگ گشت اسناد دمشق | چنین تا بیک میل ره تا دمشق

برخوردن طرماح در حوالی شام بعمرو عاص و مکالمات ایشان

بگلگشت گلزار بد عمرو عاص | دران رهگذر با رفیقان خاص
که ناگه بطرماحش آمد نظر | ز دیوار چون سرو بر کرده سر
که با قامتش کوه هموار بود | چه شمشاد سرکوب دیوار بود
شگفتید ازان قد که بود از شکوه | بجمازه سروی ببالای کوه
بیاران ز هر گوشه آواز کرد | پس آهنگ افسون او ساز کرد
که ای شخص بالاتر از مردمان | ترا باشد آیا خبر ز آسمان
بگفتا بلی ز آسمان بلند | خبر دارم از هر امید و گزند
بود امر حق در نزول از سما | همان قابض روحتان در هوا
شه اولیا با سپه در قفا | ز هر سو نبینید غیر از بلا
بگفت از کجایی کجا میروی | کدامین کسان چون صبا میروی

ان الله ينزل من السماء و ملك
الموت يتبع الصواعق و السيل
المؤمنين بغير القضاء متعلق
لما ينزل عليهم بالاجل
العذاب و الشقاء
ع م

بگفتا

بگفتا ز نزد امام تقی | صفی و زکی و رضی و نقی
نهان دان سر خفی و جلی | شه اولیا شیر یزدان علی
به پیش معاویه بدگهر | ز اسرار ایمان دلش بیخبر
که نه اصل پاکش بود نه گهر | چه بید معلق نه گل نه ثمر
منافق دیگر قصه کوتاه کرد | معاویه را زو دآگاه کرد

من عند حر
نقی نقی زکی
رضی صفی

دیدن طرماح یزید پسر معاویه را پیش از ملاقات معاویه و پرسیدن که این کیست

زنا زاده آراسته پرده سرا | ز هر سو ستادند صف صف بپا
چو طرماح آمد بآن انجمن | سیه دیدشان جامه یکسر بتن
که بود آن لباس اموی را شعار | که شب زاد ابر سیاهی مدار
بگفتا چه افتاده کین انجمن | ز بس تاب دوزخ سیه کرده تن
فتادش ز یکسو نظر بر یزید | به بینی ز زخمش نشانی بدید
سخن گوی گفته بصوت درشت | که بد باطنش ظاهر خار پشت
بگفتا که باشد مر این شوم رد | بریده دماغ و دریده گلو
بگفتند باید عنانت کشید | ز گفتار کم زانکه هست این یزید
بگفتا که از نقص گردش زیاد | خدا در جهنم دگر بار گشاد

من عذاب الله ينبوع الواسع
بعلقوم المغصوب على
المخطوم

من يزيد الا زاده الله
و لاده و لا بلغ الله
مراده

داخل شدن طرماح با نعلین بمجلس معاویه و مکالمات او با آن ملعون

معاویه را پس به پرده سرای / قدم زد همانگونه در کفش پای
یکی از ندیمان برای و هوش / به نعلیک فاخلع برآور خروش
بدو گفت کین نعل واردن بود / کلامی ز اندازه بیرون بود
نه طور است این جای ظلمت مآب / که آید بنعلیک فاخلع خطاب
چه دید آنکه بدگوهر تیره بخت / چه نمرود و فرعون بنشسته تخت
خدنگی چه تیغ زبان ساخت تیک / که ای شاد عاصی سلام علیک
معاویه گفتا ز چه بر مومنین / نخوانی امیرم که هستم چنین
بدو گفت طرماح کی دین تباه / که مادر بمرگ تو پوشد سیاه
که دادت امیری بما مومنان / که خواهی کزین نام یابی نشان
بداندیش پیچید بر خود چو مار / بدو گفت گر نامه داری بیار
بگفتا کجا ان ده پارسای / که آلایدش از بساط تو پای
بگفتا بدست وزیرم سپار / که گردد بدستم امانت سپار
بدو گفت ظالم چه باشد امیر / بغیر از خیانت نداند وزیر
بگفتا بفرزند من ده یزید / در وجود در قفل مشکل کلید

نکلمنا امانت بحق امیر المؤمنین فمن اهل علیها

بگفتا

بگفتا نباشم چه ز ابلیس شاد / ز اولاد او چون توان کرد یاد
بگفتا بدست غلامم سپار / دگر بیشتر زین بهانه میار
بگفتا نخواهم گزیده آن غلام / که دار وجود از بهای حرام
هم استاده در پیش اهل فساد / بجائی که او را نباید ستاد
بدو گفت پس چاره ایمرد چیست / تو خود گو که درمان این درد چیست
بگفت اینکه خود خیزی از جای خویش / بنامه ستانی نهی پا به پیش

ما رضینا بابلیس فکیف نرضی باولاده

برخواستن معاویه از جای خود بجهت گرفتن نامه آنحضرت از طرماح و نامه را خواندن و از طرماح احوال آنحضرت و امام حسن و امام حسین علیهم السلام پرسیدن

به برخواستن آن نگون از سریر / چه بید معلق شد از اوج زیر
گرفت از کفش نامه پر خشم و تاب / چه اندر ز شب نامه آفتاب
سواد آشنا گشت تا با ورق / دلش گشت از بیم چون خامه شق
ز پیچیدنش نامه تا دیده شد / مثنای طومار پیچیده شد
پس آنگه بطرماح شد همزبان / که چندی جهان بد چه گشتی روان
بگفتا بفرمان یزدان پاک / که افراخت گردون و انداخت خاک
بگردار گردنده گردون بقدر / برخ در شب ظلمتی مهر بدر

برطرافش اصحاب نامورکران ... چو برکرد تابنده ماه اختران
بهرره که حکمش شود راهبر ... چو بیکار پوینده پاکرده سر
وکر نور نهیش کشد سد بپیش ... بمانند چون سایه دنبال خویش
بود در سپاهش کزاف اندکی ... ستاره اکر صد هزارش یکی
دو اسپه دلیران کردون شکار ... که هر یک چو اسب افکن روزکار
بجولان نمونه آورد در نبرد ... چو بهمن برانکیزد از آب کرد
همه آنچنان کز پی کارزار ... چو خیزند چون چرخ ابلق سوار
باورد شان نیست دست ستیز ... زمیدانشان نیست پای کریز
فتد پست اکر کوه آید براه ... شود بحر اکر دشت کیرد سپاه
زطرماح پرسید دیکر سخن ... که چون بد حسین و چسان بد حسن
بدو کفت دو مهر کیتی فروز ... دو مهر و دو ماه و دو صبح و دو روز
دو لب تشنه کان را بمقصد دلیل ... دو سر چشمه کوثر و سلسبیل
جهانرا دو مفتاح مشکل کشا ... بمقصد دو آئینه رو نما
دو مصباح مشکوة مینای چرخ ... دو چون مهر و مه زیب سیمای چرخ
فتاده صباح از دو رخ شان ... دو بالا شب قدر از موی شان

معاویه کفت از فصاحت بدهر ... کسیرا نه بینم درین پایه بهر
تو کوئی که میباشی از مهر سخن ... چو خورشید تابنده نور از دهن
بکفتا ندیدی چه از صبح تاب ... ستاره بچشم آیدت آفتاب
کسی سر قدم ساخته کر کذار ... باوج در شیر پرور دکار
به بینی دران آسمانی زمین ... ز مردم چه از انجم سپهر برین
فصیح و بلیغ و ادیب و خطیب ... علیم و فقیه و ظریف و نجیب
همه دل منور بنور یقین ... همه کنج در جیب اسرار دین
همه با دل روشن آئینه وار ... همه در بغل کوهر شاهوار
بر از اوج جهان غرب و شرق ... بحیرت شوی ای معاویه غرق

لو بلغت باب امیر المؤمنین علیه السلام امیر الفصحاء البلغاء الفقهاء الظرفاء الشجعاء الادباء الاسخیاء لعرفت خبر عتیق من خبثه یا معاویه بن ابی السفیه

کفتن عمرو عاص معاویه که مرد فصیح اعرابی بدویست او را بزر و سیم فریفته باید کرد که شاید در حق تو سخنی مشتمل بر مدح بکوید و مکالمات ایشان

معاویه را عمرو کفت این بلاست ... رضا کر بمالش کنی خوشنماست
که کردد ز بخشش مکر با تو رام ... ز دانه فتد مرغ وحشی بدام
بشکر عطایت صلائی زند ... بباغ مدیحت نوائی زند
پس آنکه بطرماح کفت ای دلیر ... پذیری عطائی که کند کرامیر

کتابخانه مجلس شورای ملی

اربد قبض روحه من حسین تکلیف لا اربد قبض ماله من بدیه

بدو گفت کین نیست جای سوال / که بر وی حرام است و بر من حلال

مرا چون زرش قبض روحش هواست / ز کف قبض مالش نکردن خطاست

معاویه فرمود تا پیشکار / گذارد درم پیش او ده هزار

پس آنگه بدو گفت گر بایدت / فزایم گر افزون ازین شایدت

بدو گفت هر کو فزاید بجود / چنان دان که بر روزی خود فزود

بگفتا چه شایسته از هنر / عطا کردمت ده هزار دیگر

دگر گفت خواهی که افزون کنم / زرت در دامنت جیب گردون کنم

بر این بیت گفت ار فزائی نکوست / که دارد خدا از عدد وتر دوست

بگفت ای بهر نقد کامل عیار / عطا کردمت از درم سی هزار

نگه کرد طرماح بر زر بسی / چه دیری بر آمد نیامد کسی

معاویه را گفت کی چاپلوس / نه خوب است بر مرد مهمان فسوس

چه بایست گفتن درین انجمن / از آن کش نه تو بینی اکنون نه من

معاویه از خنده از کار شد / بغارد و نالش زبان مار شد

پس از گنج آن مار گردش نثار / بدانسان که گفت از درم سی هزار

چه طرماح بگرفت آن دم نزد / لب شکر انعام بر هم نزد

بدو

بدو عمرو گفت آنکه اینش عطاست / گرش شکر احسان نگویی خطاست

گفتن عمرو عاص که شکر کسی که چندین انعام تو کرده چرا نمیگذاری و جواب او

بدو گفت آری ز شکر خدای / که آرد یکی از هزاران بجای

نفس رشته سبحه فکر اوست / که گیرد ز دشمن سپارد بدوست

که باشد معاویه بی وجود / که باید درین نعمتش را ستود

که نه کرده این مال کسب از هنر / نبود است میراث او از پدر

ز ارباب حیثیت این خواسته / گرو ناحق این گنج آراسته

شد آن زر روزی ده مور و مار / همین بهره مرد بی هنر کار

بدانگونه گشت از ندامت دژم / ز ریزش چنان شد که باشد بهم

گفتن معاویه به دبیر خود که جواب نامه یلا چنین نویس و جواب دادن طرماح

نویسنده را گفت بر خشم و تاب / که تیغ آشنا کن قلم در جواب

که باشد سپاهم فزون از شمار / ز ارزن بخروار یا تا هزار

نه بینی ز بحر حسابش کران / اگر بشمری بر فلک اختران

بخندید طرماح کی دین تباه / گر انجم چه شب چشم داری سپاه

شه اولیا چون ز برج شکوه / درخشد چه مهر درخشان ز کوه

ان علینا کالشمس اذا طلعت خفت النجوم ما له دیات بقال لا یلا نشر

شب تیره را پیش او نیست رنگ | ندارد بر مهر انجم درنگ

خروسی است اشتر لقب بر درش | که بر عرش ساید ز رفعت سرش

که صد خرمن از زینت بید ریغ | بیکدم بچیند بمنقار تیغ

تنک ظرف از خشم زد تاب پیچ | نویسنده را گفت منویس هیچ

که عمرو از ره عجز و خواهشگری | ازو خواست ترک زبان آوری

به پیمان چه طرماح خاموش شد | چه خورشید با صد زبان گوش شد

ز گفتار بیمغز خود چون حباب | کشیدند از صفحه نقشی بر آب

بازگشتن طرماح از شام و سخن گفتن معاویه با خاصان و جواب عمرو عاص و برآشفتن معاویه

دلاور رستم نامه وزان مغاک | برآمد چه سروی که خیزد ز خاک

پس آنگه پی مهر گیتی فروز | قدم زد چه ماه فلک سوی روز

چو رفت او معاویه از خشم و تاب | بیاران نگه کرد دیده پر آب

که گر آنچه دارم من اکنون بدست | ز گنج و متاع و سرای نشست

یکی از شمار افشانم بپای | نیاید بدینسان رسالت بجا

بیزدان که مرد صحرا نشین | مرا کور کرد اندر روی زمین

بدو گفت عمرو ار تو بودی بحق | ز ما صد چه طرماح جستی سبق

ندارد چه شب پای با آفتاب | چه آید ز خفاش ظلمت مآب

معاویه گفت ای شکسته دهن | بکامت نگردد سخن در دهن

فرو دی ز طرماح تیغ زبان | که آن پوست برید و این استخوان

آگاهی اهالی عراق و مصر از امر معاویه بر طغیان و روانه شدن بخدمت شاه مردان و عرض کردن که اگر مرخص بفرمائی با شامیان جنگ کنیم

پس آگاهی آمد بهر بوم و بر | بهر مرز و کشور رسید این خبر

که دارد معاویه تیره روز | چو شب جنگ با مهر گیتی فروز

سران زین نهادند پای شتاب | چو ذره بجولانگه آفتاب

بویژه گروهی که از گمرهی | ز رزم جمل بودشان کوتهی

بزرگان ز هر کشوری خیل خیل | بدریا نهادند رو همچه سیل

ز هر سو سری سود در هر قدم | بطوف در خانه زاد حرم

پی رهروان زان بلند آستان | شد این هفت پایه فلک نردبان

که از خاک درگاه عنبر سرشت | نهادند نیکان قدم در بهشت

چه گشت آن بلند آستان چون فلک | ز خوش طینتان پر ز خیل ملک

رساندند یکسر بمعراج عرض | که با شامیان گشت پیکار فرض

که ایشان ره شرع وارون نهند … همه پای ز اندازه بیرون نهند
که باشد طلبشان شکم خواره … ز اقلیم دین داری آواره
که تا ابندم اینجا نیارد گذر … گرش پا کنبا شد نبوید بسر
کند حکم اگر شاه خورشید چهر … ازین خاک در که زکوه سپهر
چه سیلاب برزیم ز انسان بدشت … که کشتی ز بحرش نیارد گذشت
برخشنده شمشیر کینی فروز … رسانیم از شامیان شب بروز

فرمودن آنحضرت که اگر چه یقین حاصل است که کار بجنگ خواهد رسید اما باید یکمرتبه دیگر اتمام حجت و دعوت نمود و استدعای رسالت نمودن جریر بن عبدالله البجلی و منع نمودن مالک اشتر

چنین زد بر ایشان دم جبرئیل … ز عذب البیان زشحه سلسبیل
که این هست روشن بنور یقین … که با شامیان رود هد رزم کین
نگردد معاویه از جهل دور … درین ظلمتش نیست امید نور
ولی آن خوش آید که بار دگر … شود هوشمندی ز ما نامه بر
چه دل فرد در کار دانشوری … علم چون قلم در سخن گستری
که با او ز هر گونه راند سخن … ز الزامش آگه کند انجمن
کزین گو ز عصیان نهد پای پس … چه به زانکه خونی نریزد زکس

دگر

وگر نه برزمش نمائیم رای … که پیش آورد آنچه خواهد خدای
ز بجلی نژادان والا تبار … جریر بن عبدالله نامدار
بخدمت برافراخت قد زانجمن … که بخشد چه فرمان امام زمن
برسم رسالت شتابم بشام … فرایم بحجت سخن بر پیام
معاویه را باز دارم فساد … دهم آنچه پند در زد انش گشاد
برانم که از رای من نگذرد … ز من پند جز دوستی نشمرد
که بودیم با هم بسی روزگار … بشادی رفیق و باندوه یار
دگر آنکه آنجا مرا قوم و خویش … بود از سپاه معاویه بیش
نتابد پس از رای من هیچ چهر … اگر از مدارا و از راه مهر
ز مالک بعرض مقدس رسید … که این قفل از وی نیابد کلید
که میتم دلش با معاویه رام … برد گر پیام او شود کار خام
جریر از حدیثش بر آشفت و گفت … که از من چه دیدی نباید نهفت
چنین داد پاسخ که داری بیاد … که چون اشعث قیس کندی نژاد
تو هم سر ز فرمان بری تافتی … بدرگاه خواندند و نشتافتی
که یعنی ز رزم جمل روزگار … گذارد نباز چه انجام کار

چه دیدند گر جمع غفلت مآب   بدریای خون گشته سرها حباب
کنون پایها دید زین خاک در   بجائی گزین پیش با بست سر
سلونی سرائی که بود از کمال   بر او راز مستقبل و هر حال
از او هفت اوراق ننهفته راز   بر و صفحهٔ لوح محفوظ باز
چو بودش یقین کاقتضای کهر   بتند بر صایب نگردد دگر
نگردش دل آزرده و نا امید   رساندش ز غر اجابت نوید

نامه نوشتن آنحضرت بمعاویه ملعون

پس آنگه یکی نامه انشا نمود   ز گیتی دری سوی جنت گشود
نشان داده از کلک معجز ظهور   چه الواح موسی ز ارقام نور
ز تاریکی و نور و بیم و امید   هم از شام دیجور و هم صبح عید
چه طومار پیچیده روزگار   بیک صفحه لیل و بدیگر نهار
ز دشت بیاضش عیان کوه طور   سواد خطش موج دریای نور
که هستم بجای رسول انام   بفرمان یزدان بر امت امام
همه پیشوایان راه یقین   چه از اهل هجرت چه ز انصار دین
بفرمان بری کرده اند اتفاق   نشاید بعصیان ز راکشت طاق

پی خون عثمان بهانه درین   بر و لنت از راه آئین دین
که روشن بود بر تو و انجمن   کزین خون نیالوده دامان من
پس آن به که اول کنی جهل دور   ز طاعت فروزی بدل شمع نور
پس آنگاه با قاتلش پیش جمع   ز تو دعوی و از من اجرای شرع
گر از اهل دینی بدین سر در آر   و گر نه پی کین بر آرای کار

رسانیدن جریر بن عبد الله البجلی نامهٔ آنحضرت را بمعاویه و گوش دادن نصیحت ملعون و فضایل آنحضرت را بر او و اهل شام شمردن و گفتگوی معاویهٔ ملعون

بسر زد جریر آن رقم را که مهر   ز طومار او گشت تاج سپهر
بآن نامه مهر گیتی فروز   قدم در ره شام زد همچه روز
چو آمد سپردش بآن دیو چهر   بظلمت چه در شام طغرای مهر
بسی شد بر آن نامه نامدار   از این پند و زان هوش و دانش نثار
سیه دل در آن روز خاموش بود   تهی کرد غالب همه گوش بود
دگر روز آن هر دو با خاص و عام   ز خانه بمسجد نهادند گام
در آن انجمن خاست برپا جریر   نصیحت نشان و زبان ساخت تیز
که دانید ای هوشمندان شام   که امروز ارباب ملت تمام

چه از اقربا و چه از تابعین | چه از اهل هجرت چه ز انصار دین
سپردند هر یک سبر از یقین | ره طاعت وارث شرع و دین
علی ولی شیر پروردگار | گشاینده قلعه نه حصار
که سویش پی دست بیعت سپهر | بهر صبحدم صبح دم زد بمهر
ز بصره گروهی که با آنجناب | به شب چهره گشتند با آفتاب
بیک شعله ذوالفقارش بجنگ | ز تن شان روان رفت و از چهره رنگ
ز بس از بدنها فرو ریخت سر | ز بس کشته کافتاد بر یکدگر
فلک دامن از خون شفق رنگ داشت | زمین عرصه بر تاختن تنگ داشت
بگیتی ز هر سری برتر است | وصی و ولی عهد پیغمبر است
اگر در نسب نور قدسی جناب | دگر در حسب سپهر آفتاب
چهار از پیمبران یادگار | بروی زمین حجت کردگار
شنابید در بیعتش خاص و عام | ز نورش سحر خیز سازید شام
بترس ای معاویه از کردگار | پی جاه دوزخ مکن اختیار
که کین وصی کین پیغمبر است | که در معنی آن کینه داور است
بیندیش از آن کت شود این گناه | در این جا رخ و نامه آنجا سیاه

بوزره که چون روز باشد پدید | که این ره بمنزل نخواهد کشید
کجا تو کجا آن ثریا مکان | کجا خاک پست و کجا آسمان
عدم خویش را از دم ذوالفقار | به تیغ اجل خیز پروردگار
پس آنکه معاویه آغاز کرد | بمنبر بر آمد زبان باز کرد
که ای انجمن چون مرا کردگار | قبا کرده دارائی این دیار
زنادانی از من بر آرم ز تن | زند خنده بر دانشم انجمن
پس از سرفرازی سر افکند یکی | پس از پادشاهی ره بند یکی
بگوید خردمند بارای هوش | نپوید کسی کش بود چشم و گوش
گرفتم علی حجت داور است | گرفتم وصی نیست پیغمبر است
چه عثمان بفرمان او شد تباه | از او کینه جوئی نباشد گناه

پند دادن مسکن بن حنظله معاویه و حبس کردن معاویه او را و گریختن او از بند و خود را بخدمت آنحضرت علیه السلم رسانیدن

قد مسکن حنظله زانجمن | علم شد چه آزاد سرو چمن
بگفتا ای معاویه این راه نیست | که منزل از این جز بن چاه نیست
پی خون عثمان بهانه مجوی | حدیثی که آن کس نگوید مگو

کران دامن مرتضاهست پاک   چو تابنده خورشید از کرد و خاک
مکن رزم با صاحب ذوالفقار   مشو چهره با تیغ برو رد کار
که با پی ازین کرد نا صواب   درین تشنه نفرین دکر جا عند آب
بویژه که با او جهانی بکین   بود قطره پیش دریای چنین
ازین بوم و بر برمیاور دمار   بجان ضعیفان بخور زینهار
که بنیاد شامی نماید خراب   بیک ضربت تیغ چون آفتاب
بد اندیش را دل ز رزم شد زبند   پس از زجر دشنام فرمود بند
زبس خورد چون موج از دیر ها   چو در پا کشیدندش زنجیر ها
پس آنگاه گفت ای بزرگان شام   که هستید در هوش و دانش تمام
علی در خلافت ندارد نظر   براد ابوبکر در راه سیر
بود در طریق سلوک امم   براه پیمبر قدم بر قدم
نه بخشد ز مال و متاع و خراج   ز هر کس فزاینده احتیاج
نکوید ز هر قوم سالار کیست   فتد کار اگر از در کار کیست
ز در دیش کمنام بی پا و سر   غنی را نه بیند بچشم دکر
نیارد شریف از شرف ز دنفس   بمیزان بود سنگ تقوای و بس

پس از دست یابد باقلیم شام   ز هر کس شود آنچه پخته است خام
دکر کون شود کار از آئین نو   ز هر خیلی افتد به پس پیش رو
درین لجه موج خیز خطر   چو خاشاک کردید زیر و زبر
شما را که من پیش ازین چند سال   زمین دار کردم بسان نهال
چو دیدید از تابش فقر تاب   ز سیلاب بخشش روان کردم آب
که کشتید هر یک ز تاثیر مهر   درختی که ساید سرش بر سپهر
ز جمعیت و رونق و اعتبار   همش میوه آماده و هم بهار
ز بس دستگاه فلک پایه اش   شده خلقی آسوده در سایه اش
بترسم که ناکه از آن باد سخت   که چون برک از پا در آرد درخت
شود کنده بنیاد رفعت ز جای   بیفتید چون سایه در زیر پای
برانم که کردم من ای انجمن   دواجوی این درد درمان شکن
چکوئید اکر رو در آرم بکین   مرا کرد خواهید یاری درین
و یا ننگ خواهید بر جا نشست   به سیل بلا شستن از خویش دست
باواز کفتند هرکز مباد   که از اوج پایه به پستی فتاد
نخواهیم مهر تو از دل سترد   ز تو پا فشردن ز ما دستبرد

تو رایت برافراز و لشکر بیاین　　تو طوفان کن و موج خنجر ببین
چو قطره گرفته سر خود بدست　　براه تو گردیم بر خاک پست

راز گفتن معاویه با عمرو عاص و کس فرستادن معاویه در نهان قوم طلبیدن و با ایشان تمهید کردن و کس بعقب شرحبیل بن سمط الکندی فرستادن

بدو گفت پس در نهان عمرو عاص　　گزینها سپردن ره اختصاص
ترا که درین داوری جستجو　　رساند بسر منزل آرزوی
شناسد کسی کو زکار آگهست　　گران بام این نردبان کوتهست
مگر آنکه این بند بگشاید او　　شرحبیل بن سمط کندی نژاد
که امروز بر شامیان سرورست　　قبایل همه چون تن او سرست
یکی نامه بنویس و او را بخواه　　پس آنگه بیاور فراوان گواه
که جز مرتضی خون عثمان نریخت　　چنین کرد ماتم جز او کس نه بیخت
بداندیش بیدین ازین شاد شد　　که شاگرد ابلیس استاد شد
فرستاد پس از پی چند کس　　چو ضحاک قیس و سنان انس
همان حابس سعد طایی نژاد　　چو بسر بن ارطاه بیدین و داد
ابوالاعور و حوشب بدگهر　　حصین نمیر و مخاشع دگر

دگر حمزه

دگر حمزه و مالک ذو الکلاع　　که دین کرده بودند هر یک وداع
رسیدند از ره روان همچو باد　　بیک بار داده دو گیتی بباد
سپهدوز پیکانگان در نهفت　　ازیشان یکی انجمن کرد و گفت
که در سختی و سستی ام هیچ کس　　برون از شما نیست فریادرس
بهر جستجو شمع راه منید　　بهر کار پشت و پناه منید
چو سقفی که دارد برارکان مدار　　بخاک ره افتم کنید ار کنار
زغم چون شب ظلمت اندوخته　　برایتم کنون چشم و دل دوخته
که از مهر چون صبح کاذب دمید　　باین یک دروغ از صباحم نوید
که شاید شود زین شرحبیل یار　　دهد آرزو گل ازین خارخار
پس از نخل امید یابیم بر　　شما سرور من شوم تاج ور

نامه نوشتن معاویه بشرحبیل و آمدن او و زاری کردن معاویه پیش او

چو آن دین بدنیا فروشنده گان　　شدندش بفرمان بری بنده گان
ز بهر شرحبیل شد چاره ساز　　فرستاد یک نامه با صد نیاز
چو آمد پذیره شدندش تمام　　ز گرد سپه تیره شب گشت شام
بمجلس فرودش معاویه قدر　　گرفت آستانش و باو داد صدر

پس از پرسش آنگاه با آه سرد | باو گفت کای از تو درمان درد
نگه کن که بر سرش چه آمد دریغ | چسان کشته گردید عثمان بتیغ
علی ریخت خونش کنون از غرور | زما بیعت خویش خواهد بزور
بویژه که هستم ز عثمان ولی | توانم طلب کرد خون از علی
ترا خواستم تا چه گوئی درین | کنم بندگی یا رخ آرم بکین
که چون بی تو کاری نیاید ز من | برون از رضایت نشاید ز من
گرآئی بکارم بکار آیمت | کنی گر نهالم ببار آیمت
شوی شه نشان تو و من شهریار | مرا تاج باشد ترا تاج دار
بدو گفت خونی اگر در قضاست | باو کینه جو هم عنان قضاست
ولی بایدم کرد چندان درنگ | که شاهد برین دعوی آید بچنگ
پس آنگاه برخواست از پیش او | کزان حرف باطل کند جستجو
که پیش آمدندش گواهان زور | به ظلمت کشیدند رخشش ز نور
اگر چند دانست کان تهمت است | چه شب بهره از دهرشان ظلمت است
ولیکن چه ایشان پی حب جاه | بکین خواسته زان افترا عذرخواه

سخن گفتن شرجیل با معاویه و توبیخ کردن

خواهر

خواهرزاده او را بر طاعت معاویه و تجدید حضرت قرین

دگر روز بر خویش بسته الم | به پیش معاویه آمد دژم
که شد از ره راست بر من گویان درست | که کس جز علی خون عثمان نجست
زما چون کمان باید اکنون جریر | برد زود پیغام مانند تیر
که ما هم چه شمشیر پیکار جو | نداریم جز سوی پیکار رو
پس آنگه ز پس ما پی کین تمام | برآریم سر تا چه انجم ز شام
بر آهنگ مشرق بخیل و سپاه | جهان کرد باید بخود در سیاه
شتابیم مانند چرخ برین | اگر رفت باید بزیر زمین
پسر خواهری داشت با رای هوش | بدو گفت کی دین بدنیا فروش
دروغ است گفتار این قوم شوم | مکن دل برین نقش نیرنگ موم
پی جاه دنیا ز دین بر مگرد | مکن با وصی پیمبر نبرد
مجو رزم با صاحب ذوالفقار | مزن بر دم تیغ پروردگار
مکن آتشی بهر فردا بلند | که امروز هم پای از دین کزند
ز بس کین معاویه بد در رای | بر آن شد که او را در آرد ز پای
که چون گرد شد تا فلک در فراز | ز راه در شیر پروردگار

پس آن تیره دل ز تاریک شب / چنین با شرحبیل بگشاد لب
که من نیستم از شما جز یکی / ز بسیاری جمع تان اندکی
تویی مهتر و سرور اهل شام / چه ظلمت ز تو شام دارد قوام
دلم را ز رایت برون رای نیست / سرم را جدا از درت جای نیست

تندی نمودن شرحبیل با معاویه و فروتنی معاویه و مناظره آن دو ملعون

سیم روز آمد شرحبیل باز / ز راه محبت شده رزم ساز
رخ دل گشاده جبین پر ز چین / بکف حنظل و شهد در آستین
معاویه را گفت بودم برین / که داری چه مردان دل رزم و کین
چه دیدم که هستی برین کار سست / بقدت قبای چنین نیست چست
چنان برق جولان عزم کار / نیاید ز هیچون تویی نی سوار
هم اکنون بپردازم از تو مقام / سپارم بدیگر کس این ملک شام
که از خون عثمان بود دردمند / کند پست سر بهر نام بلند
در آریم باد و سپاهی ز جا / که پی گم کند از زمین نقش پا
ز مشاطگی های مردان کار / شود چهره خاک مردم نگار
معاویه را گشت از نوش زهر / ز دشنام او از دعا یافت بهر

بصد لابه

بصد لابه اش گفت کای سرفراز / که دستت بهر کار باشد دراز
مرا نیست جز آستانت پناه / که روی شهانی و پشت سپاه
در حکم ز فرمان نه از بهر چیست / ز کوتاه دستیست گر کوتهیست
که با مهر هر کو شود رزم خواه / چه شب بایدش صد هزاران سپاه
کنون من باین دست کوته ز کار / چسان چینم این میوه از شاخسار
کجا جز بغیر شرحبیل بخت / گشاید در بسته زین کار سخت
که بر شامیانست حکمش روان / چو بر گردش اختران آسمان
شود گر بیک نامه اش خامه تر / نهندش بخط همچو پرگار سر
شرحبیل گفت از پیام و رسول / کی آیینه صورت نماید قبول
پی غنچه این کرده همچو باد / مرا خواست باید ز بهر گشاد
گذر بایدم کرد بر هر گروه / قدم بایدم زد بصحرا و کوه
بهر کس سخن نوعی آغاز کرد / بهر پرده نغمه ساز کرد
بهر گوشه بردن نوای بکار / بهر جا نهادن براهی مدار

گردیدن شرحبیل بگرد قبایل عرب و ایشانرا گمراه کردن

پس آنگه بدستور آن تیره رای / بهر کو رخ آورد چون نقش پای

بهر جای زان مرز و کشور تمام   در آمد چه ظلمت در اجزای شام
بدشنان این گفتگوی تباه   چه ابلیس در رهبر دلی کرد راه
که ای قوم این مال [illegible] خواسته   هم این مایه بنگاه آراسته
بترسم که بار اربگردن نهید   بناکام یکسر بشمر دهید
گزینید از تند بالا مغاک   ز گردون نشینید بر روی خاک
که خواهد علی بیعت از اهل شام   ببین دانه افشاند گسترده دام
که گر سر در آرید فرمان کنید   به بیچاره کی چاره جان کنید
نماید بفرق حلال از حرام   تهی همچه بهر از درم دست شام
پس آنکه ز بهر اوج پستی دهد   زبر دست را زیر دستی دهد
سفید و سیه جز بیک اعتبار   نه بیند چه گردون بفصل بهار
وگرنه گذر از ره خشم و تاب   سپاهی جهانگیر چون آفتاب
سپاهی چه شمشیر پیکار جوی   همه کاسته پشت و افزوده رو
سراپا در آهن چه خنجر همه   چو شمشیر لبریز جوهر همه
چو باشیم غافل نداریم تاب   شود یکسر این مرز و کشور خراب
بویژه که دانید آن شهسوار   بر آید چه بر دلدل راهوار

چو خورشید

چو خورشید بینش جهان اندکیست   بجولان او کوه و صحرا یکیست
به بیداری بخت جوئید میل   ز خواب گران از گذرگاه سیل
بسوی معاویه آرید روی   که این درد را نیست درمان جز او
که از خون عثمان که گردش تباه   علی و برین هست جمعی گواه
ولی ظلمت اندوز از درد و داغ   که خواهد چه شب صد هزاران چراغ
پس آن به که با او درین کارزار   بکوشید و سازید ز آهن حصار
چو انجم بر آئید زانسان ز شام   که گردون کند تیغ از آن در نیام
ز انبوه در دشت آوردگاه   بکهسار بر سیل بندید راه
ز گفتارش از چهره ها رفت رنگ   نهادند ناکام دلها بجنگ
گرفتند از معاویه راه شیب   چه سیلاب هر کس دلی پر نهیب
چه ریگ بیابان ف[illegible] شمار   سپاه انجمن شد بر خاکسار

باز گشتن جریر از شام و شدن مالک اشتر با او و حکم کردن با حضار عساکر منصور

در آنسو چه آمد بدر که جریر   بر آشفت از و مالک شیرگیر
که بهر چه بایست چندین درنگ   که بدخواه آماده گردد بجنگ
پس از جانب حضرت مرتضی   کشیدند دیوانیان قضا

پی هر زمین دار بهر حضور — چو خورشید طغرای از خط نور

نهضت فرمودن آنحضرت با جنود مسعود بجانب شام بجنگ معاویه

چه بردر که آسمان اشتباه — چه انجم بچرخ انجمن شد سپاه
ازان جمله هشتاد از اهل بدر — چه سر پر دل از نور ایمان بصدر
چه هشتصد از آنان که در ظل تخت — نمودند بیعت بزیر درخت
دگر سر بکف لشکر نام دار — چه انجم فزون از نود ره هزار
امیری که از کوفه زاعجاز نام — رسیدش بدست ولایت بشام
به جنبید با لشکر بیکران — چه گردون گردنده با اختران
شده تا ابد پیشرو را لوا — کشیده سپه تا ازل در قفا
هم از گرد جیب فلک پر سمن — هم از نعل دلدل زمین کلبدن
نمایان از و گردش آسمان — نگاور سپهر و عنان کهکشان
گذشت از پل کوفه با آن جنود — محیطی گذشت از سر آب رود
پی فرض چندین که آنجای خواست — چه خورشید بر چرخ استاد راست
چنان سیل رفت بدریا کشید — که هر قطره را ره بدریا کشید
تو گفتی کنند رود اشکش ز آب — پل رود نیل فلک را خراب

چو مردم باو اقتدا می نمود — فلک در رکوع و زمین در سجود
چو آخرین سجده بر داشت رو — زبانش به تسبیح شد کام جو
که پاک آن در آرنده شب بروز — چنان چون شب روز گیتی فروز
پس آنگه در آمد بمسجد برین — سپهری روان شد بروی زمین
بدیر ابو موسی آمد فراز — شود از صنم خانه تا کعبه ساز
پی عصر گردید چون آفتاب — ز بهر فرود آمدن بکرکاب
جهان پیشوا شد بنور هدای — کشیدند هر سو صف اقتدا
بشر در زمین از کران تا کران — ملک در فلک آسمان آسمان
چو از آخرین سجده سر بر گرفت — دگر بار تسبیح از سر گرفت
که پاک آن خدای توان و قدم — خداوند طول و خدای نعم
پس آنگاه گردید از آنجا روان — ملک در رکاب و فلک در عنان
ازان جنبش روح آب حیات — چه شد موج زن در کنار فرات
ز بهر نماز آمد آنجا فرود — چه در شام مهر از سپهر کبود
بیک قبله سر شش جهت هر طرف — موالید و ارکان کشیدند صف
پی سجده بر خاک آمد جبین — فتاد آسمانها بروی زمین

زمین را بدیده بدریا نهفت | سر از سجده که چون برافراخت گفت
که پاک آنکه جبار و فرمان رواست | همش عرش شاهی همش کبریاست
چه شد در کعبش محل ورود | ز بهر عشا آمد آنجا فرود
چه گردون شد از بس جبین سپاه | بساط زمین سربسر سجده گاه
چه برداشت سر چهره از اشک تر | بدانسان که خورشید تابان سحر
نهاد از ستایش بدانسان اساس | که تا بت خدا را ثنا و سپاس
بود تا به شب از سیاهی حلول | کنند تا ستاره طلوع و افول

رسیدن آنحضرت بمرز مداین

چو خورشید بر اشهب ره نورد | نشست و دمید از سحرگاه گرد
شدش پا باز از دلدل راهوار | چه نه چرخ بر چهار ارکان سوار
زمین مداین ز نعل ستور | چه گشت آسمانی پر از ماه و هور
ببالید از گرد بر خود چنان | که بگذشت ز ایوان نوشیروان
مقیمان آن سرزمین بنده وار | رسیدند با هدیه و با نثار
ولیکن نبخشید عذر قبول | به نزلش نیالود دامان نزول

رسیدن آنحضرت بحدود جزیره و تشنه شدن لشکر و آب نیافتن و آب جستن آنحضرت از راهب و جواب او

فتادش بملک جزیره گذار | ز بس تشنگی رفت لشکر ز کار
و زانجا یکی دیر بر پای دید | شد آن سو گران سجده آرد پدید
بصوتی که با آن ز پشت حجاب | بمعراج شد با پیمبر خطاب
برآورد آواز قدسی کلام | که ای راهب از دیر بیرون خرام
سراسیمه راهب از آن صوت مست | چه ارواح از صوت روز الست
ببام آمد از دیر پر اضطراب | طلبکرد از و ساقی کوثر آب
بگفت ار ز بهر گرو ویست هست | و گر این سپه را نیاید درست
فزون نیست اینجا ز یکظرف آب | به دریا چه ریزد ز جام حباب
شهنشاه ایوان کشف الغطا | به بذل سلوتی مسایل عطا
در شهر دانش جهان ز احصار | به نه پرده محرم بهر پرده دار
بعذب البیان شد بدینسان دلیل | بسر چشمه کوثر و سلسبیل
که از حکمت کردگار جهان | یکی چشمه باشد در اینجا نهان
که جوشش بعمیر از آب گهر | لب خشک کس را نکرد است تر
چو راهب شنید از مسیحا سخن | فرود آمد از بام دیر کهن
ز بس شوق گردید بیدست و پا | چو باران شد قطره زن در هوا

شدش در سخن پرسش اول ز نام / چو زان نام علوی نشان یافت کام
گل رازش از غنچهٔ لب شکفت / چو نرگس نگه کرد حیران و گفت
که یکتن ز آبای من کش علوم / چو خط نگین و دلش بود موم
رقم وار هر صفحهٔ دیده بود / بهر حرف چون خامه گردیده بود
کتاب سماوی ورق بر ورق / چو طفلان انجم گرفته سبق
بر او گشته بود آشکار از کتاب / که در این زمین کاز زمان بد خراب
یکی چشمه باشد نهان از نظر / چو آب گهر لخت سنگش بسر
که آن کس نیارد عیان ساختن / نه آن سنگ از چشمه افراختن
مگر شش تن از انبیا پیش از این / دگر یکتن از اوصیای پسین
وصی رسولی که از سروری / کند حق بر او ختم پیغمبری
در این جایگه زان وطن کرده بود / بدینگونه دیری بر آورده بود
بروز و شبش دیدهٔ انتظار / چو نقش قدم مانده در رهگذار
که از مهر پورش ضیائی برد / ز گرد رهش توتیائی برد
شد او عاقبت ناامید از او / بسی دل گره بود از این آرزو
کنون دم زد از فرخی فال من / اگر آن تو باشی خوشا حال من

ظاهر ساختن آنحضرت چشمه که از چشمهای مخفی بود و بجز شش تن از انبیاء دیگر

کس

کسی از آن چشمه آب نیاشامیده بود و ایمان آوردن راهب و ملازمت آنحضرت اختیار نمودن

پس آن از شرف کعبه را خانه زاد / از آن دیر صد گام دور ایستاد
بفرمان در آنجا فکندند خاک / به پهنا زده گز فزون در مغاک
ز سنگی نظر سود ناگه هراس / گزو بود خشت زمین را اساس
نه سنگ آیتی از سپهر اثیر / ز هفت آسیای فلک سنگ زیر
بمیزان سنجیدنش با سپهر / بجا مانده این رشتهٔ آن تا سپهر
ز بس خون فشانی ز رنج و ز تاب / تن خاک در زیر او گشته آب
بهم پشتی موج و زور نهنگ / دلیران گرفتند هر سوی سنگ
نجنبید از آن زور از جا زمین / نگردید از وضع چرخ برین
شه اولیا گفت گیرم ز خاک / من این سنگ خواهد چه یزدان پاک
بدو گفت راهب که یکتن چه کار / بر آید چو زین گشت عاجز هزار
امیر قوی دست مشکل گشای / رباینده‌ٔ باب خیبر ز جا
ز دریای اسرار پروردگار / بر راهب چنین گشت گوهر نثار
که بر ما همه مشکل آسان بود / نه دور و نزدیک سان بود
به نیروی ما کوهها اندکیست / بر کام ما بحر و هامون یکیست

که هستیم در عرصهٔ روزگار / همه وارث وحی پروردگار
همه محرم علم بی‌شک و ریب / همه رازداران اسرار غیب
پس آنگاه زد پنجه بر خاره سنگ / بدانسانکه خورشید بر کوه چنگ
برآورد و زانگونه بر تاب داد / که از چشمه صد گام دور او فتاد
زمین گشت از و نرم چون توتیا / فلک را بر از گرد شد آسیا
زهارون که اعجاز موسی نمود / یکی چشمه زان سنگ خارا گشود
به طعم طبرزد ببوی گلاب / درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
ازان ظرف چندان پر از آب شد / که نه مزرع چرخ سیراب شد
چو هر کس ازان هرچه بایست برد / بپوشید وزان پس نشانش سترد
ازان معجز آن راهب از آگهی / ولی اللهی شد ز روح اللهی
کشید از نصاری بانصار دین / شد از رزم صفین بخلد برین

رسیدن آنحضرت بزمین کربلا و بواقعهٔ حضرت امام حسین اشاره فرمودن

رسید آن چه شد کربلاره گذار / خبردار آیندهٔ روزگار
نگه کرد هرسوی دیده پرآب / ستاره فروریخت بر آفتاب
نشان داد کاینست آن قتلگاه / که تا باغ جنت کشیدست راه

البدن

رسیدن آنحضرت برقه و خبر رسید که معاویه از شام بیرون آمده و ابو الاعور را در مقدمهٔ لشکر روان کرده و فرستادن آنحضرت زیاد بن نضر شریح ابن هانی را و مدد خواستن ایشان

زانجم سپاه مه اوج دین / چه شد ملک رقه سپهر زمین
خبر شد که آن خاکسار تباه / نهادست چون نقش پا رو براه
ز اعوان شیطان سپه در شمار / فزون از صد و بیست باره هزار
سپاهی چه ریگ روان در گذر / ز سنگ کمتر اما ز سنگ بیشتر
ابو الاعور آن کز نبردش پلنگ / گریزد ز کهسار هنگام جنگ
شده پیشرو با سپاه گران / که چون ظلمت شب ندارد کران
که آرد چو فرزین رخ از هر کمین / چه فیلان ز هر گوشه تازد بکین
بزرگش بفرمان سالار عصر / شریح بن هانی زیاد بن نضر
برفتند با فوجی از سروران / چه دیدند آن لشکر بیکران
مدد خواستند از ثریا جناب / بمالک چنین داد مهر خطاب
گزین در بیاری برو با سپاه / که جز تو ندارد کس این دستگاه
گزین لشکری نیست اکنون پدید / در فتح را همچه تیغت کلید
ولیکن مشوش جنگ نبرد / که این نیست آئین آزاده مرد

تن زنده باشد ز کشتن دریغ　　مکش زود بر رزم جویند تیغ
زتندی عنان از نصیحت متاب　　فرون بینی آتش فزون زیر آب
نکوبند اگر چه خرد در کارزار　　نبرد از توفیروزی از کردگار

فرستادن آنحضرت مالک اشتر را بمدد مقدمة الجیش اسلام و نامه نوشتن مالک با بوالاعور و جواب او و دل برزم گذاشتن مالک رحمه الله

دلاور میان بسته داوری　　برون برد لشکر بفرمان بری
نخستین یکی نامه سویش نوشت　　پدیدار کرده در و خوب و زشت
که ظلمت کدام و کدام است نور　　کدام است ظل و کدامین حرور
سخن گفته از بیم و هم از امید　　نموده ره وعد را و وعید
سیه نامه پاسخ نوشتش چنان　　که هم نامه پیچید بر خود از آن
چو طومارش آن نامور باز کرد　　ز بس خشم پیچیدن آغاز کرد
چو در تیره شب چرخ ادهم سوار　　بآرایش لشکر آراست کار

آراستن لشکر از دو جانب و دیدن مالک اشتر ابوالاعور را و کس فرستادن و او را برزم خود طلبیدن و ترسیدن او از مالک و بمیدان نیامدن

شریح بن هانی بدان سان که خواست　　علم گشت چون نیزه بر دست راست

زیاد بن

زیاد بن النضر آن دلیر سوار　　چه شمشیر چپ ساخت جای قرار
خود استاد در قلب آن انجمن　　بآن فر و آیین که دل در بدن
تهی مغز ماهم کشیدند صف　　ز دریای پیکار گشتند کف
چو از باره غریدن طبل جنگ　　برآمد چو از کوه بانگ پلنگ
برآمد دل مالک از جا بکین　　از آن موج لشکر چه دریای چین
عنان کرد کوته سنان باز داد　　بگردان گردنکش آواز داد
که خواهم دو چشم من ای انجمن　　ببینند بوالاعور شوم تن
ببینم چگونه است دیدار او　　چسان باید آهنگ پیکار او
که دارد معاویه زو راست پشت　　کز و گرددش نرم کار درشت
بگفتند از آن پشته پر شکوه　　ستاده پلنگانه بر پشت کوه
چو افتاد چشمش چو گردون ز ماه　　بر آن مغز جوشیده دل سیاه
فرستاده جست و خواندش بجنگ　　بد اندیش را رفت از چهره رنگ
درون باختن مار زبس بردرست　　ز دار پوچ و بیمغز دم چون حباب
که مالک کجا با منش همسر است　　که از خون عثمان ز ایمان بریست
چسان راه جویم ز میدان کین　　به پیکار کم گردد ماهی چنین

بخندید مالک چو آمد پیام | ازان جوش مردی و گفتار خام

فرستادن ابوالاعور عبدالله بن منذر را که یکی از زبردستان شام بود بجنگ مالک و سلامت یافتن او و باز گمراه شدن بسخن ابوالاعور و کشتن مالک او را

ابوالاعور آن در دراچاره جو | بعبدالله منذر آورد رو
که بودش دل شیر و زور نهنگ | ز نامش گریزان ز هر چهره رنگ
به لشکر چو او نامداری نبود | دران گرد چون او سواری نبود
که خواهم ز مالک ستوی رزم جو | کنی کار یکرو به تیغ دو رو
ز بیم و امید از کشاکش ملول | در اول ابا کرد و آخر قبول
جلوریز آمد بمیدان کین | چو موجی که خیزد بدریای چین
ز لشکر زیاد بن نصر دلیر | همی خواست سرپنجه بازد به شیر
که مالک ز روش راه کام نهنگ | خود افگند کشتی بدریای جنگ
چو خور در میان خنجر شعله بار | چو دریا بکف نیزهٔ آبدار
دلش کوهسار و بدن را پلنگ | تنش موج آب و زهرا نهنگ
نخستین در از مهر بر کین گشود | بحکم سلیمان دوران نمود
ببرهان قاطع بر آن اهرمن | زبان تیغ جوهر نما در سخن

شدش

شدش تیغ حجت چنان کارگر | که انداخت آن خصم سرکش سپر
چو دانست کز راه افتاده دور | چو خفاش ظلمت گمان کرد نور
ز میدان عنان تافت سوی سپاه | ابوالاعورش زد دگر باره راه
ز صف باز گشت آن تبه روزگار | چو سیلی که برگردد از کوهسار
دو جنگی گرفتند نیزه چو گرگ | ز جولان نشان تازش آموخت مرگ
سنانها شد از گرد آن رزمگاه | چو برق درخشان ز ابر سیاه
پی قطع جان نیزه های دو سر | چو مقراض میخورد بر یکدگر
نمودند چون دسته ها شد ز کار | بن نیزه ها بر زمین استوار
چو هر یک دران سایهٔ برگ بید | زمانی ز تاب نبرد آرمید
دگر ره سنانها در آمد بتاب | شب تیره گردید پر شهاب
سرانجام مالک چو چرخ برین | که از پا در آرد چو تازد بکین
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان | که بگذشتش از پشت نوک سنان
زمین را شد آن پیکرش نعل مغاک | حصاری فرو ریخت بر روی خاک

خواستن مالک ابوالاعور را بار دیگر و فرستادن او برادر عبدالله را بجنگ

دگر باره آهنگ کین ساز کرد | بآن دم فرو رفته آواز کرد

که گفتی برزمم بباراى کار به یکتن به خرخون چندین هزار
بد اندیش از بیم جان چاره جوی بسوی اخ عبد الله آورد رو
که خون برادر ز مالک بخواه که بینی شفق گون جهان سیاه
سیه دل درآمد پی دستبرد که از ساعدش تیغ زن دست برد
چه دید آنکه شد دست برداشت پا چه رنگ ز رخ رفته آمد بجا

خواندن مالک بار دیگر ابوالاعور را بجنگ و رسیدن او و فرستادن عبد الله حاتم را بمیدان

دگر ره دلاور بمیدان کین نمود اسب دریای کشتی زمین
بگردون برآورده رخشان سنان نهاده ببام فلک نردبان
خروشان که بوالاعور آید بجنگ رخ آورد آن تن سپرده به ننگ
بعبد الله حاتم بد نهاد کجا بد ز قوم حبیعش نژاد
که در دشت شورش بدریای آب ندارد بحر بازوی موج تاب
تراسر برافراخت باید چه میغ که منشور جوهر ستانی به تیغ
ز نخوت نشیننده بادپای برانگیخت چون شعله گلگون ز جا
ز مالک شدش تیغ مصری دلیل چه فرعون بد و رخ رد دریای نیل

آمدن مطرف فراری کشته شدن بدست مالک

پس آنگاه

پس آنگاه مطرف ز خیل فرار ز جولان برآمد ز جا چون غبار
سرش مالک از اوج بر خاک سود بران پشته گشته کوهی فزود

آمدن حمزه بجنگ مالک و کشته شدن

ز کین حمزه را گشت پرخون جگر که بد مطرف او را برادر پدر
خروشان درآمد بمیدان جنگ بران خشم چون تیر خورده پلنگ
دلاور چه صرصر نکاور جهاند به تیغی روانش بمطرف رساند

بسته شدن راه میدان از بیم مالک اشتر و حمله کردن مالک بلشکر شام و رفاقت کردن لشکر اسلام با مالک و شکست دادن شامیان

پس آنگه برآورد آن بحر جوش به هل من مبارز چو دریا خروش
ز نار غضب بر دمش مهد مید بکفار آواز هل من مزید
چنان ماند از بیم شامی بجا که برفت اگر سر نرفت پا
چه دانست بوالاعور از کار او که یکتن نتابد به پیکار او
برآمد ز جا با سپاهی که بود ز بس موج آهن هوا شد کبود
سپهدار مالک یل تیز چنگ فرو شد دران بحر همچون نهنگ
چه جوهر تن افکند بهر ستیز دران موج خیز دم تیغ تیز

سپاهش هم انجا در آمد بکین   ز موج عنان گشت دریا زمین
فکندند چندان ز شامی گروه   که شد کشته کشته برتر ز کوه
بهم بسکه پیوسته شد چوب تیر   هوا گشت کشتی زمین آبگیر
سنان از زره بستگیها گشود   بچار آئینه هر کس صورت نمود
بدینگونه تا جنگی آفتاب   بمغرب ز زرین خانه شد یکرکاب
شود تا گریزان سبکبار تر   بینداخت آن خود زرین ز سر
ز گرمی دلیران چو انجم شرار   فروزند بر آتش کارزار
به سمت اثیر آن آتش افروختند   که آن ظلمت دود شب سوختند
ازان شام از خون شامی سپاه   شفق بود پیوسته تا صبحگاه
فکندند چندان ز شامی نگون   که طاس سحر گشت لبریز خون
ازان پیش کز صبح زرین سنان   گریزد شب از بیم و تابد عنان
ابوالاعور و چند تن زان سپاه   گریزنده گشتند ازان رزمگاه
شکسته صلاح و گسسته عنان   قفاها پر از زخم تیر و سنان

رجوع و پیچ و تاب نمودن معاویه از شکست لشکر خویش و رسیدن بصفین و ابوالاعور را با لشکر بسیار بر آب فرات موکل ساختن که آنحضرت و سپاه او را از آب منع نماید

معاویه زان باخت رنگ تباه   چو خاک از دم باد گرد سیاه
دلش گشت پرخون رخش گشت زرد   شکست سپاهی فرو ریخت درد
تن بی روانی بره میکشید   چنین تا بصحرای صفین رسید
گزین کرد جای درنگ و ثبات   چو خاک از لب آب رود فرات
سپه را همان جای آرام گشت   ز ریگ روان توده تا شد بدشت
بفرمود ابوالاعور آید برش   که او بود سالار بر لشکرش
بگفتش برین آب زین دشت کس   ندارد ز یکجا فزون دست رس
بران تا سپاهی که گاه شمار   فزون آید از موج این رودبار
نیابد که بیند عراقی ز آب   بجز جلوه خشک و موج سراب
گر این آب فرمان برانی بجوی   فزاید ترا در جهان آبروی
تهی مغز با لشکر بی حساب   بران آب زد خیمه همچون حباب

رسیدن سپاه حضرت شاه بصفین و لشکرگاه ساختن آن سرزمین

سحرگاه کز مهر گردون سوار   ز دامان مشرق برآمد غبار
غباری کزان دهر گلشن شود   غباری کزان دیده روشن شود
نمودار گشت آن بلند آفتاب   زمین زیر نعل آسمان در رکاب

سرادق فرازان صنع آفرین — شدند آسمان ساز روی زمین
بنعت سراپرده های شکوه — بصحرا کشیدند البرز کوه
پی حشمت شاه گردون مکان — بصحرا شد افق آسمان سایه‌بان
پی کار سالار گردون جناب — ستون کهکشان شد معلق طناب

شکایت کردن اصحاب از منع آب بخدمت آنحضرت علیه السلام و فرستادن آنحضرت صعصعة بن الصوحان العبدی را بنصیحت معاویه علیه اللعنه

چه رفتند لب تشنگان سوی آب — تهی ماندشان ظرفها چون حباب
ابوالاعور آنجای ره بسته بود — سپه تا معاویه پیوسته بود
بفرمان شیر خدا صعصعه — کز ایمان دلش بود پر شعشعه
به پیش معاویه شد در انجمن — که گوید امام زمین و زمن
که ما زان سپردیم این راه دور — که شاید کند روز از شب ظهور
شما را که هستید بیرون ز راه — هم از معصیت گشته دلها سیاه
ره رستگاری پدید آوریم — پی قفل دلها کلید آوریم
کنون از تنک مغزی جمعی ز آب — ز ما مانده در پرده همچون حباب
ز ما پیش بودی گر اینجا نزول — ازین ره دل کس نبودی ملول

بکار توان بهتر راه صواب — که کوته نگیرد کس از تشنه آب
وگرنه شود زود در رزم آشکار — بخون تشنه گردد دم ذوالفقار

رسانیدن صعصعه پیغام آنحضرت را بمعاویه و مشورت کردن او با عمرو عاص و ولید بن عتبه و مکالمه فیاض بن حارث و مناظره صعصعه با ولید

چه بشنید گفتارش آن روسیاه — دو دل ماند چون چشم احول براه
بپرسید از عمرو رای تو چیست — درین آب آخر هوای تو چیست
بگفت این نیارد گمان در شمار — که ماند علی تشنه در جویبار
بویژه که دارد سپاهی چنین — که راهش گشایند تا بحر چین
ازین راه برگرد کین راه نیست — که این آب جز در تنک چاه نیست
ولید آتش فتنه را گشت باد — که ره بر ایشان نباید گشاد
کز ایشان گروهی که در رزم و کین — ز عثمان گرفتند آب انگبین
چه داریم دست تلافی کنون — نشاید باین آب شوئیم خون
معاویه هم دل بران رای بست — که باشد یکی رای مجنون و مست
بگفتا دران تشنه کام دادگر — ز کوثر نسازد لب خشک تر
گذاریم کاین قوم سر برکنند — بیک جرعه زین آب لب تر کنند

چنین گفت فیاض حارث بدو / که بودش در اقلیم شام آبرو
که انصاف بسیار کردی عدول / مگر در تو ابلیس دارد حلول
که از ترک و رومی نباشد صواب / که بر سر کنی خاک از منع آب
بویژه ز آل رسول خدا / نجوم سپهر جهان هدای
همه خازن علم پروردگار / شفیعان امت بروز شمار
همه از بزرگان اهل یقین / چه جمع مهاجر چه انصار دین
مریز آبروی مروت بخاک / بترس ای ولید از خداوند پاک
پس از چند روزی ره رشد یافت / بپای سریر امامت شتافت
ولید بن عتبه دگر شد بخشم / که باید نه بینند جز آب چشم
که از تشنگی همچو ماهی بخاک / بیفتند و گردند یکسر هلاک
چنانست امید از خدای جلیل / که محرومشان سازد از سلسبیل
چو گردند تشنه ز تاب جحیم / دهد آبشان از شراب حمیم
بر صعصعه بانگ زد کی پلید / که هستی بحکم پیمبر طرید
خدا فاسقان را چشاند جحیم / کند جای کفار نار جحیم
چه یارا ترا کز بزرگان دین / سخنهای پیغمبر گوی چنین

که فاسق

که فاسق ترا داد یزدان خطاب / بآن جا که گم فاسق در کتاب
کنیدی بشب تا سحرگه شراب / بمسجد شدی صبح مست و خراب
شدی مقتدا گردی ای نابکار / گذارش بجای دو رکعت چهار
ز بعد سلام نمازی چنین / ز مستی شدت ذکر تسبیح این
که ای همدمان رکعتی چند باز / چو خواهید افزون کنم در نماز
که امروز از کاهلی نیست بیم / که در طبع دارم نشاطی عظیم
ازین گفتگو جمعی از شامیان / کشیدند شمشیرها از میان
که آرند بر صعصعه ترکتاز / معاویه از رزمشان داشت باز

بازگشتن صعصعه بخدمت آنحضرت و رخصت گرفتن مالک و اشعث بن قیس از آنحضرت که با لشکر شام بر سر آب محاربه نمایند و مرخص شدن

چه از صعصعه آن گزارش شنید / بمعراج عرض مقدس رسید
چنین گفت مالک که در رودبار / چرا باید از تشنگی شد ز کار
بفرمای تا دست بیرون کنیم / بنهر فرات آب را خون کنیم
که پیدا شود دهر را با هیبت / ز ما این دو لشکر فرومایه کیست
برین رای شد اشعث قیس و گفت / که ما را هنر چند باید نهفت

بدین سوی اکنون که جولان کنیم | دو دریا بیک رود طوفان کنیم
ز لشکر پس از رخصت کارزار | ببردند جنگی ده و دو هزار
سپه چون به بدخواه نزدیک شد | زمین روشن و چرخ تاریک شد
برآمد درخشیدن خشت و تیغ | ز بس گرد بر آسمان بست میغ
زمین را ز جولان فضائی نماند | هوا را ز بس گرد جائی نماند
ازان انجمن مالک آمد بجوش | چو شیری که از تشنگی بر خروش
که ای تیره بختان گم کرده نور | شوید از ره سیل شمشیر دور
مریزید سرهای خود چون حباب | سلامت برآرید کشتی ز آب
ابو الاعور خالی از مغز هوش | چو طبل تهی مغز شد در خروش
که زینسو نیارد گذر کرد میغ | نصیب شما نیست جز آب تیغ

شکست دادن لشکر شام مالک و اشعث و گذرانیدن ایشانرا از سر آب و سیراب ساختن سپاه خود را و آب بسیار بلشکر ظفر اثر فرستادن

دلاور چه زان بادسار این شنید | بکردار دریای آتش دمید
ز بس شامیان خوار بد در نظر | بینداخت چون رود مغفر ز سر
بران شامیان تاخت همچون سپهر | ازینسو بدانسو برآمد چه مهر

زبی

ز بس خنجرش همچه خورشید بود | ز خون رهگذارش شفق خیز بود
هم اشعث بدانسان که از برق میغ | ز سر مغفر افکند و انداخت تیغ
چه آتش دران لشکری در گرفت | چه سیل آنچه پیش آمدش بر گرفت
پس آن دو تن و لشکری تیغ تیز | کشیدند و شد شورش رستخیز
شد از نعل اسبان زمین آهنین | ز موج غبار آسمان بحر چین
بر تشنه لب شیر مردان کار | ز خون شد زمین هر طرف چشمه سار
فکندند چندان ز شامی سپاه | که بر تازش مرگ شد تنگ راه
تو گفتی که بادی ز ابر هلاک | وزید و فرو ریخت سرها بخاک
گروهی ز بس صدمه و اضطراب | گزیدند بر آتش تیغ آب
فکندند چون موج تن در فرات | نشستند نقشی بر آب حباب
بسی هم ازان خاکساران گریخت | ازان آب و آتش بسر خاک ریخت
چو گشت از فرات اشتر نامدار | علم همچه سرو از لب جویبار
گران کرد لب تشنه بر جا رکاب | چو کشتی بینداخت لنگر بر آب
که گرد و بخت آنکه همراز بود | ز آب ابر سیراب آگه نمود
چه باران پی آن بزرگ انجمن | سران با سبوهای پر قطره زن

پس انگه با آبشخور آمد فرود | روان بر ستایش زبان پر درود
ز خشکی بر آورده کام و زبان | بشکر خدا گشت رطب اللسان

باز پیوستن عمرو عاص با لشکر گران با بو الاعور و بار دیگر جنگ کردن

وز آن سو ابوالاعور نابکار | معاویه را ساخت آگه ز کار
بدانسان که فرعون اشاره نمود | برون برد ناگه بیاری جنود
جنودی که هر که شدی فوج فوج | چو دریا شدی دشت لبریز موج
جنودی که بودند از بس جحود | همه ثالث قوم عاد و ثمود
ابوالاعور و آن گسسته سپاه | بهم باز پیوست با او براه
چو مالک بر ایشان نظر باز کرد | بگردان گردنکش آواز کرد
که ای شیرمردان با دین و داد | شما را بفتح و ظفر مژده باد
که باطل بر حق نیارد درنگ | ندارد شب تیره یارا ز جنگ
نباید کز انبوه شمنان چند | شما را دل از بیم باید گزند
که سازم بر ایشان که رزم و شور | ز شیب ستودان فراز ستور

حمله کردن مالک اشتر بر لشکر شام و گریختن عمرو عاص ملعون

پس انگه چنان تاخت او هم ز جا | که گم کرد خنگ فلک دست و پا

بشمشیر

بشمشیر خونریز بگشاد دست | بباران خون ره بران کرد بست
ره رقص جولان چنان ساز کرد | که هر کس سر افشانی آغاز کرد
بهم داشت پیوسته در هر قدم | سر سرکشان تا بپای علم
بتابید از برج آن فیل تن | ز تیغ یمانی سهیل یمن
چو عمرو زنازاده نابکار | بدید آنکه او را تباه است کار
بگردار موج از دم باد تیز | عنان کرد پیچان براه گریز
زمین طرفه گردی بگام فرار | چو گردی که بر باد باشد سوار
به پیش معاویه شد رفته رنگ | چو نخچیر جسته ز چنگ پلنگ

شمشیر زدن مالک بر سر ابوالاعور و گریختن او از پیش مالک و شکست لشکر شام

چو مالک بدید آنکه عمرو از کران | گریزنده شد همچه تیر از کمان
به بوالاعور از باره همچون پلنگ | خروشید و خواندش بمیدان جنگ
حمیت بد اندیش را دل ز جان | گرفت و کشیدش بمیدان عنان
نهان در زره همچه جنگی پلنگ | یکی تیغ چون کوهسارش بچنگ
دلاور بدو گفت در کارزار | بمیدان ترا خواستم چند بار
نمیکردی از بیم آهنگ من | چه داری کنون پای در جنگ من

نگه کن که این تیغ جوهر سرشت | چسان بر تو خواند خط سرنوشت
برآشفت جنگی چو دیو دژم | برو تاخت شمشیر کرده علم
که مالک به تیغی برافراخت دست | که از خود بگذشت و بر سر نشست
چو از خون سر و چهره اش گشت تر | بدانست کو را چه آمد به سر
گریزنده گردید از بیم مرگ | چو باد خزان از دم باد برگ
سپاهش هم از پس به یکبارگی | نهادند سر تا به آوارگی
بدنها مشبک ز پیکان تیر | همه دام گردید در آبگیر
از ایشان یکی زنده بر جا نماند | در آن دشت جز نقشی از پا نماند

لشکرگاه ساختن حضرت امیرالمؤمنین ع کنار آب فرات سلیل و کدورت اعدا

چو گشت این خبر از شرف بهره یاب | ز عرض جناب مقدس جناب
شه دین به تغییر وضع مکان | بجنبید چون چرخ با اختران
از آن ماه و انجم که آمد فرود | فلک شد زمین کهکشان آب رود

در اضطراب افتادن معاویه حرامزاده و مشورت کردن با عمرو عاص

معاویه زین آگهی شد چنان | که آگه نشد از زخم سنان
فرو رفت در لجه اضطراب | به چشمش جهان موج زد چون حباب

نه در جان

نه در جان شکیب و نه در دل شعور | نه در مغز هوش و نه در چشم نور
چو دیدش چنان عمرو شیطان منش | زبان باز کرد از پی سرزنش
که گفتم ترا ای معاویه من | مبند آب بر روی این انجمن
زدت ابن سعد ابی سرح راه | فکندت ولید ابن عتبه به چاه
ز بس راندندت با فسون تا به آب | فکندی بخود باد همچون حباب
ز گفتار حق سر برافراختی | نصیحت ز تلبیس نشناختی
نگفتی که آن شیرمردان که اند | چه آتش در آهن نهان از چه اند
ز دریا کرا حد منع سحاب | که آب سحر گیرد از آفتاب
بس آسان شمردی با ایشان جدل | بیادت نیامد نبرد جمل
معاویه را دل از آن بیش ریش | چنین گفت با او سرافکنده پیش
که ای عمرو تا چند ازین سرزنش | نکوهش نگوید ستوده منش
کنون آن گذشته به یکسو گذار | ازین در سخن آنچه داری بیار
که حیدر که از خنجر موج تاب | روا نیست امروز حکمش بر آب
نهد رو با انصاف یا انتقام | دهد یا کند آب بر ما حرام
گر آید به بخشش دلش یا بکین | چگونه توانی کا ز داد اندرین

چنان داد پاسخ که ای سر برین   که آن قبلهٔ رهروان یقین
اگر چند رنجیده از کار تو   بجوید مکافات کردار تو
نیاید از آن نیک کردار زشت   سموم جهنم ندارد بهشت

فرستادن معاویه دوازده نفر از اعیان شام را بخدمت آنحضرت جهته شفاعت در اذن بر داشتن آب

چو زان حرف شد آمد نوید امید   ده و دو نفر زان سپه بر گزید
که رو سوی درگاه هارون کنند   چو ابلیس آهنگ گردون کنند
بغلطند بر خاک ره چون سراب   مگر روشنی بخشد امید آب
برفتند لرزان بکردار بید   دو دل گشته از تیغ بیم و امید
که برق جهانسوز از آن سحاب   دمد یا برد کشت امید آب
رسیدند چون بر کنار سپاه   نگه راندند زانبوه راه
ز بس نامداران دریا شکوه   سیه های صحرا و بالای کوه
بروی زمین آسمانها عیان   فزون زانکه بر آسمان اختران
ز انوار سیمای ارباب دین   ز رخسار پر نور اهل یقین
زمین بود آن آسمان در حساب   که تابد از و صد هزار آفتاب
جهانی چه بیهوده شد زیر کام   عیان گشت درگاه چرخ احتشام

دران ره بلی کهکشان شد دلیل   فلک را گذشتند از رود نیل
گذشته ز نه پایه آسمان   گرفتند معراج از آن آستان
نظر گشت طوفانی از موج نور   تجلی عیان شد ز دامان طور
نشسته امام ثریا جناب   بخیمه چه در آسمان آفتاب
نشسته برش سروران سپاه   چه انجم بر اطراف رخشنده ماه
گرفتند جا زآستان شهود   لبالب زبان از سلام و درود

برخواستن حوشب ذو ظلیم و سخن گفتن و استدعای اذن آب برداشتن

ز جا خواست حوشب دران انجمن   از آن همرهان پیش شد در سخن
نمود از ره جهل با آنجناب   مصدر بلفظ کنیت خطاب
که امروز هر هوشمندی گواست   که دست تو بالای این دستهاست
بلطف و غضب هر دو داری توان   همان کن که ناید بجز از تو آن
مشو مانع از لطف ما را ز آب   مکن برق ما را نصیب از سحاب
گناه معاویه بر ما مگیر   بلب تشنه گشتن درین آبگیر

سخن گفتن مقاتل و بیعت نمودن

مقاتل چراغ بصیرت فروز   که چون شب نهاندشت راهی بروز

ادب را برافراخت قدر انجمن   بآداب گفت ای امام زمن
توئی بر همه اهل عالم امام   وصی و پسر عم خیر الانام
بیزدان که بر ما نماند این نهان   که باشد معاویه از گمرهان
نه دینش بجا نه یقینش درست   بطاعت ضعیف و باسلام سست
پی خون عثمان ندارد فساد   که بهر ریاست در کین گشاد
ز اوج درت گر سرم گو نهفت   دلی از نهانم خدا آگهست
که مهر تو ای سرور راستان   مرا مغز گردیده در استخوان
دلم داشت پیوسته چشم امید   که روزی ز شامم دمد صبح عید
کنون چون سر از درگهت تاج یافت   لبم در زمین بوس معراج یافت
نخواهم دگر از درت بازگشت   کجا بازگشتن کجا بازگشت
برآنم کزین در که عرش سای   سرم گر رود پا نجنبد ز جا
ندارم بجز این سعادت امید   که گردم به پیش رکابت شهید

مکالمه ضحاک بن قیس

پس آنگاه ضحاک بن قیس گفت   که شب ماه تابان نیارد نهفت
نشاید کند رافت را حجاب   که سرپوش دریا نگردد حباب

معاویه را

معاویه را زین گنه در گذر   که عفوت ز جرمش بود بیشتر
مکن بخششت آب از ما دریغ   نشاید که باران نبارد ز میغ

سخن گفتن بسر ارطاة

دگر بسر ارطاة شد در سخن   چنین گفت کی پیشوای زمن
معاویه ما را تبه کرده کار   که هست او گنه کار و ما شرمسار
وی آن کرد کاید از و آنچنان   تو آن کن که ناید جز از چون تو آن
که دانند تا از لطف و رعب شرق   یکی ابر بارنده بی رعد و برق
ندارد روا رافت این جناب   که لب تشنه میرند خلقی در آب
همین گونه از هشت دیگر سخن   جز این بست بر محمل انجمن
سخن بود هر چند مراد اندکی   بیان مختلف بود و معنی یکی
وزان پس ستادند دلها دو نیم   که پاسخ چه یابند ز امید و بیم
شده موج لرزنده هر دل ببر   کزان بحر طوفان برد یا گهر

پاسخ آنحضرت علیه السلام رئیسان شام را و بیعت نمودن یکنفر از ایشان است مقاتل با آنحضرت و مقیم در کار ایشان

ز منصوص نص جهان سروری   ز مشکوة انوار پیغمبری

عیان گشت از صبح صادق ظهور   چه مهرش زبان گشت لبریز نور
سخن ساخت نازل ز اوج هدا   چه تنزیل اول بنام خدا
بصوتی که دلها در آرد بشور   بلحنی که داود خواند زبور
ستودش فراوان که باید ستود   وزو خواست بهر رسول از درود
یکی خلعتی در خور کار او   که باشد ابد بود ازل یار او
وزان پس بآن تشنگان فرات   شد این جرعه قسمت ز آب حیات
که چون باز دارم شما را ز آب   گران باد در آورده‌ام در رکاب
که باشم همه تشنگان را دلیل   بسر چشمهٔ کوثر و سلسبیل
نخواهم ز منع آب انتقام   حلال خدا را که سازد حرام
ز اشعث شد از بس جدل داشت تاب   بدرگه نشینان عزت خطاب
که ای همت دریا بجوش کرم   ز پنجاب وست زیکقطره کم
نبخشی معاویه را اذن آب   که باشد جزای گناهش ثواب
که گر نیک بد منع خواهش چرا است   دگر بد به بیند جنابت کرا است
بدو گفت کین بد نباید ز ما   خلاف مروت نشاید ز ما
یکی زان رئیسان که در پیش بود   ابو الاعور کرد را خویش بود

ازان عدل و انصاف آن فر و نور   تجلی شد ایمان دلش گشت طور
بدرگاه شد چون مقاتل مقیم   جدا گشت ازان رهروان جحیم

حیله کردن معاویه بار دیگر در تسلط یافتن بر آب و منکوب و مخذول شدن

بنارنج کوسفی معاویه باز   بمکر و فنون بسکه شد چاره ساز
سپاه شه دین ز آسیب سیل   از آنجا بیکسو نمودند میل
معاویه آمد بهمانجای باز   همان ساز ناسازیش گشت ساز
دگر باره از مالک نام دار   هم از اشعث قیس خنجر گذار
شکستی رسیدش که جانش رسید   بلب تا بجای نخستین کشید
بمردی دلیران فیروز بخت   بجای نخستین کشیدند رخت
دگر ره ز عدل شه داد کیش   یکی گشت آبشخور گرگ و میش

مشورت کردن معاویه با عمرو عاص در منع آذوقه در لشکر آنحضرت و سخن گفتن با عبد الرحمن بن خالد ولید

پس از چند روزی معاویه باز   ز بیچارگی شد چنین چاره ساز
که جمعی ز اهل شقاق و نفاق   فرستند که بندند راه عراق
که آن سو خورش کس نیارد کشید   دران لشکری تنگی آید پدید

بدو گفت عمرو ای بدانش سبک   که همچون حبابست مغزت تنک

ندانی که این همچه سودای آب   دهد خاک مالت بسان سراب

شود هر که پوید درین ره تباه   دلت بشکند زان چه پشت سپاه

بداختر زپندش دژم کرد چهر   چنین گفت با پور خالد بمهر

که ای در جهان چون برادر مرا   ز مردی بهر کار یاور مرا

ز لشکر گزین کن دلاور هزار   مده کاروا زادران ره گذار

بگفت ای معاویه این بنیت را   مشو مزد ناداده مزدور خواه

ازان جو درین رزم و کین یاوری   که برکشوری دادیش سروری

چرا عمرو بوالاعور و ذوالکلاع   حکومت نمایند و من جان وداع

کنم گر زحکمی که رانی گذر   عقوبت نفرمایدم دادگر

ولیکن برین کرد خواهد عذاب   که کردم به شب روی از آفتاب

بامید دنیای بی اعتبار   نمودم ترا بر امام اختیار

بی هیچ روزه متاع غرور   کشیدم بظلمت کدشتم ز نور

رفتن ضحاک بن قیس با هزار نفر بر سر راه عراق و یغما کردن کاروان و رسیدن این خبر بعرض مقدس آنحضرت ع

ازین گفتگو

ازین گفتگو آن زایمان بری   شدش آتش چهره خاکستری

فرستاد ضحاک را با سپاه   که سازند سدی ز آهن براه

چو شد گفت با کاروانی که دید   که خرما و روغن بدانسو کشید

که برخیز و آسان ز آنجا ز دست   همان از بها آنچه خواهید جست

بگفتند با دشمنان امام   شمار بهم بیع و شرا ما حرام

نخواهیم کردن بدانسو گذر   کشند ارچه خور جنس مارا بزر

برآشفت ازان بت شان (ستمگر)   فرستاد نزد معاویه بار

یکی شد بدرگاه مالک رقاب   چو آن ستمدیده گردون شتاب

لب از شعله خشک و رخ از آب تر   بنالید از جور بیدادگر

ز رافت بر آن ذره گردون جناب   چه خورشید در دیده گرداند آب

زگوینده پرسش نمودند سران   ز نام سپهدار یغماگران

نیارم جز این قدر از گفت باز   که هنی اش بهیبت و بالا دراز

دو ابرو وشش پیوسته با یکدگر   برویش ز زخمی هویدا اثر

باصحاب فرمود امام زمان   که ضحاک قیس است آن بیگمان

کزین لشکر اکنون کند چاره اش   کران راه گرداند آواره اش

که از آتش خنجر آب دار / برد باد نخوت ازان خاکسار

رفتن زهیر بن قیس بجنگ ضحاک و کشتن تمامی لشکر ضحاک را و گریختن ضحاک مجروح و زخم دار و عتاب عمرو عاص با معاویه

زهیر بن قیس آن یل فیل تن / چه رایت برافراخت قدر انجمن
ز لشکر برون برد پانصد سوار / ره راهزن زد دران رهگذار
نخستین بفرمان مالک رقاب / عیان ساخت از سنت و از کتاب
بران جمع گردیده از راه دور / که ظلمت کدام و کدامست نور
چو دیدند آنکه دارند خفاش وار / ز خورشید رخشنده بر شب مدار
برافروخت آن آتش از آب تیغ / گران برق گردید باران بمیغ
سواران چه موج از پیش همعنان / گشادند بازو به تیغ و سنان
بیک لحظه شد کشته در کارزار / از ایشان یکی و ز دشمن هزار
بجز آنکه ضحاک از یک گران / سبک رفت با زخمهای گران
ز لشکر ره و دو رفیقش براه / دگرها فتاده بخاک سیاه
بسی شادمان شد ازان عمرو عاص / معاویه را گفت کین فکر خاص
که آمد بیادت ز الهام بخت / نگه کن بهار نوی این درخت

که از

که از نام داران لشکر هزار / ز شبیر مینی میوه اش شد ز کار
ازین در فراوان ملامت نمود / بر آن آتش حسرت افزود دود

در بیان عدد سپاه عراق و شام و چگونگی آن گوید

سپاه سپهر ستاره سپاه / بدی در فزایش چه از مهر ماه
رسیدی بهر روز فوجی دگر / فزودی بر آن بحر موجی دگر
چنین تا گذر کرد طول شمار / ز عرض صد و شصت باره هزار
ولی لشکر دشمن بخت سوز / چه شبهای موسی فزون بد بروز
وزان نخل میشوم هر روز شاخ / شد آن زخم ناسور هردم فراخ
چنین تا که نسبت باو در شمار / شود در یکی ضرب سیصد هزار

مدارا فرمودن آنحضرت با سپاه شام و حجت بر ایشان تمام نمودن و مهلت قتال قرار دادن

زمین داور آسمان احترام / بمعنی پیمبر بصورت امام
همیخواست کان آتش کارزار / گلستان نماید بر ابراهیم وار
که شاید نسازد بر ایشان جدل / گلستان جنت بدوزخ بدل
چه هود و چه صالح بعاد و ثمود / بر ایشان برافت مدارا نمود
نمودی ز نو هر زمان حجتی / چو موسی شدی مظهر آیتی

ولی حال ایشان دگرگون نشد | سیاهی ز انگشت بیرون نشد
پس آنگه مقرر شد از هر دو سوی | که فردا به پیکار آرند رو
کنند باد جولان هوا شعله تاب | برد خاک از جوی شمشیر آب
که بد اربعای صفر از هلال | گذشته ز هجرت سی و شش بسال

وقایع روز اول از جنگ صفین و خطبه خواندن آنحضرت علیه السلام

سحر چون ز نور هدایت اثر | برافراخت آن ذوالفقار دو سر
که سازد جدا حق ز باطل چنان | که گوید شب این است روز است آن
همه ذره جویان اوج یقین | چه جمع مهاجر چه انصار دین
چو ذره بدر گه شدند از شتاب | که آنجا بر آید بلند آفتاب
گرفتند یکسر از آن آستان | بسان ملک جای بر آسمان
ولی الله از خطبه بر انجمن | چو خورشید پاشید نور از دهن
بحمد خدا در نخستین کلام | رسید از تکلم زبانش بکام
که شکر خدا ابر ره مستقیم | خداوند رحمن خدای رحیم
که در کنه او عقل را راه نیست | ز اسرارش اندیشه آگاه نیست
ره هر که میگشت سوی او | بود منزل هر قدم کوی او

نه از گردی

نه از گردش دهر گردد ز حال | نه او را امکان نا کند انتقال
نگفت است گوینده آلای او | شمارنده نشمرده نعمای او
برون اولش ز اول ابتدا | جدا آخرش ز آخر انتها
ز علمش بهر مخفیی هست راه | بهشتی و هر چه ظاهر گواه
درود فراوان از او بر رسول | محمد کز و یافت ایمان قبول
رساننده وحی بی نقص کاست | گشاننده خلق بر راه راست
که وقتی فرستادش از روزگار | که ایمان نهان بود و کفر آشکار
عرب جمله از راه افتاده دور | نشسته همه بر شترهای کور
ز نورش همه روشنی یافتند | عنان از ره بیرهی تافتند
کنون ما همان نور را مظهریم | که ما عترت و آل پیغمبریم
بنظم امور خلافت حقیق | بمعنی چه هارون بموسی رفیق
بجز آنکه منشور او را ختام | به ختم نبوت گرفت اختتام
نماید دو صورت اگر اندکی | ولی غیرت معنی فزون از یکی
ز ما گشته ارکان شرع استوار | بما باشد اعلام دین پایدار
نماینده حل هر مشکلیم | تمیز میان حق و باطلیم

زما برده دلها ز اسلام تاب | شده روز شبها ازین آفتاب
زما میشود پیش از خاص و عام | که بیمهر ما نیست ایمان تمام
ز طوفان بحر ضلالت نجات | باین کشتی نوح باشد برات
درین کوچه رهرو برهبر رسد | وزین چشمه کشتی بکوثر رسد
بدریای پرشور این رزم و کین | چه هستید با نوح کشتی نشین
بدلها ندارید از آن موج باک | که آلایش تن کند روح پاک
مباشید در بند زندان تن | که این تنگنا نیست جای وطن
سرکار با شاه دیگر است | بود بهتر آنجا که پیغمبر است
ازین رزم مومن شود کامیاب | که گر زنده گر کشته دارد ثواب
فنا میگشاید دری آشکار | زما سوی جنت از ایشان بنار
ازین شعله دشمن بصد درد و داغ | بسوزد شمارا فروزد چراغ
نباید پسندید بر خود فرار | کش آغاز عار است و انجام نار
نه پیش از اجل رفت کس در ستیز | نه بیدل بهستی فزود از گریز
بآیین بجنبید از جای خویش | ز پس پی صلاح و زره دار پیش
علم بر ندارد بغیر از شجاع | که زیبد بخورشید خط شعاع

خوش آینده جرأت صد زخوش نما | ازین جامه سازید از آن قبا
فشارید مردانه دندان بصبر | مباشید اگر سنگ بارد ز ابر
که باشد صبوری زبند تا سپر | درین آئینه رو نماید ظفر
بدارید در حمله کارزار | سر نیزه بجان و دل برقرار
بهرزه مدارید جوش و خروش | که سیل است در جوش و دریا خموش
با تمام حجت بود آن سزا | که ایشان بود رزم و کین ابتدا
گذارید تا پیش دستی کنند | هم ایشان چو سنند مستی کنند
بود گر شمارا ظفر در ستیز | بر ایشان مبندید راه گریز
که دشمن همان به درین رزمگاه | برد جان مگر روزی آید براه
مرانید شمشیر بر زخم دار | که این نیست آئین پرهیزکار
نزیبد چه ایشان ازین انجمن | بدشنام و نفرین گشادن دهن
که ایشان ضعیفند و بیعقل ورا | شمارا چه ایشان نخواهد خدا
دل انجمن زان دم جان فزا | شگفته چو غنچه ز باد صبا
ز صولتش به تنها توان میرسید | ز دل هوش میرفت و جان میرمید
گرفتند یکسر برو آفرین | که بی‌تو مبادا زمان و زمین

سپهر برین قالب و جان توئی جهان دردمندست و درمان توئی
غبار درت چرخ گردان ماست هوای تو در سینها جان ماست
ازین پند باشند نزدیک و دور دل ظلمت اندوز لبریز نور
کزین نشا حالت دیگر میشود وزین کیمیا خاک زر میشود
بود هر دل تیره زین نور تاب که شب روز میگردد از آفتاب
بفرمانت از جای در کام شیر برد کام ما راحت مهد و شیر
روانها شماریم آندم روان که گردد زتن در رکابت روان
زتیغ سر افکن نتابیم سر نخواهیم گردد میانجی سپر
که هر قطعه از نیزه و شمشیر و خشت برابرست بر قطعهای بهشت

درصف آرائی دو سپاه گوید

پس آنگه چنین بهر آئین کین خطاب آمد از آسمان بر زمین
که از حکم عمار یاسر بکار نتابد عنان هر که باشد سوار
پیاده که دارد بدشمن سبیل بطرح دلیری چه اسب و چه فیل
بفرمان عبدالله بن بدیل رخ آرد نکو شد چه فرزین بمیل
دگر اشعث از پیکر فیل وار شود در صف اسپ چرخ حصار

همان

همان ابن عباس با هوش و فر شود دست چپ را بسان سپر
دگر هاشم عتبه شیر دژم چه روح از بدن برفرازد علم
نتابد سر از رزم شیر و پلنگ کند نیزه دندان بکام نهنگ
خود آمد بقلب سپه جای جست از و قلب را نقش آمد درست
فروغش فتاده بنزدیک و دور سیاهی لشکر از و گشته نور
حسین و حسن چون دو دیده قرین یکی بر یسار و یکی بر یمین
محمد که از موج تیغش بجنگ بدر باشدی از ره پشت نهنگ
چه شمشیر در بستن و وقت کار گهی بر یمین و گهی بر یسار
زآهن قبایان که پیوسته شد بزنجیر ازل با ابد بسته شد
بیکدم زهر یک بدیگر صدا زمشرق بمغرب رسیدی ندا
بهر جا که نظاره کردی گذر چه مژگان صفی داشتی در نظر
عیان آهنین قلعه زان گروه بر وجش سواران صاحب شکوه
زشمشیر بندان کین میل میل زمین کشتی افگنده در رود نیل
زبسیاری نیزه دار آسمان چو خورشید کشتی بنوک سنان
وز آن نو سواران رخش غرور بمعنی سواران اسپان گور

بابلیس زاده گرفت اختصاص　　محمد که بدزاده عمرو عاص
ز رخش سعادت پیاده تمام　　بسالاری مسلم عقبه رام
چو بید معلق ورقش زبون　　که در قد کشیدن شدی سرنگون
شد از پور خالد پی کارزار　　عیان همچو از دوش ضحاک مار
سوی راست پور عمر جای خواست　　ازان کج مخالف نوا گشت راست
حبیب بن مسلم بچپ کرد جا　　بجائی که باشد بروز جزا
طلیق منافق بقلب سپاه　　بدانسان که در دل خیال تباه
برش عمر عاص ز حق بی خبر　　یکی همچو فرعون و هامان دگر
ز صفین آن جمع دریا شکوه　　بصحرای صفین عیان شد دو کوه
یکی از سیاهی چه ماوای مور　　یکی در تجلی چه دامان طور
ز میدان شده درمیان آشکار　　خیابان که سر دوش بود هر کنار
در و رهگذاری پی خوب و زشت　　سری تا بدوزخ سری تا بهشت
ز بس نیزه داران اهل عراق　　سپهر برین را ز آهن نطاق
ز شامی سواران بیداد و دین　　چو شب گشته تاریک روی زمین
دو دریا اجاج آن و این یک فرات　　دو معنی ممات آن و این یک حیات

دو معبد

دو معبد یکی دیر و دیگر حرم　　دو منزل یکی کون و دیگر عدم
ز وضعی که افروخت وضع جهان　　یکی نور بود و یکی دود آن
باخراج طالع ازان کارزار　　نهاده قضا زیج شب بر کنار
گرفته ستاره شناس سپهر　　بر اندیشه بر کف سطرلاب مهر
که زین رزم چون آتش افروخته　　که دریا از و شعله سان سوخته
که اول فروزد که ماند بداغ　　که سوزد که زو بر فروزد چراغ
همان دوخته از دو جانب سپاه　　بمیدان کین دیده ها از نگاه
که انوار مهر و بخار زمین　　نخستین که تازد بمیدان کین
که از نور و ظلمت شود پیش جنگ　　که بازد نخست از شب و روز رنگ

ابتدا اقتتال نمودن اهل شام و آمدن بحر بن قیس خزاعی با فوجی از شامیان بمیدان و در ستیزی خواستن عبدالله بن بدیل خزاعی از خدمت آنحضرت و با فوجی از لشکر بجنگ پسر عم خویش شتافتن

که بحر بن قیس خزاعی نژاد　　روان شد بباره چه کشتی بباد
سبک باگران لشکری کینه خواه　　بر آمد چه ظلمت ز شامی سپاه
پس از آن سپاهی که رخشنده مهر　　رسید از فروغ سوادش سپهر
برزم پسر عم چه از کوه سیل　　روان گشت عبدالله بن بدیل

سپاهیش همره که روز نبرد … بجولان دماندندی از شعله گرد
شد از گرد رخشنده خور در سواد … چنانش که گردد رقم با مداد
شب آن غبار سیه ناگهان … چراغان شد از برق تیغ و سنان
ز خون گشت صحرا چه دریای آب … سر و دست افتاده موج حباب
بیاری همی تاختند از دو فوج … جلودار پیوسته با هم چه موج
شد از نعل اسبان بمیدان کین … چهار آئینه پوش روی زمین
محمد که بود از ثریا جناب … صباحی که روشن شود ز آفتاب
بجولانگه کوب تازی نژاد … بجنبید از جا چه دریا ز باد
ز خون ساخت الماس شمشیر لعل … ز مغفر سم باره را داد نعل
به شمشیر مالک برآورده دست … هلالش شده از شفق رنگ بست
از آن یک رکاب بارنده خون … فزون میشد از قطره سرها نگون
بکف نیزه عبد الله بن بدیل … همی ریخت از یک رکاب سیل
شده سعد بن قیس در کف عمود … بهر ترک سرکوب چون میل خود
سلیمان صرد خزاعی نژاد … بجولان بدانسان که آتش ز باد
عدی بن حاتم که در رزم جنگ … نهادی ز ترکش شه خوان رنگ رنگ

نمودی به تیغ از عطا کار خویش … سپه هر کجا دست میداشت پیش
خروش از سوار و صهیل از ستور … بگوش جهان زد دم نفخ صور
هوا بر رواز برق شمشیر تاب … زمین گشت از آب آهن خراب
چنین تا افق شد ز بیم خطر … چو خورشید تابان بزیر سپر
چو روز آن ز رانده خفتان ز تن … بر آن گرد آسوده شد انجمن

کشته شدن حریث که یکی از زبردستان شام بود بدست حضرت امیر المؤمنین و مکالمات معاویه با عمرو عاص و تکلیف کردن معاویه عبد الله بن مسعده بمیدان

پی رزم شامی شب تیره را … سحر چون برانگیخت اشهب ز جا
ز خورشید آتش عنان شد بجنگ … سپر بر سر و تیغ رخشان بچنگ
بجنبید از جا سپه فوج فوج … دو دریای لشکر برآمد بموج
حریث دلاور که از بس شکوه … بصحرا ز خود ریختی رنگ کوه
به پیش معاویه شد ز انجمن … که گر مرز طبریه بخشی بمن
بخوانم علی را و از تیغ تیز … سر آرم ترا روز کار ستیز
بدو گفت بگذر از این زینهار … که دریا نسوزد ز تاب شرار
چه سازد حباب درون باخته … بر موج شمشیر خیر آخته

بلی گر سر مالک رزم ساز
به نیزه فرازی شوی سرفراز

چنین گفت با جنگجو عمرو عاص
نمی‌خواهد او از تو این فتح خاص

وگرنه بدین شوکت شیر تو
هم از شور دریای شمشیر تو

ببازوی کس موج سان تاب نیست
ولی نیست کو چون حباب آب نیست

ز باد فسون خرد هوش و رای
بگردار آتش برآمد ز جای

برآمد بمیدان و گرد آشکار
که دارد بخورشید جنگ این غبار

بر انگیخت رهوار مالک رکاب
زمین گرد شد تا دو در رکاب

ز دلدل نبد پی بمیدان کین
که از ذوق گل گل شکفتی زمین

بتیغی فکندش بخاک سیاه
بدوزخ شد آن شعله آتش شمع را

معاویه با عمرو گفت از عتاب
شده دیده چون ابر پر ز آب

که گردی تو زانگونه اش گرم حرب
تو لغز اندیش باز گفتار چرب

بدو گفت بگذر ازین اضطراب
که هیچ رود در شنه از پیچ و تاب

بگو تا ازین لشکر صف زده
رود پیش عبدالله مسعده

سرآرد مگر بر علی روزگار
به تیغی ببرد سر صد هزار

معاویه فرمود تا رفت پیش
برون کرد دستار و خفتان خویش

بدو گفت

بدو گفت این خود و خفتان بپوش
بمیدان شتاب و بمردی بکوش

مگر از تو دلها شود پرهراس
فزاید مرا شوکتی زین لباس

بآن دل گران حرف شد بر دو نیم
دو دل گشت بیدل با مید و بیم

چو آب ستاده ز موج هوا
گهی پیش و گه بر عقب داشت پا

شد آخر ز دلدادن عمرو عاص
بمیدان با آن مغفر و درع خاص

دل از عقده پیچ و تابش چو آب
ز خفتان موج و ز خود حباب

رسیدن عبدالله بمیدان و از هیبت آنحضرت بزنهار و عجز در آمدن و جان بسلامت بردن

چه نزدیک شد دید در دشت کین
سپهری ستاده بروی زمین

بدستش چنان تیغ جوهر نما
که از دست موسی بیفتد عصا

چو مار گشاده دهن پیکرش
عیان نقش‌های فنا از سرش

شدش قالب از دل تهی چون حباب
که گردد برابر بدریای آب

فغان کرد کی از تو دین را اساس
نیم آنکه کرده گمان این لباس

باین صورتم کرد آن بدنشان
مرا جامه داد است و برد است جان

ازین خون بتن خشک همچون قلم
بهستی مکن خط باطل رقم

ز بس خاکساری غبار عتاب
بباران بخشایشش آمد سحاب

گرفتن آنحضرت ع بازوی بشر ارطاة را و بخاک راه انداختن و از مآل حال او بعیاش ربیعه خبر دادن

بشد بشر ارطاة در ساز جنگ / ز باره عیان چون ز کوهی پلنگ
چو در حمله آمد شه اولیا / برافراخت بازوی خیبر کشا
ربودش چو کاهی ز بالای زین / فکندش چو کوهی بروی زمین
نشد رنجه در کار او زین فزون / نیالود دست مبارک بخون

خوف کردن لشکر شام از آنحضرت ع

شد از دیدن دست بردی چنین / صف شامیان سست میدان کین
چنان سوی میدانشان بست راه / که از دیده زان سو نمیشد نگاه
بصف باز شد سرور انجمن / ز هر صف دل فتنه آمد بتن
چنان رفت با آستان جلال / ز عیاش ابن ربیعه سوال
که چون شد ندا و آتش ذوالفقار / به بشر سیه رو بشارت نه نار
بگفتا که دور است روزش ز شام / هنوزش بود توسن عمر رام
برهنی دهد مهلت از روزگار / بیاران من جور این نابکار

آمدن زرقان بدر شامی که یکی از شجاعان مشهور بود بمیدان و رخصت خواستن حضرت امام حسین ع در جنگ با او از آنحضرت و به بیعت آنحضرت درآمدن زرقان بدر شامی

بمیدان

بمیدان خرامید زرقان بدر / گران جنگ جویان فزون از قدر
ببرق سنان و سحاب غبار / خروشنده چون رعد ابر بهار
نمایان سپر از تن پر شکوه / چو ابری که برخیزد از پشت کوه
عیان تیغش از باره راهوار / چو سیلاب ریزنده در کوهسار
حسین بهر رزمش عنان داد تاب / فتادند اصحاب در اضطراب
شد از واقف سر علم الیقین / تسلی بآنها اجازت به این
که برگشت موسی بن عمران ز طور / بمیدان روان شد با آن فر و نور
بگفتا چو پرسیدش از باب و مام / ز یکسو پیمبر ز یکسو امام
ازو چشم پرسنده شد پر ز آب / چو شخصی که بیند عیان آفتاب
بدو گفت کای نور چشم بتول / فروزنده خاندان رسول
برزم تو هرگز نتابم عنان / چو مژگان کنی گر بچشمم سنان
بگفتا چه داری چنین هوش و رای / چو در حزب شیطان فرازی لوا
ندانی چرا آب از سراب / نفهمی چرا سایه از آفتاب
ندانی که آن نزد حق غالب است / که جند علی ابیطالب است
ازو راه گم کرده شد راه یاب / چو شبکور گمراه از آفتاب

ز خجلت چو غنچه بوقت سحر / بدرون پر ز شبنم درون پر شرر
دل روشن از نور حق زاضطراب / چو در تابش مهر عکسی از آب
ز خضری چنان از ره بنده گی / روان شد بسر چشمه زنده گی
سرش بر آستانه چنان تاج یافت / لبش در زمین بوس معراج یافت
نمودش شه دین ز عفو این خطاب / که گشت آن گناهان چو نقشی بر آب
شب آمد شد از هر دو جانب سپاه / چو مهر از افق سوی آرامگاه

با نیزه بر افراختن آنحضرت عمرو بن حصین سکونی را و سؤال کردن از و که جای خود را دیدی و تصدیق کردن او

چو بر دل دل آسمان کز هلال / بطمغای عین علی بود دال
ز صبح و دو پیکر نهادند زین / بر آمد بر آن مهر با تیغ کین
ز اسبان نهنگان بحر وغا / دگر ره بکشتی نمودند جا
دو لشکر دگر ره کشیدند صف / محیط زمین بر لب آورده کف
معاویه آن در کجی داستان / مخالف نوای ره راستان
نی نای بر باد کرد از نفس / بهرزه در آن نی در آمد جرس
نفس گرمی از معده اهرمن / سخن صوت مبتلای دهن
بلشکر چنین گفت شادم از آن / که از تیر و شمشیر و خشت و سنان

نترسد

نترسد علی روز پیکار و جنگ / بدانسان که از موج دریا نهنگ
رسد چون کنندش پی کین ندا / از آن پیش کز کوه خارا صدا
ندا کرده بیند از آن پر شکوه / شتابان بهمراهی صوت کوه
چو دریا ز هر باد جنبد ز جا / نهد پیش چون موج با تیغ پا
در رنگ از روان میبرد با شتاب / سبو را شکسته است در راه آب
کنون کیست کین نامداران مرد / که او را بخواند بدشت نبرد
به تیغی سر آرد همه کارزار / ز یک تن ببرد سر صد هزار
دو کس سر برافراختند و نهشت / یکی پور خالد دگر بشر زشت
چو عمرو حصین سکونی نژاد / شد آگه بیامد بکردار باد
چو ناوک زبانه سنان ساخته / چو نیزه ز تن گردن افراخته
که این نیست جز کار نیروی من / کمانیست بر زور بازوی من
پس آواز برداشت از پیش صف / که جز بحر این خس نخواهد طرف
بجنبید از جا سپهدار دین / بوضعی که جنبید روی زمین
باتمام حجت بر آن بدنشان / شد از بحر تحقیق گوهرفشان
که ای پور جگرخوار ظلمت سرشت / شما را بدوزخ کشد از بهشت

مشو پای بند متاع غرور / شرار جهنم مپندار نور
بکفت از نصیحت بمیدان چه سود / ز رزم آتش افروز تا چند دود
امیر از غرورش تعجب کنان / بر آورد لا حول گویان سنان
بزد بر کمرگاه و افراختش / بمیدان چه گوی فنق ساختش
نمایان فراز سرش پیش جمع / چه دود دنق بسته بالای شمع
بدو گفت بنگر مقامت ببین / که هستی یقین در مقامی چنین
بگفتا بیکتای کردگار / که بندد دو چشم جحیم آشکار
فکندش بدانسان بمیدان کین / که گفتی زدش آسمان بر زمین
تهی کرد قالب ز جان چون حباب / چه موج استخوان در تنش گشت آب
ازان زور بازو و آن ضرب دست / دل و پشت و رنگ سپاهی شکست
شد از بیم در راه میدان کین / بدنها ز با میخ دوز زمین
بسی گشت تنها چو گردان سپهر / که کس بهر پیکار ننمود چهر
چه سوی سپه رفت چرخ احترام / شد آن نور را قلب مومن مقام
معاویه در خود رهش رای دید / بلشکر نگه کرد و بر جای دید

آگاه کردانیدن اسرار لوکشف قوم همدان را از قصه معاویه و سخن گفتن سعد بن قیس

و حمله کردن با لشکر و خیمه و سراپرده معاویه در زیر سم اسبان گرفتن

همدان قبیلة من الیمن

بفرمود تا تیره دل ذوالکلاع / که از مهر ایمان نبودش شعاع
ز حمیر نژادان بگرد سپاه / کند روز بر همدانیان را سیاه
که ایشان براه ولی خدا / سر خویش نشناختندی ز پا
بهر کین بر آورده چون تیغ سر / بهر حمله در پیش رو چون سپر
که هندی و قطره چاکری / سکندر شمردندی اسکندری
چنان گشت میدان ز انبوه مرد / که از خاک ره بر نمی خواست گرد
امیری که دانستی از گرد کار / که خیزد ز بهر چه منزل غبار
کجا قطره از ابر آید فرود / کشند تا کی از زمین شعله دود
بهمدانیان کرد چون بخت رو / که ای نیزه داران پرخاشجو
چه گرد از پی رزمتان تاخته / رسند این چنین سر برافراخته
دلیرانه کوشید در کارزار / که با موج دریا نتابد شرار
برآمد ز جا سعد با صد شتاب / چه ذره که تابد بر آفتاب
که ای واقف سر هر خوب و زشت / که از جبهه خوانی خط سرنوشت
اگر گرد از گردش بی مهر تار / نباید دل مهر تابان غبار

تو مغزی مده ره غم پوست را | بدشمن رها کن من و دوست را
فدایت کنم جان من و انجمن | بود دل یکی گر هزار است تن
پس آنگه چنین گفت با همرهان | گزین نخل پر شاخ تیغ و سنان
شویم از سر دشمنان میوه چین | و یا آشیان ساز خلد برین
بود دل بهر نشاه ما را بکام | که آنجاست پیغمبر اینجا امام
ازین رزم ما را امید است و بس | شب و روز ما قدر و عید است و بس
شتابید در هیجا ستی مردوار | که پیدا شود با زیکتن هزار
پس آنگه بمیدان کین تاختند | ز نیزه علمها برافراختند
چنان حمله رفت از ایشان بکار | که شد در هزیمت زمین از غبار
فکندند چندان ز دشمن نگون | که چون آسیا گشته گشتی بخون
دلاور هژبران غیور در جنگ | شناور بدریای خون چون نهنگ
فکنده بهر سو فزون از حساب | ز هر موج تیغی سری چون حباب
دل و صبر خصمان بهم در وداع | گریزنده گشتند با ذو الکلاع
روان در قفا سوی اهل ستیز | چو دنبال شب صبح با تیغ تیز
بهر سو سری چون ستاره نگون | عیان چون شفق هر طرف رنگ خون

چنین تا سراپرده آن دغل | که صد پرده در چشم بودش سبل
شد آن خیمه از تیغها چون حباب | درون بی ستون و برون بی طناب
عنان تاب گشتند و گردن فراز | چو تیغی که گردد پس از زخم باز
از ایشان امام زمان گشت شاد | چنین گفت کای قوم نیک اعتقاد
مرا آنچنانید روز ستیز | که تن را زره دست را تیغ تیز
چه فردا خدای زمین و زمن | مفاتیح جنت سپارد بمن
شما را دهم از ره احترام | به بهتر مقامی ز جنت مقام
چنین گفت سعد سعادت قرین | که ای آستانت سپهر برین
بافزون ازین در ره کردگار | برین در نسازیم منت غبار
که بر ما ترا جای صد منت است | که تیغی کلید در جنت است

گرفتار شدن مغیره بر دست اهل شام و تنها حمله کردن آنحضرت بر ایشان و او را خلاص کردن

مغیره ز خیل سعادت اثر | که بد خالد بکری او را پدر
در آن روز با قوم شد سوی جنگ | گرفته درفش ربیعه بچنگ
پی مال و خویشان که بودش بشام | ز صلحش نشان بود و از جنگ نام
چو با هم نشد یار دست و دلش | گرفتاری از رزم شد حاصلش

ببردند و بستند از خشم و تاب — بخیمه چه خیمه چه چندین طناب
دو لشکر بمیدان چه بر تافت رو — بدرمان آن درد یاران او
بدرگاه شاه ولایت پناه — فتادند چون سایه بر خاک راه
شد آن آستان ز اشک خونین دلان — چنان کز ستاره بلند آسمان
فرو دند از آه همچون شهاب — بر آن خیمه آسمانی طناب
ز رافت عدو بند مشکل گشا — برخش سعادت در آورد پا
نشست از بر دلدل راهوا — شد آن خانهٔ زین سپهری حصا
چه مهر از افق تیغ کین بر فراخت — تن یکه بر لشکر شام تاخت
شد از بس زمین ساخت گلگون ورق — شب تیره روز آن ز خون شفق
ز تیغش که بر زم موج خطر — شدی از حباب از قدم نیش سر
ز لشکر گسست آنچه پیوسته بود — چنین تا بجائی که او بسته بود
شد از باره چون ماه نو یک رکاب — بیازید سر پنجه چون آفتاب
کمربند بگرفت و برداشتش — بسنگ زمین ذره پنداشتش
ز دستش دران پایه معراج داد — که گفتی سرش را ز مه تاج داد
ز نیروی ران وسعت دستگاه — فلک را ز کوکب هزاران نگاه

بمنزل

بمنزل چو شبنم ز چرخ برین — رساندش به آهستگی بر زمین
بدو گفت زین پس ز ما باش دور — که دل تیره داری زبان پر ز نور
مغیره پشیمان شد از کار خویش — شدش عاقبت توبه مرهم بریش

آمدن احمر مولای معاویه و کشتن آنحضرت علیه السلام او را

چه پوشید خفتان سیمین سحر — بسر بر نهاد آن کله خود زر
شد از خود و جوشن چه دریای آب — زمین و زمان پر ز موج و حباب
دو لشکر نهان شد پی کین دگر — چه جوهر در آهن ز پا تا بسر
غلام معاویه احمر که بود — ز دوزخ شرار آن و این تیره دود
چه دیو سیه شد بمیدان جنگ — برنگی که رفت از رخ روز رنگ
که گرد و ز پیکار شاه نجف — چه خس در کشاکش ز دریا طرف
زدش صعصعه بانگ کی اهرمن — معاویه را تن نه بیند کفن
که چون تو یکی بنده سازد روان — به پیکار مالک رقاب جهان
سرانجام سقران بران تیره را — برانگیخت چون شعله گلگون ز جا
که از خدمت مصطفی داد بهر — غلامیش آزادی از قید دهر
عنان از ره معصیت تافته — ز طاعت بصالح لقب یافته

نیاورد چون تاب یودرم   بپای سنان زد بحنت قدم
دگرباره دیو سیه چون پلنک   زنخوت بماه فلک خوست جنک
زهرسوی لشکر بر آمد خروش   کای کمتر از قطره چندین مجوش
چه نسبت که کردی نبرد آزمای   تو با ابن عم رسول خدای
کجا قطره و بحر عمان کجا   کجا ذره و ماه تابان کجا
کجا کشته نزدیک ظلمت بنور   کجا ظل در آویخته با حرور
خروشید کین نیست کفت دلیر   که اهرمن نجوید به پیکار شیر
زمیدان باندیشهٔ نام و ننک   نخواهم شدن تا نیاید بجنک
ولی اللهش چون تهی مغز یافت   بدست تهی سوی میدان شتافت
نه با نیزه چون مهر تابنده کار   نه چون بحر از موج شمشیر دار
ربودش بسر پنجه از پشت زین   رساند از حضیضش بچرخ برین
بدانکونه زد بر زمینش ز اوج   که تن آب شد استخوان کشت موج

بمیدان آمدن کریب ابرهه صباح که قوتش مرتبهٔ بود که بزور سر پنجه نقش از درم و دینار میسترد و کشته شدن آن نابکار بدست حیدر کرار ع

کریب بن صباح آمد بجنک   ز دریا بساحل روان شد نهنک

سرفرازان شامی کروه   بپهنای دشت و ببالای کوه
فتادی کران بسکه بر خاک راه   زمین کشتی از سایهٔ او سیاه
بشامی سپاه از همه سر کشان   علم همچو در تیره شب کهکشان
ز زورش بتاریخ است این رقم   که بردی بانکشت نقش درم
بکین مرتفع شد بتیغ و سپر   دلیری که بد بو حباسش پدر
ولی برزد از طعن آن دیو زشت   ز شاخ سنان تا بباغ بهشت
شرحبیل بن بکر آن سعد یل   هم از تیغ او شد بکو ثر زنبل
دگر حارث آن پیر شیبان نسب   بزهد و ورع داستان عرب
که چون صبح صایم برین سبز خوان   ز بس روزه بکمر و زن شکسته نان
بشب زنده الوانش هم این طبق   بخون جکر ساخته چون شفق
ز بس زخم تیغش دل از تن برید   پس از دام کاه علایق پرید
چه بسجه گذشت از سر کل سرشت   به پیوست در سلک اهل بهشت
شه دین برافروخت رخ همچو مهر   که تا زد بمیدان کین چون سپهر
که عبد الله طائی نام ور   که بودش عدی بن حاتم پدر
بکفت ای ز مهر تو ایمان درست   بفرما روم من بمیدان نخست

گر گردست یابم زهی فال من — ور از پا درآیم خوشا حال من

بمیدان شد و کرد نظمی نثار — چه سلکی پر از گوهر شاهوار

همه مدح شاه ثریا جناب — همه چون سحر مطلع آفتاب

ز هر سو عنان چیده شد بهر حرب — بتیغ و سنان شد گرم طعن و ضرب

سرانجام ازو یافت زخمی گران — چنان کز بدن شد سبکبار جان

بمیدان آمدن آنحضرت بوضعی که کس او را نشناسد و کشتن کریب را بزخم نمایان

چه او کشته شد مقتدای بشر — بمیدان درآمد بوضعی دگر

چه گردون ولی صبح با شامگاه — چه ماه فروزان ولی ماه ماه

دگرگونه جوشن دگرگونه خود — که کس بجز پی نبرد اندر زود

کشاده چه شب چشم شامی سپاه — فزون از ستاره بر آن رزمگاه

که بر خوان رزمش کریب دلیر — چسان خواهد از زندگی ساخت سیر

فرازنده رایت لافتی — برازنده خلعت هل اتی

عیان ساخت چون صبح روشن خطا — بر آن شامی تیره دل آفتاب

ولی آن کم از ذره خفاش کور — ازان روز روشن نبیند وخت نور

چنین گفت کین آتش آبگون — بسی چون تو بر خاک کرده نگون

پس انداخت چون رعد غرنده تیغ — درخشید برق و خروشید میغ

ولیکن بنامد سپر زان ستوه — کز افلاک آسوده از تیغ کوه

برآشفت از و شیر پروردگار — بدانگونه زد بر سرش ذوالفقار

که بردار سپر سوی مغفر درود — بجوشن رسانید پیغام خود

دو تا شد سر و سینه تا پشت زین — فتاد از دو جانب نعش بر زمین

زبیکر نصیب دو بالا گرفت — برات جهنم مثنا گرفت

برآمد خروش از زمان و زمین — که بر دست و تیغت هزار آفرین

چه شد زیب بخش صف از فر خویش — بفرمود کامد محمد به پیش

بفرزند گفتا بمیدان خرام — که آیند جمعی پی انتقام

برجای خویش گذاشتن آنحضرت محمد حنفیه را در میدان و شجاعت نمودن او

محمد بفرمان چه باد صبا — بر انگیخت گلگون سرکش ز جا

عیان نیزه اش از تن فیل وار — بسان رگ ابر بر کوهسار

دلیری بجنگش خرامید زود — سنانی چه آتش ولی پر ز دود

خروشید کان مرد جنگی کجاست — که بدر هوا ماه دو نیمه خواست

بگفتا یکی بنده ام زان او — ستاده در اینجا بفرمان او

پی دشمن دو دستش چون سحاب / بیکدست آتش بیکدست آب
برافروخت شامی ز گفتار او / برافراخت بازو به پیکار او
که آمد محمد چه شیر عرین / کمر که گرفت و ربودش ز زین
زدش آنچنان بر زمین استوار / که از خاک او برنخیزد غبار
سوار دوم هم چه آمد دمان / پیاده شد از باد پای روان
سیم را به تیغ از تن تنگنا / پی نقل جان گشت روزن گشا
هم از باد آن آتش آب گون / چهارم ازین خاکدان شد برون
چه پنجم پی کین بمیدان رسید / چنان سردی از دم تیغ دید
که جانش ز تن شد گریزان ز بیم / بجائی عثمان کشش شد تا جحیم
ششم را هم از داد آن داوری / ز نقش فنا مهره شد ششدری
شمارش چه از هفت آمد بهشت / کس از شامیان گرد میدان نگشت
ز بیمش دل و دست از کار شد / صف دشمنان همچه دیوار شد
ز دیوار آن سد آهن بنا / ز میدان کسی پیش ننهاد پا
شب آمد شد از رزمگه سوی صف / شفق گون برنگ افق تیغ و کف

ختمهٔ از حالات محمد حنفیه گوید

یکی

یکی گفت با او امام زمن / چرا بر خلاف حسین و حسن
فرستند ترا سوی هر کارزار / وز ایشان نهند بر جراحت مدار
چنین گفت کایشان ز من برترند / دو چشم جهان بین آن سرورند
منش دست و بازو بهنگام کار / نگهدار چشم بد از روزگار
بد این گفت با وحی خیر الانام / علیه الصلوة و علیه السلام
که بخشد پس از من ترا کردگار / یکی پور شایسته نام دار
ز علم و شجاعت بهر کس به پیش / کنیتت بدو داد هم نام خویش
پس از فاطمه گشت از امهات / حنفیه را این سعادت برات
که آمد از و این گهر در وجود / که در آن زمان جز سه دیگر نبود
ازین چار لشکر که نه حصار / درین هفت میدان چه او یکسوار
ببازو و زورش بدان دستگاه / که روزی امیر ولایت پناه
بدو گفت کز دامن این زره / که بر پا شود از درازی گره
جدا ساز قدری به نیروی چنگ / که کوتاه تر بهتر از بهر جنگ
بکند از دو دم سر سرکشان / زره بر زمین ساعدش بر نشان
بسر پنجه از خرق او یافت کام / چه مقراض از قطع کرباس خام

یعنی حضرت امیر و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهم السلام

فرستادن معاویه ذوالکلاع حمیری را با لشکر برزم همدانیان و شکست لشکر و کشته شدن ذوالکلاع

ز پیکار شیران خنجر گذار / چو سر رفت یکمدت از روزگار
معاویه فرمود تا ذوالکلاع / که از مهر ایمان نبودش شعاع
ز حمیر نژادان برد مرد کار / به پیکار هفتاد باره هزار
ز همدانیان باز جوید نبرد / بجولان کین سرفرازد چو گرد
کز ایشان بد از خنجر شعله تاب / چو قرص دل تیره از آتش آب
کز ایشان براه ولی خدا / کزین گونه باشند اهل هدا
همه گرز کین تاج پنداشتند / بجای سپر سر بکف داشتند
براهش همه مرگ را در سراغ / ز شمشیر در جستجوی چراغ
پس از بهر یاریش هنگام کار / بعبدالله بن عمر ده هزار
ز لشکر دلاور جدا کرد و داد / که افتند گردان گرد خیز زباد
ز سالار این لشکر چار صف / چنین یافت خورشید فرمان شرف
که با پور عباس همسر برار / بر انگیخت جولان ز باد ابر مرگ
وزان ریخت سرها فزون از تگرگ
هوا بست تا چرخ از گرد میغ / زمین بحر تا بحر ز موج تیغ

دگر

رگ ابر خنجر جهانگیر شد / ز خون خاور و باختر سیر شد
چو رایت سنان سر بکین برفراخت / بسرگرمی شعله گلرنگ باخت
روان شد در انبوه مردان جنگ / بدانسان که در موج دریا نهنگ
به شمشیری از جوهر انجم شعاع / سر راه بگرفت بر ذوالکلاع
زدش بر سر افکندش از پا نگون / بدوزخ بر آورد پا زآب خون
پس آن لشکرش از یک آهنگ جست / چنان شد که از سیل بنیاد سست
گریزنده شد حمیری چون حمیر / که در دشت بینند یک بیشه شیر
رود تا بسنگر ز دشت گریز / سر افکندی از دوش مرد ستیز

ذکر شهادت عبدالله بن بدیل خزاعی و کیفیت رزم او و مقالات او با اصحاب و خویشان خویش و باتفاق ایشان بر لشکر شام حمله کردن

دگر روز کین یکه تاز نبرد / ز میدان گردون برانگیخت گرد
بلشکرگه شام زد بیدریغ / ز انجم فرو ریخت سرها به تیغ
فرو هشته بر جنگ گردون عنان / بدن کرده آماج تیر و سنان
در آمد در اعیان شامی سپاه / بکین جوش و طلبم تباه
سلیمان صرد خزاعی نژاد / بجولان کین داد خاکش بباد

چو برگشت عبدالله بن بدیل | که بدخواه ویرانه او بود سیل
درو داشت در دل معاویه درد | بسی بیشتر زانکه ویرانه کرد
که آن دید ازو لشکرش چند بار | که خاشاک از برق پی زینهار
ز سیلاب جولان یلان نبرد | بجز مالک و هاشم شیرمرد
چو او رخش کین را سواری نبود | بزین هیچ او خانه داری نبود
همیخواست پیمایدش روزگار | ز جام شهادت می خوشگوار
ز بس شوق آن تشنه بخشش دماغ | ز خمیازه میریخت رنگ ایاغ
پس از رخصت شاه مالک رقاب | ز بس شوق در دیده گرداند آب
چو زان آب از زندگی دست شست | بخیلی بدانسان در خون درست
نخستین دران نغمت شستها | کریمانه داد انجمن را صلا
که چند در شهادت برم انتظار | بامید آن تشنه تا کی خمار
بر آنم که امروز ازین تیره خاک | رسانم بچرخ برین روح پاک
تن از رنج در مهد راحت کشم | ز میدان بایوان جنت کشم
گلستان رضوان تماشا کنم | در غنچهٔ دل چو گل وا کنم
فنا را در اهست میدان طریق | کنون از شما کیست یار رفیق

ابن

ازین گفتگو خواست هر سو خروش | بدلها می معرفت کرد جوش
رضا جیدلان گشت حالت دگر | ز بس شوق آن تشنه داد این خبر
که مرغان قدسی بر اوج جلال | ز تن با قفسها گشایند بال
ز خویشان گروهی ز خیل خزاع | رفیقانه کردند جانها وداع
شکستند شمشیرها را غلاف | نهادند چون تیغ رو در مصاف
روانها ز تهلیل آمد بجوش | زبانها به تسبیح شد در خروش
بپیوست چون رشته با مرد مرد | زمین گشت چون سبحه گردان بگرد
نخستین بلشکر بدانسان که خواست | چو شمشیر زد قبضه بر دست راست
هوا خواست از موج سر لاله زار | زمین گرد از جوی خون چشمه سار
ز هم جمع لشکر پراکنده گشت | چو دریا ازو کوه گردید دشت
وز آنجا عنان ساخته لای سلب | سبکتر ز اندیشه آمد بقلب
نخستین از آن لشکر صف زده | برو تاخت عبدالله مسعده
که بود از معاویه بدگهر | پی رزم آن شیر پرخاشخر
بنا فوس و عدش بدبر امید | ز سالاری ملک صوبت امید
دلاور جدا کرد از پیکرش | بیکدست تیغ و بدیگر سرش

سهیل عبیده ز اعیان شام … چو آمد که جوید از او انتقام
برو کرد با سیل تیغی شتاب … که شد خانهٔ زین هم از وی خراب
پس آنگاه زد بر سپه بهر کین … نهنگی فرو شد بدریای چین
پس پشت شیران خنجر گذار … که از مشت شان گود میگشت غار
نهان شد دران لشکر بیشمار … بدانسان که در ضرب یک در هزار
بشد مالک اشتر رزم خواه … بیاری روان با فرادان سپاه
نموده چه گردون بشکون نشست … یکی تیغ چون کهکشانش بدست
زباران آن آتش آبگون … هوا چشمه خون زمین جوی خون
زمین همچه دریا ز خون هر طرف … تن کشتگان زره پوش کف
ز دلها زبان سنانها بکام … تن گرم خون تیغها را نیام
ز خون دشت شد همچه دریای آب … زرهها چه موج و سپرها حباب

ذکر بعضی از شجاعتهای عبد الله بن بدیل خزاعی و شهادت او رحمه الله

برادر اشتر عبد الله نام دار … دو جوشن چه روز و شب در کار
بهر سو چو خورشید آتش عنان … گهی تیغ در دست و گاهی سنان
همی کرد با قوم خویش از ندا … رحیل روا از ابد میشان صدا

کزین

کزین راحت و رنج صوری فرار … بود مرد را باعث عار و نار
بصبر و تحمل فشارید پای … مباشید در بند این تنگنای
که بنیاد هستی است همچون حباب … چه بر هم زنی دیده گردد خراب
ازین حرب اندوخته چون تنور … برارید زادی پی زاد دور
سر شید از ضرب شمشیر و خشت … کزین بر فروزد چراغ بهشت
من امروز دل مرگ را داده ام … سراپی بدن ترک را داده ام
همین دم بر دیم زخم بهشت … گشاید در از زخم شمشیر و خشت
همی گفت و میتاخت هر سو چه شیر … بدست ابر خونبار و بادی بزیر
همی ریخت از باد شمشیر سر … فزون از ستاره ز تیغ سحر
چنان کوچه دادی با وا انجمن … که از زخم شمشیر را کوچه تن
همی رفت و میریخت در هر قدم … سر سرکشان تا به پای علم
ز بیمش دران صف نایستاد کس … علم های برجای افتر دو بس
معاویه را رفت از بیم هوش … چو طبل تهی زد بلشکر خروش
که آنرا که گردد پی جنگ باز … برایت چه رایت کنم سرفراز
کسی کو نگردد درین رزم سست … بزر همچه زر نقشش آید درست

دگر باره آن کمرتان همعنان | گشادند بازو به تیغ و سنان

فرو ریخت بر بارکش تیغ و خشت | فروتر ز باران اردی بهشت

چه خورشید شد هر کس از زخم تیغ | بهر تیرش افزون ز باران میغ

زره بر تن آن سر سرکشان | که از تیغ بد پاره چون کهکشان

بهر حلقه چون پلک شمشیر داشت | چو مژگان بهر چشم صد تیر داشت

زده غوطه چشمش چه جوهر به تیغ | ز بس خون شده همچو بارنده میغ

چه خورشید ازش گشتی سنان | بآن تاختی بر صف دشمنان

به تیغی که خوردی ز ردی ستیز | بدشمن نمودی بآن رستخیز

شدی شعله بار از رسیدی شرر | دورو بود تیغ و سنانها دو سر

کسی را بر تیغ او پا نبود | سری بود فارغ که بر جا نبود

معاویه را دل ازان کرّ و فر | شده چون تن کشته زیر و زبر

بفرمود تا سنگباران کنند | هوا پر تگرگ بهاران کنند

دلاور بآن طرح دادی بدن | چو گلها به شبنم بصحن چمن

بهر باد شمشیر جوهر نما | شکفتی چه غنچه ز باد صبا

که بودش بآن تشنه دل مست جوش | روانش ز زندان تن در خروش

چو بر تن بود زخم تیر و سنان | جدا گشت از هم بسنگ نشان

روان از بس که پناهی نماند | بنقل مکان اشتباهی نماند

شدش طایر روح در یک نفس | بجست از دام تن چون قفس

شد از آن فرو رفتن آفتاب | جهان پر ستاره ز چشم پر آب

زبان کرده با مدح او مغز و پوست | اگر بود دشمن اگر بود دوست

کفن کفنی آن جامه کشتش که بود | دریغ و آفرین تار و صد حیف پود

معاویه آن مرد دشمن چه زن | همیخواست کش مثله سازد بدن

که عبدالله عامر مرد دوست | عبا ساخت بر وی چه بر مغز پوست

ستادش بسر خورد سوگند سخت | که تا تن نگردد جدا لخت لخت

نیاید ز مرده دل مرد سیف | برین مرده مرد از نکویی حیف

معاویه بگذشت ازان داوری | شدش پیش پیش تماشاگری

عیان شد عبا چون گرفت از سرش | که هنده عیان قامت دلبرش

ز خون روان تن نام دار | یکی سرو افتاد در جویبار

رخی همچه گل کرده خون بر طبق | تنی همچو خورشید زیر شفق

باصحاب گفت ابن خزاعی نژاد | که این لشکری کرد و داد بود باد

ازان پی نظیران ندارد نظیر — بجز اشتر و اشعث شیرگیر
خزاعه علی را چنانند دوست — که آن دوستی مغز و دلهاست پوست
زنان‌شان هم ار کوبند اندر وغا — سرانگشت از خون ببندند حنا
همه چون سپهر معجر انداخته — بمیدان شتابند تیغ آخته

شهادت خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین

خزیمه بن ثابت که کردش رسول — شهادت بجای دو شاهد قبول
در آن روز شد سوی میدان کین — گران ساخت از کشته پشت زمین
ازان بس که گردید در کر و فر — عیان از تن نیزه‌اش چند سر
ازان دو رخیها بجنت کشید — چنان شاهدی گشت از ایشان شهید

ذکر شجاعتهای هاشم بن عتبة ابی وقاص علمدار لشکر ظفر اثر و شهادت او

علمدار سالار این نه سپاه — دگر ره چه در عرصه صبحگاه
برافراخت آن رایت زرنگار — که شد پرچمش زینت روزگار
پی کین چه آتش دمیدن گرفت — درین سبز میدان دویدن گرفت
دگر ره علمها در آمد به میغ — سپر طبل کین گشت از ضرب تیغ

سرافراز

سرافراز هاشم یل شیرمرد — که در لشکری چون علم بود فرد
علمدار در رزم همچون علم — سرافرازیش از شباب قدم
زبس چون شتر بر لب آورده کف — دویدی به تیغ و علم سوی صف
لقب گشته مرقالش از سرکشان — بمشهور نامش شده این نشان
بآورد که شد چه شیر دژم — بیکدست تیغ و بدیگر علم
نمودی بهر سو که گشتی دوان — علمها نگون از قد دشمنان
زده پیش تیغش درنگی نداشت — سپر کل بسی کرد و رنگی نداشت
زبس کشته با کشته پیوسته کرد — بمیدان ره دشمنان بسته کرد
دل بدگهر شد پر از لف و تاب — چو جیوه بتابش گه آفتاب
بگفتا که پور حجیج دلیر — کند کوته از رزم ما چنگ شیر
بگفتش چه آید گه کارزار — بآن برق جولان ازین نی سوار
ازو روی گرداند و با عمرو گفت — که خورشید جز شب نیارد نهفت
برو با سواران جنگی هزار — به شمشیر بنیادش از پا در آر
بجنبید و گفتش شب دام دار — کجا گشته سیمرغ صبحش شکار
بود ذره که با خنجر موج آب — بود نقش هر رنگ نقشی بر آب

بمیدان درآورد پس مرد کار — ولید بن عتبه فزون از هزار
دلاور چو دید آن سپه از دور — دلش کرد در ماتم خویش سور
که میخواست زین تنگنای عدم — بمیدان جنت فرازد علم
درآمد در انبوه لشکر دلیر — بدانگونه آیان که در بیشه شیر
ز سرمستی و ذوق جام طهور — بدردی کشان شراب غرور
بگرز گران آمد از هر کران — به پیمائی آتش رطلهای گران
بکیفیتی گردشان نشاء یاب — که هر سو بد افتاده مستی خراب
شد آن خودها شیشه‌های نگون — سپرها چو پیمانه لبریز خون
سرانجام ز آهن قبایان هزار — کشیدند گردش ز آهن حصار
هوا بست ابری در آن دار و گیر — پر از برق شمشیر و باران تیر
سنان شد شکسته ز بس بر تنش — چو خورشید شد صیقلی جوشنش
ز بس زخم چون تیغ آهن قتب — سراپا تنش گشت جوهر نما
چکان خونش از پیکر فیل وار — چو از کوه باران فصل بهار
شدی شعله رزم از آب خون — بسان چراغش بروغن فزون
فزودی در آتش ز چوب خدنگ — شدی کینه ور تر ز زخمی پلنگ

چنان شد

چنان شد ز بس ناوک کارگر — که گفتی بجولان درآورده پر
همیتاخت هر سو چو شیر ژیان — بخون دست آلوده شسته ز جان
چو غنچه ز بس دل تنگ بود — لب زخمش از تیغ در خنده بود
بمردی برافراخت آخر لوا — بمیدان فردوس زین تنگنا
بتاریخ دیگر بود این رقم — که از کربلا زد بجنت قدم
بقول نخستین وصی رسول — دلش گشت از قتل هاشم ملول

علم برداشتن عبدالله پسر هاشم و مردانگی نمودن و شهادت یافتن

علم را سپردار بی کارزار — بفرزندش عبدالله نامدار
جوانی نمایان چو سرو چمن — کشیده ز عنبر خطی بر سمن
دلاور بسوی نبرد دردناک — بجولان بسر بر پراکنده خاک
پی پر زدنهای پرواز جان — همی زد چپ و راست تیغ و سنان
شدش بسکه خون از دلیران گشود — برنگ گل و غنچه خفتان و خود
سرانجام از کار شمشیر تیز — سپر در کفش شد چو گل ریزه ریز
زد آخر چو غنچه دم صبحدم — ز خون خیمه بیرون بباغ ارم

آمدن عبدالرحمن بن خالد ولید بمیدان و از دست مالک اشتر زخم یافتن و گریختن

و درجنگ معاویه اضطراب و بیتابی نمودن و سرزنش کردن معاویه عمرو را و جواب گفتن او و مناظرهٔ آن دو ملعون

شب تیره شد چون پی کارزار ‌ ‌ ‌ زره پوش در عرصهٔ روزگار
سواد سپه نور رخش از دیده برد ‌ ‌ ‌ زخون قطره چند دریا شمرد
بمیدان شد و مهر تابان بجنگ ‌ ‌ ‌ ببرق سنان بردش از چهره رنگ
بکین پور خالد بمیدان شتافت ‌ ‌ ‌ سر ترکش از تیغ مالک شکافت
شد از خون که از دیده اش تاب رفت ‌ ‌ ‌ بچشمش شفق گون جهان سیاب
گریزان شد و دست بر سر گرفت ‌ ‌ ‌ بلشکر که آمد فغان در گرفت
که ما را دگر طاقت جنگ نیست ‌ ‌ ‌ که بر چهره جز خون دل رنگ نیست
پی مردهٔ عثمان چرا روز کین ‌ ‌ ‌ تهی ماند از زنده روی زمین
معاویه خندید و گفتش خموش ‌ ‌ ‌ بدیکی که آتش ندیده مجوش
فزون زان خراشت نیامد زیان ‌ ‌ ‌ که آید بکودک هم از بازیان
پی خون عثمان نباید دریغ ‌ ‌ ‌ ز مومن لب تشنه از آب تیغ
بگفت این سخن را اگر هست رو ‌ ‌ ‌ چه باید تو آسوده ما جنگ جو
ترا رفت باید بدشت نبرد ‌ ‌ ‌ دوا هم تو جوئی چو داری تو درد
بگشا در کین گشائیم کنون ‌ ‌ ‌ ز خاکستر اخگر نمائیم کنون

نگه کن بمیدان و جولان ببین ‌ ‌ ‌ ازین بحر خاموش طوفان ببین
تنم را از دل خان روبه مدان ‌ ‌ ‌ نگه کن چه آید ازین شیردان

آمدن معاویة بن ابی سفیان بجنگ و از قبیلهٔ همدان مبارز طلب نمودن و آمدن سعد بن قیس همدانی بجنگ او و گریختن معاویه بمجرد حملهٔ او و از هول او رخت از خود برداشتن و دو لشکر آواز بلند بر او خندیدن و مناظرهٔ عمرو عاص با او

پس آنگه بر از دو دار تاب کین ‌ ‌ ‌ برآمد ز جا چون بخار زمین
کمر بست از نیزه خفتان چه مور ‌ ‌ ‌ بچار آئینه شد چو رستم ستور
چنان شد دغران بکین رو نهاد ‌ ‌ ‌ که گفتی ز لشکر جدا گشت باد
بجز حلقه دیده اش چون رکاب ‌ ‌ ‌ سراپای تن بسته زآهن نقاب
چه بیشه سنان پیش روی نظر ‌ ‌ ‌ کشف سان سپر در قفا جلوه گر
بمیدان خروشنده گشت آن دهل ‌ ‌ ‌ چنان کز نسیم چار یا تخته پل
که با تیغم از آل همدان بجنگ ‌ ‌ ‌ که آرد بر موج دریا درنگ
ز لشکر چه سعد بن قیسش شناخت ‌ ‌ ‌ برزمش چه دریا جلوریز تاخت
تکاور چه کشتی به بحر شتاب ‌ ‌ ‌ عنان بادبان و سنان موج آب
معاویه دید اژدهای دمان ‌ ‌ ‌ برآهنکش آتش فشان از سنان

دلش گشت آب و درون کرد سیل | با طلاقش آمد ازان قید میل
همه ننگ و ناموس یکسو نهاد | دران عرصه آن بیحیا پشت داد
شد از قهقهه آن دو صف در خروش | زد از خنده کبک کهسار جوش
بلشکر که آمد بصد ترس و باک | ز نزدیکی آتشش شد به بوی ناک
ازان بود دل عمرو کل شکفت | بمردار نزدیکتر گشت و گفت
که پیچید بوئی درین انجمن | دلت عرّد گویا درون بدن
معاویه پیشش دهن باز کرد | شکر خوردن از قصه آغاز کرد
که از بیم جانم درین گیر و دار | درون گشت خالی ولی پر ازا
بدینسان شدم وین نباشد شگفت | غم جان ازین بیش باید گرفت
پس آنگه بتن کرد جامه بدل | ز غایط برآمد بسان جعل

رفتن عبدالله بن عمر خطاب بجنگ و مالک اشتر را شناختن و بعجز و زاری از دست او جان بردن و سرزنش معاویه و جواب او

بر آهنگ کین مالک نامور | چه جوهر در آهن ز پا تا بسر
برون آمد از لشکر بی شمار | چو ابری که برخیزد از کوهسار
ز صف کوه پیکر بهامون کشید | سر میل مغفر بگردون کشید

لمی

برش تاخت پور عمر بهر جنگ | چو پیش آمد از چهره اش رفت رنگ
بدو گفت کی شیر پرخاشجو | ندانسته کردم باین رزم رو
سر خویش از پای نشناختم | که بر بحر آتش عنان تاختم
وگرنه کجا من کجا با تو کین | که با چرخ گردون نگردد زمین
نه با مهر شد ذره ثابت قدم | نه زد قطره از شورش بحر دم
بدستوری اکنون درین بحر جنگ | که کشتی رهانم ز کام نهنگ
دلاور بدو گفت کز رزمگاه | گریزنده را نیست جز ننگ راه
چسان تن بآن در دهد سرفراز | کند بر رخ سرکشان چشم باز
بگفتا مرا سر نهفتن به ننگ | به از سر فتادن بمیدان جنگ
ز میدان چو جان برد دل باخته | معاویه تیغ زبان آخته
برو گشت از سرزنش حمله ور | که بهر چه آخر فکندی سپر
تن و جوشن و باره و تیغ و دست | بود بهر چه با مالک آن با تو هست
نکردی چرا پیش سر چون سنان | گریزنده گشتی چه تیر از کمان

مناظره عبدالله بن عمر با معاویه و فرزندان معاویه که اگر آنحضرت مرا بجنگ خواند میروم و نمیترسم و خواندن جناب ولایت مآب او را در نیوقت و ترسیدن او

چنین داد پاسخ بروی دژم / که چون تیز داری چه شمشیر دم
چرا کوته از حمله چون سپر / چه چسپیده ای همچو مغفر بسر
ندانی تو در سایه از آفتاب / که شبنم چرا دارد این اضطراب
بمیدان شو و تاب جولان ببین / بدریا در آ شور طوفان ببین
بگفتا چه بر کشتی او کشت باز / وگر نه نمیشد سخنها دراز
نه من رفتم آخر به پیکار سعد / که در رزم ابریست پر برق و رعد
نباشد کم از مالک تیز چنگ / ز تیغش برد خنجر شعله رنگ
بگفت ار چه رفتی بر زمش دلیر / ولی بازگشتی چه روبه ز شیر
چنان هست پر رنگ و بیت هنوز / درین دشت پیچیده بوییست هنوز
همین در درو دشت نیزاریست و بس / سنان زبان آبدار است و بس
بدو گفت انگشت کفار زشت / خزان بر دم تیغ جوهر سرشت
به یزدان که خیزم چه آتش ز سنگ / اگر خواندم شیر یزدان بجنگ
از آن زو که از مرگم اندیشه نیست / بغیر از دلیری مرا پیشه نیست
بدیزانه بینم ز جوهر سپاس / نخواهم بسر دارم خود پاس
زره تن بس و سر کشی خود سر / همان چهره کشتن بدشمن سپر

ابا

درین گفتگو بود کم کرده راه / که آمد سپهر ستاره سپاه
بآن فر و شوکت ز لشکر بدشت / که چرخ از فرازش نیارد گذشت
که از دل بمهر مخفی آتش پر آه بود / و زان گفت بیهوده آگاه بود
برآورد چون رعد بانگی بلند / که ای پور هند جگرخوار چند
ازین فتنه و شور انگیختن / به بیهوده از خلق خون ریختن
بیا تا درین دشت آوردگاه / بگردیم با یکدگر بی سپاه
که فیروز اگر بازگردی ز کین / کنی پادشاهی بروی زمین
وگر من ظفر یابم از گردکار / برآساید از فتنه ها روزگار
معاویه را چهره بی رنگ گشت / نفس خشک همچون رگ سنگ گشت
سر از ننگ گردید دامن نشین / دو چشم از نگه میخزد در زمین
بخندید عبدالله بن عمر / بدو گفت کی شیر پرخاشخر
چرا دیگت افتاده زینسان بجوش / چه میگفتی اکنون که گشتی خموش
زبان باز کرد از زبان بازیست / سر انداخت از سر سرافرازیست
ز دهشت بداندیش جانی نداشت / زبانش توان بیانی نداشت
درون گشته خالی و دل پر ز درد / جهان خیره در چشم و رخساره زرد

حمله کردن آنحضرت بر میمنه و میسره و قلب لشکر شام و صفوف ایشان را در هم شکستن و جمعی کثیر را بقتل رسانیدن

شه دین سه ره کرد چون این خطاب / وزان کوه لشکر بیامد چو آب
بجنبید از جا چه چرخ برین / که از مهر تا بد عنان سوی کین
نخستین سوی میمنه حمله کرد / سر و ترک بارید از ابر گرد
ز بس سر که انداخت بر خاک خار / زمین صفحه گشت صورت نگار
وز آنجا سوی میسره حمله کرد / بگون از هوا گرد جولان سترد
شد از بس سر خصم و خون هر کنار / هوا لاله زار و زمین چشمه سار
عنان تافت زان پس بقلب سپاه / چه جان کو کند در تن مرد راه
سپه یکسر افراخت تیغ و سنان / چه اعضا که در جنبش آید ز جان
سپر در سپر همچه کف بسته شد / بهم تیغ چون موج پیوسته شد
دلی گشت از آن بحر سنگین رکاب / چه جنبیدن موج نقشی بر آب
بیاد آری ضربت حیدری / نمیکرد دل با کسی یاوری
بهر جا که رفتی گشادیش راه / برو غار میگشت کوه سپاه
چو افشاند از آن اژدهای دو سر / فراوان سر خون چکان چون شرر
بلشکر که آورد عنتر حضور / در آنجا بد آتش شد اینجای نور

کرانی

سرزنش کردن عبد الله عمر معاویه را و با عمرو عاص از و شکایت کردن و جواب عمرو و مناظره ایشان

معاویه را گفت پور عمر / کزین پس دگر نام مردی مبر
که بر تافتی روی از رزم سعد / شدت هوش نشنیده آواز رعد
زدی دم پس از رزم شیر خدا / چه خواندت ز تو بر نیامد صدا
کمان کز زهش کرد برداشتند / بکام تو زان سرمه انباشتند
بگیتی ز مردم تباهی کنی / تو نامرد اگر پادشاهی کنی
بد اندیش را گشت از تاب ننگ / پر از آبله دل چو زخم پلنگ
چنین گفت با عمرو کین بد کنش / چه گستاخ گردیده در سرزنش
بدو گفت ازو گر برنجی رواست / که دانا برنجد ز گفتار راست
که چندان بسر ریختی خاک ننگ / که بر ما شده عرصه نام تنگ
چو خواندت بکین صاحب ذوالفقار / چرا زد ره مستیت را خمار
گزین گرد بالیست بر ننگ جنگ / که بهتر ز گرداب کام نهنگ
ندیدی درین نامداران خویش / در اندم که بودت سر از ننگ پیش
که چون زد ره غصه کین طرب / چسان خنده ها رفت در زیر لب
بمیدان افسوس بر کرده سر / نگه تا چه گفتند با یکدگر

بگفت از هلاکم بر آری نفس ... دلت کرده گویا خلافت هوس
علی را شناسی که روز نبرد ... بجولان دلدل کند کوه گرد
زند بانک اگر هیبتش با سحاب ... گهر ها شود در صدف ها حباب
پس از رزم او زنده کی مشکلست ... برین صفحه تیغش خط باطل است
که جان برد از صدمهٔ ذوالفقار ... ازین بحر بی بن که شد بر کنار
بگفت ار بشاهیم باشد نیاز ... نه آهست کش ره کشد بر فراز
نه تو برمن افزون باصل و گهر ... نه من از تو کمتر بکار هنر
مرا شاید امان شاید ترا ... ترا باید امان نباید مرا
بخنده معاویه زو تافت سر ... نظر کرد مشغول جای دگر

بمیدان رفتن حضرت امیر علیه السلام بار دیگر بتغییر لباس و آمدن عمرو عاص بجنگ او و آخر شناختن و اراده فرار نمودن و از نیزهٔ آنحضرت از اسب خود را به پشت انداختن و پاهای خود را برداشتن و کشف عورت خود کردن و بدان وسیله جان بردن و خنده معاویه دیگر بروی

دگر ره خدیو ثریا جناب ... شود مشتبه تا به ابر آفتاب
بتن جامه گرداند و آمد بجنگ ... بدانسان که از موج دریا نهنگ
چه نشناختش عمرو عاص از سپاه ... دلیرانه آمد به آورد گاه

هم از گرد در حمله آغاز کرد ... برقص روانی رجز ساز کرد
که ای کوفیان چون شما بید تیغ ... بعثمان کشید چون موج تیغ
کنون گیرد آن موج تان در میان ... گران کشتی نوح چینه زبان
رجز را شد از شیر حق در جواب ... بوزن و ردیف موافق جواب
بهم بسته الفاظ با اسم قرین ... بدانگونه چسبان که نقش و نگین
معانی واضح ز تقریر نغز ... نمایان چو در پسته از پوست مغز
درو کرده از خویش رفع حجاب ... به بیت الشرف گشته نام آفتاب
چو دانست کان جنگجو مرتضاست ... که شمشیر او سرنوشت قضاست
شدش کنده پای ثبوت و قرار ... چو ویرانه از سیل بی زینهار
همی خواست زانجا کند تا سپاه ... چو پرکار در یک قدم طی راه
که آهنگ او کرد گردون جناب ... عنان ریز با نیزه چون آفتاب
بدامن در آمد سنان وز زمین ... خرامید دامن کشان بر زمین
پس از بیم جان آن پر از مکر و ریو ... بافسون و نیرنگ استاد دیو
ستان چون زنان دست بر سر گرفته ... ز جا رفته پا ها ز جا بر گرفت
چو بر جای شلوار بودش بپا ... زعریان تنی جامه ته نما

زجر رباص
با قادرة والکوفة من اهل الفتن
اضربکم ولا اری بالحسن

از حضرت امیر علیه السلام
ابو الحسن فاعلمن والحسن
جاء لتقبا و العنان والرسن

سنان بر پشت افتاده برگرفته

۱۰۴

عیان شد ازو آنچه باید نهان / بدینگونه رسوا که شد در جهان
امیر حیا پیشه شرم خوی / که از شرم او شد حیا سرخ روی
نظر بست و رخ تافت زان پرفسون / نیالود دست مبارک بخون
معاویه مرده دل زنده شد / چو مینای می گریه اش خنده شد
بافسوس با او زبان برگشاد / که ای در فنون فسون اوستاد
اگر آب روی حیا ریختی / ولی حیلتی طرفه انگیختی
مگر مشتری بودی آگه زکار / که رفتی بمیدان کین بی ازار
فرو بنده از بس غضب زان فسوس / رخ سندروسیش شد آبنوس
بدو گفت کی سد آهن بنا / گر افتادن سایه افتی زپا
کشد تیغ گر موج در جام آب / تو بازی درون چشم از حباب
ز شیری مزن لاف در روبهی / مگر از رسائی در بن کوتهی
بجز خاطر از خود گراخته / بجز دل بدنیا گرابسته
که با من بافسوس گوئی سخن / بخندد ز خندیدنت انجمن
بلی هر بدم گر تو آید رواست / چو ایمان فروشد کس اینش بهاست

آمدن عمرو عاص بقصد فریب و اضلال قوم ربیعه و طلب کردن شخصی از ایشان نزد او آمدن و سخن گفتن

بز

شب ظلمت اندوز گسترده دام / که افسون او روز گردید شام
بر دشن دل صبح چون در سحر / فریب و فسونش نشد کارگر
بنومیدی از ره عنان باز تافت / ز میدان مشرق بمغرب شتافت
معاویه را گفت عمرو بن عاص / که کردم بفکری دل از غم خلاص
ربیعه که آن لشکر بی شمار / ز صفهای ایشان بود در حصار
ازان لشکری بهر دفع ضرر / گهی تیغ گردند و گاهی سپر
بگوشم چه دارند خویشی بمن / که بیگانه گردند ازان انجمن
گر این مکر و نیرنگ بخشد اثر / توان یافت از نخل امید بر
نباشد دگر بیم از اهل عراق / صدا کی کند چون شود دست طاق
بمیدان شد و گفت خویشان من / ربیعه که هستیم روح و بدن
درستند هستم یکی چرب گو / خردمند و شایسته و راه جو
که داند که بیگانه و کیست خویش / کدامست مرهم کدامست ریش
که دارم سخنها بسی در نهفت / کزان با چنین کس توان باز گفت
بفرمود قوم شد زان میان / عقیل نویره بسویش روان
ازو عمرو پرسید نام تو چیست / نژاد از که داری و اصل تو کیست

ربیعه درختی است پر شاخسار ز شاخ که این میوه آمد ببار
بگفت ای ز بنی قیس دارم نژاد بلطف خدا یافته این مراد
که خاک ره معتذر ای انام کنم سرمه چون مهر و مه صبح و شام
چه پرکار در راه آن محتشم نخستین نهم سر پس آنگه قدم
بصفین و حرب جمل در رکاب بدانسته در راهش آتش ز آب
ترا با من این دوستی از چه خواست که کج در جهان نیست بار است راست
گر از من کسی بود دشمن ترت نمی آمدم من ز لشکر برت
نمیکرد قرب توام دل سیاه نه آلوده میشد ز رویت نگاه
تنت خواهم اما نهان در کفن سرت دوست دارم ولی بی بدن
ترا از جهان آفرین شرم نیست ز خلق جهان هیچت آزرم نیست
که با شیر یزدان کنی کارزار بی پور هند جگرخوار خار
گزینی ز دریای کوثر سراب کنی اختیار شب از آفتاب
تو خود را گمان میکنی ز اهل هوش زهی احمق دین بدنیا فروش
که از بحر این پنج روزه حیات ستانی ز نار مخلد برات
همانست این وادی پرخطر که بگذشته طوفان نوحش بسر

نباشدش آنکه که دارد نمود کجا رفت عاد و کجا شد ثمود
همانست این خاکدان جهان که قارون و گنجش درو شد نهان
همان رود نیل است چرخ کبود که فرعون درو غرق شد با جنود
ندید از حباب فلک بهره کس که هست این گره بسته بر باد و بس
دو روزی کند پایه ات گر بلند فریبش مخور دل بمهرش مبند
گرانت رساند بچرخ برین که از آسمانت زند بر زمین
فسونگر چه دانستی آن گفتگو که مکر و فسون در نگیرد درو
درو نقش تلبیس را جای نیست بر او دست لغزاندن پای نیست
بدو گفت با تو مرا نیست کار اگر کردمت رنجه معذور دار
ز خویشان روان کن بر من یکی که فرصت بگفتن دهد اندکی
نباشد چه تو یار دلسوز من نگردد بحکمت دل افروز من
بگفتا ز من جمله دانا ترند بجهل تو از من شناساترند
نگردد زر قلب کامل عیار محک ار یکی باشد ار صد هزار

آمدن شخصی دیگر از قوم ربیعه و سخن گفتن با عمرو

چه آمد بقلب آن بدانش حکیم بطل بن اسود که بود از تمیم

بگفتا زمانی بمیدان خرام / نگر تا نیفتی که گسترده دام
چو آمد فسونگر بصد احترام / پس از پرسش کرم پرسید نام
بگفتا من آنم که با تو بیان / نخواهم بجز با زبان سنان
خوش آید که با تو بیزم ستیز / کنم همدمی با دم تیغ تیز
شود چون بوقت سخن دسترس / دم اولت سازم آخر نفس
که عالم پر است از تجلی نور / تو در ظلمتی همچه خفاش کور
ندانی که گیتی نماند بکس / فروغیست از برق سوزان و بس
چه بر هم زنی دیده همچون حباب / شود طرح هستی است نقشی بر آب
چه باید بباغ امل تخم کاشت / چه برداری آنرا که خواهی گذاشت
چه هنگام رفتن ازین جای تنگ / بود دست خالی چه گوهر چه سنگ
بلندی مجو چون نشیب است گور / که پستی کند کوته این راه دور
بدو عمرو گفت ای برادر امان / ندارم بزخم زبانت توان
مرا از شما رنج آمد بسی / جز از خیل عمرو نخواهم کسی

آمدن شخصی دیگر از قوم ربیعه و مناظره کردن با عمرو عاص

چو او رفت آمد بر بر فسون / ز قومی که خود خواست شخصی برون

بدو گفت کای گشته از راه دور / فتاده در آتش بامید نور
ز نخل طلب کردنم چیست بار / که دشمن ترم من هزاران دو بار
ازان آمدم کز سنان زبان / کنم با تو کار زبان سنان
سخن نشنوم گر شوی عذر خواه / به پا بسپرم گر شوی خاک راه
ز صوت توام داشت گوش آگهی / ازان از ازل کرد پهلو تهی
همان دیده را تا برویت گذار / نیفتد ز مژگان شده در حصار
بگفتا بمهرت چه دل نیست نرم / نگو همچو آهن نگر دیده نرم
تو بر جای خود شو که آید برون / کسی را که خویشی است با من فزون

آمدن شخصی دیگر از قوم ربیعه و سخن گفتن عمرو عاص

چه آمد نمود آنچنان چاره جو / که شد دیده اش روشن از روی
بدو گفت شاد آمدی صد صفا / ز دل گر بچشمم نشینی رواست
که رویت مبارک گرفتم بفال / تو چون آمدی رفت از دل ملال
نماید چه از روشنی رای تو / چه خورشید تابان ز سیمای تو
چه شب باز صبح آشکارا کنم / چه انجم ز دل عقده وا کنم
بگفتا بگو آنچه باشد صواب / نشاید نهفتن ز ذره آفتاب

سخنهای حق توشهٔ گوشهاست / فروزندهٔ شعلهٔ هوشهاست
بدو گفت ای از تو دانش عیان / بدانسانکه معنی ز لفظ و بیان
چنانند آن کز خویشان بسیار دوست / چنانند با هم که با مغز پوست
یکیرا چه بینند در پیچ و تاب / همه بیقرارند چون موج آب
که از بسکه دلها بهم بسته اند / بهم همچو اعضای پیوسته اند
یکیرد چه بینند اندر خطر / یکی دست شمشیر و دیگر سپر
از آن من ز تیمارشان ناخوشم / ز دلسوزی خویش در آتشم
گزین حرب افروخته چون تنور / شمارانه نالست حاصل نه نور
چرا آتشی باید افروختن / که حاصل نباشد بجز سوختن
نبخشد ز دنیا عمل اجر کار / که دنیا ندارد در برش اعتبار
بود کوششان بهر دیگر سرای / که داند سرانجام آن جز خدای
ازین لجه خود را کشید از کنار / شوید از معاویه با نوح یار
دهدتان چه شب غوطه اندر گهر / بغلطید چون روز بر روی زر
دگر آنکه مانند چه لیل و نهار / ز ما نام بر صفحهٔ روزگار
که بودند از اینگونه مردان مرد / که جستند از شیر یزدان نبرد

بغفلت مده مهلت روزگار / شمار نفس را غنیمت شمار
که گر اهل دوزخ گر اهل بهشت / همه خاک دارند بالین و خشت

برآشفتن آن مرد عاقل و تندی نمودن با عمرو عاص و جواب گفتن عمرو و خایب

ز گفتار او مرد با هوش و رای / چه از باد آتش برآمد ز جای
یکی بانگ بر زد بر آن نابکار / که ای رانده درگه کردگار
ز نور هدایت نیابی نوید / سیه باد بخت و دو چشمت سفید
که دیگر ندانی خطا از صواب / نخوانی شب تیره را آفتاب
کجا رحمت و برق سوزان کجا / کجا کشتی نوح و طوفان کجا
کجا از خدا مظهر نعمتش / کجا رانده از درگه رحمتش
خردمند و دانا کمان کردمت / غلط بود چون امتحان کردمت
چو خود گوی این دور ناپایدار / چه ابر بهاریست بی اعتبار
چرا پس بیک لحظه مأوای خویش / بدوزخ دهی تا ابد جای خویش
مثل چون توان گشت ای بیخرد / به نیکی مثل شو نه در کار بد
دگر بود نام بدت در شمار / چه نمرود و فرعون و هامان هزار
از آن پس که حقیقت شیر حق / طبق پوش برداشته از طبق

شده نزد هر کس چنان آشکار / که خورشید در خط نصف النهار

بسی معجزش بر امامت گواه / بسی خرق عادت نمایند راه

یقین طاعتش باشد از کار نغز / که دارد چو بادام توام دو مغز

درینجا نکونامی آنجا ثواب / یکی صبح بخت و یکی آفتاب

چه گوید خردمند فرهنگ جو / که او را گذاریم و آریم رو

بهور جگرخوار بی اصل و بر / که یک مادرش باشد و ده پدر

پس از شهد عرفان مرارت چشیم / پس از نور ایمان بظلمت کشیم

به بنیای بیقدر مفروش دین / مکن جای از آسمان بر زمین

که این جامهٔ هستی بی مدار / ندارد بغیر از نفس چند تار

چه جوئی لباسی که بودش ثبت / نمودیش گر هست بودش نسبت

بنای اقامت بدهر خراب / ندارد بقا چون بنای حباب

رواق زر افشان خورشید فام / کجا پای دارد فزون تا بشام

سیه خانهٔ شب درین ره گذر / که دیده است از شام جز تا سحر

چرا سد عمر سکندر فتاد / چرا رفت تخت سلیمان بباد

بود آسمان بر سر خشم و جنگ / که روز اژدها گردد و شب پلنگ

درین سقف گردون چه سقف حباب / بغفلت بخوابی که گردد خراب

نکونی عیانست ز آفاق او / شکست است از کهکشان طاق او

ولی با توام از نصیحت چه سود / که ز آتش سیاهی فزاید بدود

زمین دور شو ای ز حق گشته دور / دلم را مکش سوی ظلمت ز نور

فریبنده را چون شد اندیو رنگ / کمانش کمان تیرش آمد بسنگ

بخجلت ز میدان بصف وی گرد / سر گشته رو و بنا گوش زرد

سخن گفتن معاویه با حرب غلام آزاد کرده خویش و او را بمیدان فرستادن و کشته شدن او و بیقراری او

معاویه روزی دل از نیش ریش / چنین گفت با حرب مولای خویش

که از لشکر شیر پروردگار / دلیران بجولان چو شیر شکار

برین لشکری سرفرازی کنند / درین انجمن یکه تازی کنند

بمردی گشایند ز انبوه راه / چنان کز هوا یکه تاز نگاه

کشند از عنانهای پرپیچ و تاب / مرا خیمه در زیر پا چون طناب

بدانسان مرا کس نکرد است روی / گره شد مرا در دل این آرزوی

که دارند در کف عنانها ز بیم / بسان عنان گشته دلها دونیم

ز تو چشم دارم ز راه امید / کزین شب مرا صبح گردد پدید

که داری شبیر و نبردی گرگ   جنیبت کش حمله ات مرگ
چه شب تازش آری گر از یک کنار   کنی یک جهان را سیه روزگار
کنون گر چه چشم ابلق بادپای   برایشان بتازی و آئی بجای
گشایم برخ صد در از شادیت   دهد بندگی کام آزادیت
سیه دیو چون دود آتش سوار   بجولان برانگیخت گرد از شرار
برآمد بصف چون سواد سیاه   ز پیکر هوا گرد چون شب سیاه
ز لشکر تنی چند را کشت و خست   که قیس بن عباده چون شیر مست
برو تاخت با نیزه شعله تاب   چه بر نیزه شب آسمان با شهاب
سنان لاله گون گرد از خون او   شفق خیز شد جسم شبگون او
فکند آن تن خون چکانش براه   بباران بشست آن غبار سیاه
معاویه را دیده نمناک شد   ز چشم ترش خاک نمناک شد
دل و دیده پر آب و آتش چو میغ   فغان همچو رعدش ز صوت دریغ

تسلی کردن بسر ارطاة معویه را و مکالمات ایشان علیهما اللعنة

بدل دادنش بسر ارطاة گفت   که باید چه سنگ آتش دل نهفت
درین دود آه و فغان نیست سود   چه در گیرد آتش چه حاصل ز دود

توانی

توانی که دادت ز فضل و هنر   دبیری پیغمبر بنیابت سپر
ز مردان جنگی دو ره صد هزار   کمر بسته در خدمتت بنده وار
که ایشان بود هر یکی روز جنگ   در آتش سمندر بدریا نهنگ
غلامی اگر کشته گردد چه باک   چه کاهد غبار ار نباشد ز خاک
ز بس راندن آبش آتش نشست   ازان خاک بر خواست آن خاک پست
بگفت این سخنها همه هست راست   جهان شاهد از فضل من مدعاست
ولی خویشی مرتضی با رسول   دهد جان دلها بصد در قبول
کند میل مردم باو بیشتر   نهد در فضیلت قدم پیشتر
ازین دارد انجام کارم به بیم   ز شمشیر خوف و رجا دل دو نیم
بدو گفت در فضل او ریب نیست   بغیر از کمالش دیگر عیب نیست
میان تو و او بود فرق این   که او آسمان و تو هستی زمین
که باشد ز فضل از همه بیشتر   در اسلام از رهروان پیشتر
اگر غور فطنت ز دریا فزون   وگر عرض دانش ز عالم برون
بگیتی ز بس خرق عادات او   ز اعجاز از بس کرامات او
چه در خیبرش کندن از حصن باب   چه از باز گرداندن آفتاب

چه از وحش و از طیر و فهم بیان | چه از طی ارض و چه طی مکان
دگر معجزاتی که هستش شمار | فزونتر ز باران فصل بهار
بود و همه را با خرد داوری | بفرق امامت ز پیغمبری
ولی چون بر زمت فرازد علم | برون از رضایت گذارد قدم
با و کینه ورزیم تا زنده ایم | بمهرت ز اسلام دل کنده ایم
به اندیشه شد شاد از ان تیره را | که یابد ز خاکستر آهن صفا

اظهار اخلاص و بندگی نمودن قیس بن سعد عباده با قوم در خدمت حضرت امیر علیه السلم و دعا کردن آنحضرت ایشانرا

چه گفتارشان بر زبانها کشید | بعرض جناب مقدس رسید
رسانید قیس عباده بعرض | که ای طاعتت بر همه خلق فرض
مشو رنجه از کار اهل نفاق | که دارند در مکر و کید اتفاق
که آتش شود بیشتر شعله ور | بخاشاک پیوسته با یکدگر
به شمشیر از ایشان سر افشان کنیم | شب گرد از خون چراغان کنیم
نمانیم در تن توانی که هست | ببهای تو ریزیم جانی که هست
بود زنده تا یک تن از این سپاه | بمعراج نصرت نیابند راه

سپهری دل از جنگ آسوده دار | که تا آسمان بر نخیزد غبار
بخار زمین زاتش و زمهریر | نیارد شدن سوی گردون دلیر
بجرات ربائیم قصب السبق | از ایشان از ان روکه با ماست حق
ز طوفان کین نیست جانها دریغ | چه باک ار بگردن رسد موج تیغ
نداریم از تیر و شمشیر باک | ز خون جمله بهر شماریم خاک
به خون دل زهر بیم ترسان بود | خنک خاک چون خوابگاه آن بود
نداریم با این گروه از جهاد | بغیر از شهادت بگیتی مراد
چه به زانکه از دولت این جناب | بیک دیده بر هم زدن چون حباب
برون زین جهانی تماشا کنیم | ز قطره گذر سوی دریا کنیم
چه پوشیم چشم از رخ دشمنان | گشائیم بر روی اهل جنان
درین گفتگو باوی انصار یار | سخنها یکی و زبانها هزار
بدست دعا آن سخاوت نشان | بران قطره تا گشت دریا فشان
دعائی که از نخل آن برگ و بار | بریزد چو اوراق لیل و نهار
بهر شاخ باشند از ان بهره ور | در اینجا دهد گل در آنجا ثمر

دلیری نمودن قیس بن سعد عباده با جمعی از انصار و جمعی کثیر از لشکر شام

رابد فرّخ فرستادن و سخن گفتن معیّن و با عبدالله بن عمر خطاب علیهم اللعنه

ازان پس بفرمانش انصار دین
نهادند با قیس سر سوی کین

بکف تیغ تیز و کمان نهاد مشت
سنان نهاده بدوش و سپر با به پشت

زبس نیزه بگریخت از بیش بر
زبس گرد گل گشت باران در ابر

نمودند از دشمنان آشکار
زبس کشته کوه و ز خون رود بار

بفیروزی از رزم گشتند باز
عنان کرده کوته سنان نهاده راز

ز جولان شان شد بد اندیش هرد
پریشان و پاشیده از هم چه گرد

چنین از عبید الله بن سمح
بدرمان این درد شد چاره گر

که امروز میدان رزم آن تست
شب کرد سار و ز جولان تست

زما این غباری که خجلت فشاند
بجز باد کرزت نیارفشاند

همان شعله کاورده شان آن بجوش
جز از آب تیغت نگردد خموش

تنک مغزیی مایه را چون حباب
ز باد فنا رانده اخر در آب

کشته شدن عبیدالله بن عمر بر دست لشکر ظفر اثر

برانگیخت ابرش برون از سپاه
نمایان چه بر کوه ابر سیاه

ز ترکان جنگی ز بیم گزند
دو خفتان به بر کرد چون گوسفند

بچپ

به چپ شد ز آوردگاه مصاف
چه تیغی که باشد نهان در غلاف

چه موجش بهم حمله پیوسته شد
تنی چند از نیزه اش خسته شد

سرانجام عبدالله بن شرار
گرفتش سر ره پی کارزار

سنانی به پهلو زدش آنچنان
که آمد ز پهلوی دیگر برون

تن از نیزه ماندش میان دو بهر
روانش ز پرواز بگشاد پر

زمین را چنان دل طربناک شد
که خونش حنای کف خاک شد

آمدن غزار بن ادهم که یکی از شجاعان نامشهور شام بعبیدان و از آنجا نزدیک لشکر ظفر اثر آمدن و با عیاش بن ربیعه مکالمه نمودن و او را بمبارزت خود خواندن

غزار بن ادهم یل تیز چنگ
که نامش شکستی بهر چهره رنگ

شده لشکر شام را در جهان
ستون چون شب تیره را کهکشان

سر پر غرور از تن پر شکوه
عیان چون پلنگی بر افراز کوه

ز دل دور از یاد او هوشها
تهی غالب از یاد او گوشها

ز شیران جنگی و مردان هرد
ز خنجر گذاران روز نبرد

ز رخ رنگ رفتی ز دل هوش و را
پی رزمش اما نمیرفت پای

جدا گشت روزی پی کارزار
ازان آهنین صف ز آهن حصار

درآمد خرامان به آوردگاه　　ازآنجا دلیرانه پیش سپاه
چنان خواطر آسوده زان انجمن　　که گفتی سراسر رود در چمن
ز دیده همی تاختی زان سپاه　　دو اسبه به یکبک ز شیران نگاه
بعیاش جنگی فتادش نظر　　دلیری که بودش ربیعه پدر
هنرپرور هاشمی انتساب　　درخشنده گوهر تر از آفتاب
چه دیدش بنعره برآورد جوش　　چه دریا که گیرد ز طوفان خروش
که دارم ز رزم فرومایه ننگ　　نخواهم ز خورشید با سایه جنگ
تو از مهتران عرب برتری　　به بحرین اصل و هنر گوهری
نبندد اگر بیم ما بر تو راه　　بیا تا بگردیم پیش سپاه
کنیم آشکارا هنر در ستیز　　نمائیم جوهر به شمشیر تیز
جواب دلیرانه گفتش دلیر　　که آیم به میدان که با اسپم چه شیر
پیاده درین دشت جوییم جنگ　　نه از باره برکوه همچون پلنگ
که گیرد کر پرنده از باره پر　　نگردد ز خون سرخ روی ظفر

جنگ کردن عیاش بن ربیعه با غزار بن ادهم و او را از پا درآوردن

فرود آمد از باره جنگی غزار　　بدشت آمد آن سیل از کوهسار

هم آن

هم آن سرفرازی که از زاده کی　　فرودیش رفعت ز افتاده کی
چو خورشید در صبح از کوهسار　　فرود آمد و گشت گردون سوار
گرفتند چون ابر هر یک سپر　　کشیدند چون کوه تیغ از کمر
پی رزم دامان ز جوی پر آب　　زده بر کمرها چو کوه از سحاب
چو جنگی شب از کهکشان و قمر　　بیکدست تیغ و بدیگر سپر
برآمد چکاچاک شمشیر تیز　　دم تیغها شد دم رستخیز
ز شمشیرها یافتی انفصال　　نبد در سپرها هزاران هلال
سرانجام عیاش زور آزما　　به تیغی درآورد کوهی ز پا
نمود آن تن پیل وارش نگون　　نهنگی فرو شد بدریای خون
درآمد بتکبیر صفها بجوش　　چه رعدی که در کوه پیچد خروش
بگلگون برآمد یل نامدار　　چه شعله که گردد بر آتش سوار
بلشکر که آمد بدشت مصاف　　شد آن تیغ عریان دیگر در غلاف
فلک پیشگاه ثریا جناب　　برو تافت از مهر مهر عتاب
که گفتم تو و پور عباس جنگ　　مجوئید جائی که باید درنگ
که گفتت شوی سوی جنگی غزار　　که دادت اجازت درین کارزار

پس آنگه دعا را بر آورد دست / که ای آفریننده هر چه هست
ز عیاش باطل بکن این ثواب / ز نیکان شمارش بروز حساب
بلشکر معاویه گفت ای دریغ / که گشت آفتابی نهان زیر میغ
بتکلیف ما چون عزار دلیر / ز جان گشت بر خوان پیکار سیر
ز عیاش دل مرا تاب نیست / که این خون بخوابد مرا خواب نیست
کشد از شما هر که عیاش را / گهر یابد و گنج باداش را
بگیرم بدریای جود و کرم / چو ماهی سراپای او در درم
همی گفت و می دید بر هر کنار / بچشمی پر از خون بخون عزار

آمدن دو مبارز از لشکر شام و عیاش بن ربیعه را بجنگ خواستن و پوشیدن آنحضرت لباس عیاش را و بجنگ رفتن و ایشان را کشتن

دو کس از بنی لخم تیغ آختند / باین رزم گردن برافراختند
چو خواندند عیاش را بهر جنگ / خروشید از کوه صف چون پلنگ
که اینک سهم همچو تیر از کمان / دهد گر اجازت امام زمان
چو آمد بدستوری کارزار / بدو گفت آن واقف از سر کار
که خواهد بد اندیش صخری گهر / نماند ز اولاد هاشم اثر

پس آنگاه بستد ازو خود و گبر / که خورشید را نور پوشد به ابر
سر خود از آن ثریا جناب / گذشت از سر مغفر آفتاب
ز انبوه لشکر پی کارزار / جدا شد چو خورشید از کوهسار
بمیدان در آمد بآن فر و نور / که تابید گفتی تجلی بطور
یکی زان دو گفت ای سوار دلیر / به پیکار ما اذن دادت امیر
نیابند ما از بصیرت فروغ / همان صبح صادق نگوید دروغ
تلاوت نمود از کتاب مبین / امام آیهٔ اُذِنَ لِلَّذِینَ
یکی زان دو شد حمله ور بهر جنگ / چه دودش بکف خنجر شعله رنگ
امیری که چون دست قدرت گشود / فلک را بدانگونه از جا ربود
که خورشید در دیده خاص و عام / بجای پسین دیده شد وقت شام
چنان راند بر تارکش تیغ کین / که از مغفر آمد بقربوس زین
ز بس تند شد کار کرد ذوالفقار / نشد خانه زین تهی از سوار
نه جان آگه از آنکه شد کار تن / نه از رفتن روح آگه بدن
چنان شد گمان تماشائیان / کز آن تیغ او را نیامد زیان
ولی چون تکاور بر آمد ز جا / دو پیکر عیان شد ز سر تا بپا

ززین هر یک افتاد بر ریگ گران … برون شد بیکبار اسب از میان
زحیرت شدند از چنان ضرب دست … دو لشکر ز نظاره چون باده مست
بدانها شدش مهر چون مغز و پوست … بر و آفرین خوان چه دشمن چه دوست
پس آنگه در آمد بسیار دگر … فکندش ز پا تا برافراخت سپر
پس آمد بلشکر ظفر در رکاب … ز رأفت بعیاش کرد این خطاب
که بشناس جای شتاب از درنگ … مکن تا نفرمایم آهنگ جنگ

دانستن معاویه که کشته شده لحمیان که بوده و بیقراری لحمیان و مناظره عمرو عاص با او

چو دانست بیدین که جنگی که بود … بپیچید از آتش دل چه دود
که نفرین بود بر لجاج و عناد … که هر در که بستند آرد گشاد
برین باره هر که نمودم نشست … فتادم بدان سان که بینیم شکست
بخت ار چه گردون سواری دهد … ولی آخر از اوج خاری دهد
نبایست گفتن ز خون عزار … نه بر شعلهٔ دل فزودن شرار
بدو عمرو گفتا که ای ارجمند … ز تو لحمیان شد خوار و نژند
که از سیل خونشان بشد دل خراب … روانها بدوزخ فتاده بتاب
معاویه گفتش خموشی گزین … نه وقت مزاحت بود این چنین

بگوئی

بگفت ار چنین است گویم خدا … دهد لحمیان را بفردوس جا
اگرچند دانم که حال از فساد … بدند آرمیده به بئس المهاد
بدو گفت ایشان چه بر رای تو … نباشند مغفور وای وای تو
بگفت این درست است کانجام کار … چه ایشان مرا آتش است و شرار
ولی ملک مصر و حکومت در او … کند نفس فرعون درین آرزو
کشد ملک مصرم بر خسار نیل … شود آب جاهم بآتش دلیل
معاویه گفت این سخن هست راست … که افزونی جاه دین تو کاست
ز حق تا بساحل شدی بیدلیل … نبودی اگر در میان رود نیل
بدل چاره جوئی بلب از خدای … زهی بو العجب مرد ناپاک رای

رزم مغلوبه هر دو لشکر و هنگام عصر شکست بر مخالفان افتادن و لشکر ظفر اثر بغنیمت اختصاص یافتن

پس آنگه دو لشکر برآمد بهم … ز خون چون شفق یافت افلاک نم
شب گرد جولان جهانگیر شد … ز هر سو چراغان شمشیر شد
زمین آهنین شد ز گرد نبرد … هوا گشت گردون گردان ز گرد
ز بس راستان بقامت خدنگ … فتادند بر خاک در دشت جنگ
کمان دوتا پشت هر دم ز جوش … زدی دست بر سر گرفتی خروش

زبس حل و عقد کمند و عمود
در هستی مرکب بست و کشود
زسیلاب شمشیر سنگین رکاب
زرین خانها گشت اکثر خراب
ازان دوزخی ها فرو ریخت سر
فرونتر ازان کز جهنم شرر
بسی سروران هم ز اهل یقین
فزودند زیب بهشت برین
روانها کشیدند از خوب و زشت
صفی تا بدوزخ صفی تا بهشت
گه عصر کز سختی آن نبرد
شد از بیم رخسار خورشید زرد
پذیرفته کان ره ایزدی
چه سعد بن قیس و چه حجر عدی
همان مالک اشتر فیل تن
همان معقل قیس لشکر شکن
دگر نامداران انصار دین
دگر یکه تازان میدان کین
بدشمن نهادند رو هم گروه
بر آهنگ دریا روان گشت کوه
کف از موج شمشیرها بحر جوش
زبانها به تهلیل دریا خروش
جهان پر ز تسبیح رعد بهار
هوا سبحه گردان ز موج سوار
نماند از چنان سیل دامن کشان
بمیدان ز خاشاک دشمن نشان
چو از شعله سیماب لرزان شدند
چو از نور ظلمت گریزان شدند
شب آمد دلیران نصرت پناه
چه بر سود بر چرخ طرف کلاه

نمودند

نمودند یکسر بمیدان شتاب
بجز کاه چون از افق آفتاب

رزم عثمان شامی با عیاش بن ربیعه و کشته شدن عثمان و آمدن حمزه شامی بمیدان و پوشیدن آنحضرت زره و مغفر عیاش و بمیدان رفتن داود و عمر بن اعبس حمیر را کشتن

ز جولان خورشید زرین سپر
دگر روز چه برخواست گرد سحر
برانگیخت عثمان ز شامی سپاه
نکاور بمیدان آورد گاه
که از زور بازو بهر جنگ بار
نبودش ز خود کمتر از صد سوار
برانگیخت عیاش رخش ستیز
سر از تن فکندش به شمشیر تیز
چو برگشت حمزه در آمد بجنگ
بکین برادر سنانی بچنگ
که شمشیر او در گه دار و گیر
همی خون روان کردی از جوی شیر
شه دین ز عیاش خفتان خود
ستد تا بآن شعله چون شد بدود
بمیدان روان شد بآن نور و تاب
که بر آسمان از افق آفتاب
بد اندیش عیاش گردش کمان
بکف تیغ چون شعله آمد دمان
امیری که در کین چه شد حمله ور
کفش ساخت از ناب خنجر سپر
چنان راند شمشیر بر مغفرش
که افتاد یکسو دوش و نصف سرش
سپه گشت حیران ازان ضرب دست
که عیاش مردیست یا شیر مست

ازان پس درآمد پی داوری   عمر پور اعیس که بد حمیری
کز آب سنانش بهنگام جنگ   شدی کشتی افسرده در خاره سنگ
باوازه نزدیک هر دور بود   یکی از شجاعان مشهور بود
ز نخوت ره سرفرازی گرفت   به شمشیر و با نیزه بازی گرفت
بر و بانگ زد شیر پروردگار   که این جای بازیست یا کارزار
درآمد بکین بد گهر تاخته   بکف تیغ چون شعله افراخته
که شاه قوی دست حیدر لقب   نماینده کارهای عجب
به تیغی گران کوه بازد کمر   چنان ضربتی زد باو کارگر
که یک نیمه با تیغ و خفتان و خود   ز بالای زین جبهه بر خاک سود
دگر نیمه بی جنبش و اضطراب   همان گونه بر زین و پا در رکاب
زبس چشم حیرت در ان کارزار   دو صف شد دو دیوار آئینه کار

شناختن عمرو عاص آنحضرت را و باور نکردن معاویه و در مقام امتحان درآمدن

معاویه را عمرو گفت این سوار   بود بیگمان صاحب ذوالفقار
ندارد جز آن دست این زور و تاب   که تابیده سر پنجهٔ آفتاب
چه باور نکرد این سخن عمرو گفت   که اکنون کنم آشکارا این نهفت
بگو تا سپاه تو یکسر شوند   بیکره بر او حمله آور شوند
ستیزد اگر حشم بهنام ماست   گریزد دگر رای صایب تراست
که حیدر نتابد سر از کارزار   مبارز یکی باشد ار صد هزار
که بر هر سری خاک ریزنده اوست   ستیزنده ناگریزنده اوست
بجنبید لشکر همه فوج فوج   محیطی ز آهن درآمد بموج
بآن هول و شدت که گشتی ازان   گریزان ز دل هوش و از جسم جان
شه کوه تمکین بجا داشت پا   نگرداند رنگش هم از چهره جا
رسیدند و بستند گردش تتق   رساندند صف هر طرف تا افق
چو دریا بیک حمله موج دار   عیان گشت شمشیر سیصد هزار
ز یک نخل آهنگ اهریمنان   جهان پر شد از شاخسار سنان
فلک در رکابی که بودش چه مهر   عنان در کف از نیلگون سپهر
بآن هیئت از جا درآمد بکین   که از گرد بر خود بلرزد زمین
بدریای خون در درنگ و شتاب   عنان بادبان کرد و لنگر رکاب
همی کرد کین بخت بر فرق میغ   همی گوی سر زد بچوگان تیغ
زبس گرد ازان بادساران نگون   هوا کوه شد خاک دریای خون

چو از موج تیغش از آن خشم و تاب | فرو ریخت بسی و سه سر چون حباب
ز بیمش سپه بر عقب کرد میل | که با کوه بر کرد از راه سیل

استدعا نمودن مالک از آنحضرت که زیاده بر آن نفس نفیس رنجه نداده او را رخصت حرب بدهد و بعد از الحاح و عجز تمام رخصت یافتن و بجنگ رفتن

روانگشت مالک پی پرشتاب | چه ذره بجولانگه آفتاب
که هست از شفق مهر تابان دریغ | میالا بخونهای ناپاک تیغ
بمن بخش یک لحظه این شور جنگ | که جز موج دریا بجوید نهنگ
چنین داد پاسخ که خیر الانام | که بادش ز یزدان درود و سلام
چرا رزم روز چنین بی درنگ | چه روز احد گشت خود گرم جنگ
فتاده همان کار روزان بشر | عجب نیست گر با نهم بیشتر
پس آنگه عنان گرد سنگین بهشت | ستاد آسمان در تماشا گشت
پی رزم مالک سنان برفراخت | چو خورشید بر لشکر شام تاخت
برآورد ز انبوه ایشان ندا | چو رعدی که در کوه پیچد صدا
معاویه را خواست بهر نبرد | که باشد بجولانش از هم چه کرد
بگفت ار چه با هم بکین بر تو دست | ولی هم بنام من آید شکست

که با چون

که با چون تو چون من نشاید بجنگ | بمیدان گوهر سنجند سنگ
وگرنه به سیلاب خون در ستیز | شرار از کرا گردمی قطره خیز
بخندید مالک که بیهوده چند | که باید که من از مقام بلند
دو صد پایه افزون فروتر شوم | که با چون تو پستی برابر شوم
ز ننگت نخواهد که هر نام داد | که بد بولهب هم قریشی نژاد
وگر رزم باید باهل شرف | که خس چند بر پا نگردد طرف
چو خواندت ولی خدا بهر کین | که بر پای شومت گره زد زمین
که دارد ز فضل و شرف بسکه بهر | چو خورشید همسر ندارد بدهر
دل بد کنش گشت از بیم آب | گره شد نفس در گلو چون حباب
برزمش ز لشکر بسی خواست مرد | ولی کس نشد با اجل هم نبرد

خواندن معاویه جندب را و بوصال دختر خود رمله او را فریفته بجنگ مالک فرستادن

بفرمود تا جندب آید برش | که او بود خواهنده دخترش
بدو گفت در دهر بیکار سخت | نگردد کسی شاد و فیروز بخت
گر آری سر مالک رزم ساز | بدامادی ما شوی سرفراز
هوس پیشه را گشت خونش بحل | گرفت از کف جان عنان دست دل

چه مجنون ز شوقی که غوغا گرفت | ز میدان کین راه صحرا گرفت
بدو گفت مالک ز چندین سپاه | چسان شد که گشتی تو آورد خواه
بد اختر برزم چه دادت نوید | چه امید کردت ز جان نا امید
بدو گفت رمحی که دلخواهم اوست | بروز آفتاب و بشب ماهم اوست
بخندید مالک که سودای خام | سرانجام دادت در آتش مقام
سنان راند بر سینه‌اش نابکار | که بسیار دارد آن گنج دانش عمار
نگهداشت از پس توان شیر یل | سنانش چو خورشید زیر بغل
سبک بس گران چون ذره زور | نشد دود خطی شعاعی ز هور
چه بر دو رو نزدیک گشت آشکار | که پایاب دریا ندارد شرار
به تیغش خط نیزه باطل نمود | چه موج دوم نقش اول زدود
گریزنده گردید بیدل ز بیم | که دل گشت چون نیزه‌اش بر دو نیم
که مالک بر انگیخت ادهم ز جا | چه نعلش سر انداخت در زیر پا
پس آنگاه زد بر سواد سپاه | بدان سان که بر شب فروزنده ماه
گشادند ره لشکر بی‌شمار | بر آن سیل در آهنین کوهسار
معاویه را دید از یک کنار | بزیر علم همچه خونی دوار

برو تاخت شیرنگ و افراخت تیغ | درخشنده شد برقی از تیره میغ
چو کشتی یکی ساخت خود را سپر | که او برد سالم از آن موج سر
شده چون بنا گوش خود روی زرد | به پیغولهای نظر جای کرد
شب آمد به یکسر آمد فرود | ز باره چه مهر از سپهر کبود

آمدن مخارق از لشکر شام بمیدان و چهار نفر از مؤمنان را شهید کردن و کشف عورت ایشان نمودن و آمدن آنحضرت ع و داد و با شش نفر دیگر بجهنم فرستادن

سحر جوش از شب چه بیرون کشید | تن روشن روز آمد پدید
مخارق ز صفهای شامی سپاه | چه ظلمت روان شد باوردگاه
بشد مومن بن عبید مراد | شهادت نصیب آمدش از جهاد
فرود آمد آن تن بد اهرمن | به خنجر سرش دور کرد از بدن
بمالید رخسار رودیش بخاک | ز عضو نهان پرده برداشت پاک
چو خورشید ماند آن سر نازنین | بگردون قفا رخ بروی زمین
پس آنگاه از جمع ازدی نژاد | برون تاخت مسلم بعزم جهاد
شد او نیز از دست آن اهرمن | بتن بی لباس و بسر بی کفن
بدینگونه آن بدترین نابکار | بیفکند از آن سرفرازان چهار

برهنه تن حمله در دشت کین — بگردون قفا چهره ها بر زمین
کس از بیم رسوائی آنچنان — نجنباند دیگر بمیدان عنان
علی ولی صاحب ذوالفقار — چه از آفتاب و سحر روزگار
بتن جامه کرداند و آمد بجنگ — چه خورشید سمشیر رخشان بچنگ
وزان بهره دشمن آن لمعه گشت — که آمد بدوشش از کمر که گذشت
زبس خشم از باره راه دار — فرود آمد آن مهر گردون سوار
بریدش سر و ماند بر جا چنان — که بد چهره اش جانب آسمان
ازان پس زیکیک ولیران شام — که جستند رزمش پی انتقام
بمیدان کین سرور انجمن — بیفکند بر بردی هم هفت تن
معاویه با حارث رزم خواه — که مولای او بود و پشت سپاه
بگفتا باین رزم بر خیز چست — مگر این شکست از تو گردد درست
بظلمت مقابل بشو چون سحاب — مگر کم کند تابش این آفتاب
چنین پاسخش داد از بیم جان — که می بینم این مرد را من چنان
که از جا بجنبد بدشت مصاف — اگر صدمه آرد بر و کوه قاف
ز صد همچه من ناتوانش چه باک — بهر صرصری می آید از مشت خاک

ولیکن ز فرمان نیارم گذر — سبک سازم اکنون تن از بار سر
بگفتا مکن پس تو آهنگ جنگ — که پوید دیگر کس بکام نهنگ
ز لشکر بسی خواست راند بتاب — ولیکن سبک ترشد چون حباب
چه دانست شاه ولایت پناه — که ترسیده شد چشم شامی سپاه
نیاید دگر کس بمیدان جنگ — نجنبد ز جا باز پرواز رنگ
بر آورد مغفر ز سر نام گفت — درخشید خورشید و ابری نهفت
چه گشت آشکارا کز آن موج کین — نه از چشمه بود است از بحر چین
ز شامی سپاه از غریو و غرنگ — فلک را بر آوازه گردید رنگ
چه گردون بتعلیم گردون جناب — ز سر برگرفت افسر آفتاب
دگر ردی شامی سپه راندید — ز میدان چه خورشید دامن کشید

حمله کردن جناب مرتضوی به تنهائی بر لشکر شام و صفوف ایشانرا شکستن و بیجا مغفر را طعمهٔ ذوالفقار آشکار کردن

سفیده چه از گرد بنمود چهر — به پیشش کشیدند خنگ سپهر
برو ساخته کهکشان زیر تنگ — ربوده ز بالاش نطع پلنگ
بدلدل شهنشاه گردون شکوه — برآمد چه خورشید بر پشت کوه

غبار زبر لشکر شام تاخت   برنگی که هر چهره رنگ باخت
فرو شد چه پنجه سر نا بکار   بکام نهنگ سر ذو الفقار
شب آمد بجای خود آمد فرود   چه گردون شفق خیز خفتان خود

عهد کردن شش هزار کس از لشکر ظفر اثر بر آنکه تا خیمه معاویه را زیر سم ستور نگیرند معاودت ننمایند و حمله کردن و بعهد خود وفا کردن و طلب نمودن آنحضرت معاویه را و ترسیدن او و مناظره او با عبد الرحمن بن خالد بن ولید

چه در کینه شاه انجم حشم   سفیده بر افراخت زرین علم
ز اهل یقین خالد و شش هزار   بخود داده یکسر شهادت قرار
همه یکدگر را گرفتند دست   بآن عهد و پیمان که نتوان شکست
که تا خیمه آن زحق گشته دور   نگیرند چون نعل زیر ستور
نگردند از رزم و پیکار سیر   اگر تیغ خون آرد از جوی شیر
پس آنگه در آن شور روز نشور   بر آمد ز تکبیرشان نفخ صور
نمودند رزمی که تا رستخیز   همی بوی خون آید از تیغ تیز
نمودند چندان ز دشمن نگون   که طاس فلک گشت لبریز خون
چه شد گرم هنگامه دار و گیر   شه مهر دیهیم گردون سریر

معاویه را

معاویه را خواست بهر نبرد   سیه روی را شد بنا گوش زرد
بپرسید از عمرو تدبیر کار   بگفتش رخ آور سوی کارزار
که با تو سپهدار والا نژاد   نراند سخن جز بانصاف و داد
که چندین سر نامدار انجمن   چرا از تن افتد ز بهر دو تن
اگر تاج خواهی کله خود کن   وگر نه برو تخت بدرود کن
سوی پور خالد از و تافت رو   بپاسخ همان آب آمد بجو
چنین گفت نفرین بر این اتفاق   که پوشید هر یک طریق نفاق
وانیت خواهید این نیت را   که بی من نمانید یکتن بجا
ز حیر نژادان بعمرو بن کعب   رخ آورد کی سهل پیش تو صعب
اگر با علی رزم و کین آوری   سپهر برین بر زمین آوری
ببخشم بتو هر چه خواهی ز گنج   که دهرت نیرزد بپاداش رنج
بگفتا ردهی شام یکسر بمن   نه بینم من این زهره در خویشتن
بگفتا باین رزمت ار هست تاب   پس از رزم مالک عنان بر متاب
که تا آنچه گفتم بجا آورم   بفرق تو ظل همای آورم
ندارم باین رزم هم گفت تاب   کجا شبنم و تابش آفتاب

برون زین دو گردن کش شیرگیر — دگر سر نتابم ز پیکار شیر

شد آخر بفرمان او کینه خواه — ز عمار یاسر به پیش سپاه

خواندن عمر کعب عمار یاسر را برزم خویش و مانع شدن آنحضرت عمار را و لباس او را پوشیدن و خود بمیدان رفتن و عمر را با هشت کس دیگر کشتن

همی خواست عمار کاید بجنگ — که فرمود گردون شتابش درنگ

شمارند تا آسمان از سحاب — ندانند چشمه ز دریای آب

ازو بستد آن مغفر و درع کین — بموج دگر رفت دریای چین

هم از ابرش آن مهر گردون سوار — نشست از بر باره کوهسار

ز لشکر جدا گشت سنگین رکاب — چو ابری که خیزد ز دریای آب

ز رخسارش از باره بر شکوه — فروزنده ماهی ببالای کوه

به شمشیر کرد از میانش دو نیم — دو دل شد سپاهی ز شمشیر بیم

پس از کینه خواهان او در نبرد — که هر یک بمیدان درآمد چو گرد

ز یا هشت تن را فکند از سران — شد آن دشت کین عرصهٔ هفتخوان

معاویه برسید و گفت این سوار — نباشد بجز صاحب ذو الفقار

برادرش عتبه بدو گفت در — نباشد ز عمار این دست و زور

که او هم

که او هم دلیریست فیروز جنگ — که گردون کند با شتابش درنگ

آمدن عبد الرحمن بن خالد بن ولید بمیدان آنحضرت علیه السلام بگمان آنکه عمار است و آنحضرت را شناختن و بزاری و سوگند جان بدر بردن و سرزنش معاویه او را

پس از باد ساری چه آتش دمید — بکین زادهٔ خالد بن ولید

چو عمار میکرد او را گمان — به نیزه در آمد چو گرگ دوان

که از تیغ شه گشت حکمی رقم — که شد نیزهٔ خطی او قلم

بتیغ دگر خواست تا زد بکین — کشد صورت پیری در زمین

که چون شب ز رخ رنگ دشمن پرید — که شد جنگ با آفتابش سفید

بصد عجز گفت ای جهان کرم — رسیده ز نورت بهستی عدم

بحق خداوند جان آفرین — بروح محمد رسول امین صلعم

که بخشایش آور برین مشت خاک — بخونم میالای شمشیر پاک

ز زنهار جان برد چون بدکنش — معاویه کردش بسی سرزنش

که بر جا نماندت چرا پا بکین — کشیدند گویا ز زیرت زمین

بر آشفت و گفت این چه آشفتن است — ترا بهره از کارها گفتن است

بهر کین نهی پای مردانه پیش — ولی هیچ بر کار بر گرد خویش

نگردد زگردیدنت جای تو　　که هم آسیا بسته بر پای تو

چو تو جان گرامیست ما را بتن　　چرا جامه پوشی تو ما را کفن

آمدن ولید بن عتبه با پنجهزار مبارز بمیدان و رفتن مالک اشتر با جمعی از دلیران بجنگ او و گریختن ولید

درآورد پس پور عتبه سوار　　بمیدان کین پنج باره هزار

ز مالک بعرض مقدس رسید　　که سرخیل این خیل باشد ولید

ندارد امیر از دو جانب سپاه　　چو او بدگمان و چو من نیکخواه

درافکن بآن روبه این پور را　　درآویز با هم شب و روز را

چو از شیر حق عز دستور یافت　　پی کین عنان را عنان ریز یافت

سلیمان صرد خزاعی نژاد　　شد از پشت آن شعله مانند باد

هوا گشت آتش زمین گشت باد　　بقم شد ز خون رخ لاجورد

نخستین بر و حمزه باهلی　　که سرمست بود از می جاهلی

سر او بگرفت و شد زان شتاب　　سرش جوش خون را نخستین حباب

برادر که بودش سر خاش جو　　بکین خواهی او نهادند رو

چه شرحبیل و پس مطرف و پس مرید　　دلاور سر هر سه از تن برید

درافکند چون چارده تن ز پا　　ندید از ولید و سپه جز قفا

ذکر شهادت عمار یاسر رحمة الله

بتاریخ کوفی چنین گشته یاد　　گران رزم در روز سی باد و

که شد روزی صبح روشن ضمیر　　چو اول در آخر نفس جام شیر

دو لشکر بکین گردن افراختند　　صف پاره آهنین ساختند

پس آنگه بجولان شیران مست　　درآمد بآن سد آهن شکست

دلیران بجولان ز نعل ستور　　پی خویش از گرد کندند گور

ز تنهای افتاده مردان مرد　　ز دامان جانها فشاندند گرد

هوا از دم تیغ باران گرفت　　زمین گونه لاله زاران گرفت

بخود کرد عمار یاسر درست　　که میباید از جان بخون دست شست

چو رخصت ندادش پی کین امیر　　چنین گفت با چشم پر آب پیر

که میجویم از حق تعالی پناه　　که عاصی شوم گشته در رزمگاه

بعرض مکرر چو دستور یافت　　چو تیر از کمان سوی میدان شتافت

بدانسان سوی خیل شرجبیل تاخت　　که از گرد جولان زمین رنگ باخت

بحارث درآمد نخستین مجلع　　کجا بد برادر با ذو الکلاع

زدش آنچنان خنجر شعله بار | که ذرات او شد بدوزخ شرار
پس آنگاه زد چون زغرکان نگاه | بیک لحظه برهم صفوف سپاه
دران گرمی آتش کارزار | چنین گفت کای دادگر کردگار
شناسم اگر آن طریق نجات | که تن غرقه سازم در آب فرات
بیک چشم برهم زدن چون حباب | چه کشتی دهم طرح پیکر در آب
رضا ور دران یابم آرم زشور | سر تیغ بر سینه بر قبضه زور
نه بینم پی رهروان سداد | بمنزل رهی راست تر زین جهاد
همیگفت و میتاخت هر سو چه شیر | بخون تشنه از عمر گردیده سیر
تو گفتی که خیاطی آموختی | که تیغش بریدی سنان دوختی
زصفهای دشمن زمین میل میل | شد از تیغ او غرقه در رود نیل
گرفتند گردش چنان اهل شام | که او تیغ گردیده ایشان نیام
سنان بر تهیگاه او زد یسار | دلاور بصف باز شد زخم دار
زخون روان زان که پی ستون | زره ریخت از چشم دریای خون
روان دل افسرده را تاب خواست | لب خشک را شربتی آب خواست
رساندند جامی برش پر ز شیر | درآمد بتکبیر از ان حال پیر

که شد

که شد راست گفتار خیر الانام | که بادش ز یزدان هزاران سلام
که عمار را شیر از دهر ست | شود زاد آخر چو روز نخست
درین مدت از بن جرعه جام شیر | بخواب خوش افتاد چون طفل پیر
زلال روان از تن ریخت درد | چه شد صاف و بخشش یزدان سپرد
ببالین آن تشنه مالک رقاب | روان گشت پر کرده دیده ز آب
بزانو نهادش سر خونچکان | چه جان ساختش چشم گردون مکان
ز دلتنگی اش شد بمرگ ابن خطاب | که ای قاصد جان سوی من شتاب
که رنج جهان از تو راحت کنم | بخواب خوشت استراحت کنم
بر آهنگ جانم درنگت زچیست | چو یاران من از تو گشتند نیست
ثنا پی بهر دو سند از شفیق | دلیلی بود با تو گو بار فیق
ازین فوت هر کو دل خویش تنگ | ندارد ندارد ز اسلام رنگ
که در هیچ هنگام و در هیچ جا | نبود است عمار از حق جدا
زنیکی و دوری ز اعمال زشت | برو بار ما گشته واجب بهشت
پس آنگاه بعد از نماز و دعا | بدست خودش داد در قبر جا
شدش زان سعادت که بنمود چهر | نشیب سنودان فراز سپهر

چه آگاه شد عمرو گفتا دریغ   که گشتیم بر ماه عمار میغ
که احمد برو راز بگشاده بود   ز انجام کارش خبر داده بود
که خواهند کشتش به بغی و عناد   گروهی که باشند ز اهل فساد
کنون پرده شبهه بر کار ما   دریده و تبه گشت بازار ما
که نه کاری ما به حجت کشید   ازین قطع برهان قاطع رسید
معاویه گفت او ازان کس تباه   شد کش ز ما ساختش رزم خواه
بخندید عبدالله عمرو ازین   بدو گفت پس حمزه را روز کین
همبر بدآورده باشد برو   که فرمود کز مشرکان رزم جو
ازان هرزه گو بر نیامد نفس   بکامش کرد شد زبان چون جرس

ذکر شهادت عمار یاسر موافق تاریخ دیگر

بتاریخ دیگر بود این رقم   که عمار آن در دلیری علم
چه در رزم از تشنگی یافت تاب   برش شیر بردند چون خواست آب
بتکبیر برداشت آواز خویش   عیان ساخت بر همگنان راز خویش
که فرمود پیغمبر راست گو   کز اهل فسادت بد آید برو
ز هستی است هنگام قطع امید   ز جبریل و میکال آید نوید

تو اندر میان وان دو بر هر کران   تو باشی شهید آن دو شاهد بر آن
درین خوان شوی آندم از عمر سیر   که چون آب خواهی بیارند شیر
کنون چون شفق جامه در خون زنم   چو مهر از جهان خیمه بیرون زنم
پس آنگه چنان شد پی داوری   که او شد نگین لشکر انگشتری
چو افگند چندان از ایشان بخاک   که تل شد در اندشت کین هر مغاک
سر او را که از رفعت و اوج بود   چو خورشید سرکوب چرخ کبود
به پیش معاویه بردشت کین   نهادند پرخون بروی زمین
ولید و سکونی دران انجمن   همی گفت هر یک که کشتمش من
حکم گشت عبدالله عمرو و گفت   چسان کشته گشت او نباید نهفت
ولید بن عتبه بدو گفت من   به تیغی بریدم سرش را ز تن
بدو گفت این کار کار تو نیست   کزین کار اسرار با من بسی است
سکونی بدو گفت در شور جنگ   که از گرد بد عرصه بر روز تنگ
بآن آسمان حمله من بی دریغ   رساندم چه شب کهکشانی ز تیغ
چو خورشید عز پی ز مرکب فتاد   بزانو نشست و زبان بر گشاد
که چون رستگاری بود زان گناه   که جبریل و میکال باشند گواه

همیکفت و میدید پی دود آه | به چشمی چه آئینه حیران نگاه
چه شخص نشسته میان دو یار | کهی بر یمین و کهی بر یسار
که از تن بریدم سرش را به تیغ | که بر وی نه ایمان ندارم دریغ
بدو گفت عبدالله این کار تست | بشارت که دوزخ طلبکار تست
پی جسم او مالک شیر مرد | بر انگیخت گه کوب هامون نورد
سر هفت تن چون ز پیکر سترد | منش را بلشکر که خویش برد

استدعا کردن معاویه از آنحضرت که یکروز جنگ موقوف باشد و قبول فرمودن

چه شد روز بدخواه نزدیک شب | ز پیکار سیلابش آمد بلب
دلش خواست روزی ز کین دم زدن | براحت شبی دیده برهم زدن
فرستاد چست برداشت کام | ز ذره بخورشید بردا این پیام
که خواهیم از در که آن سپهر | که بر دشمن و دوست تابد بمهر
که روزی شفق گون نگردد زمین | دمد یک سحر پاس شب کردکین
نه بینیم یک روز از تیغ تاب | نه بینیم یک صبح بی آفتاب
چنین گشت نازل فروغ جواب | که شب ظلمت آورده نه آفتاب
چه حسنی تو باعث درین شور جنگ | شناسم نشاید کنی کردرنگ

چه آورد قاصد نوید امید | بقربانیان گشت آن روز عید
بهم هر دو موج یکسر شدند | بهر خیمه بزم گستر شدند
ز تعریف نام آوران دلیر | ز وصف عراقی نژادان شیر
نوای بهر گوشه آغاز شد | بهر پرده نغمه ساز شد
چو از صدمه ضربت حیدری | سخن بر زبان خورد اسکندری
هم از تیغ زن مالک نام ور | زبان در بیان ها سخن کرد سر
ز تیغ زبانهای گوهر فروش | سپر باخت یکسر صدفهای گوش
چنین گفت عنبه که در روزگار | بزین کم نشسته چه مالک سوار
اگر موج تیغش نه بیند بجنگ | بکشتی نشیند بدریا نهنگ
ولی رزم او با همه دستگاه | بر رزم شاه ولایت پناه
شراریست در پیش دریای نور | شهابیست در جنب تابنده هور
که شیر خدا در گه دستبرد | تواند ز فولاد جوهر سترد
رباید چو خواهد ز جان نهنگ | ندارد بمیزان او کوه سنگ
ببازد اگر بر سر روزگار | قطار فلک بگسلاند مهار
به نخل جهانی کند سرسری | دم ذوالفقاری کف حیدری

نبود است کس را بهر این هنر | برو بست کارش ز حد بشر

معاویه گفتا برین درد درد | فزاید گزین نامداران مرد

که هستند افزون ز صد ره هزار | نیاید دل آگاه ازین کارزار

کسی کش نباشد بدل داغ او | نبوئیده باشد گل باغ او

همه داغ دارند ازو بر جگر | یکی از برادر یکی از پدر

وز ایشان یکی ز پی ننگ و نام | ز سر بگذرد در ره انتقام

چه آید بمیدان و خواند بجنگ | بجنبد ز جا کس جز از چهره رنگ

دمی بگذرید ای سپه از نفاق | بیائید باهم کنیم اتفاق

ز انبوه چون شب با آهنگ مهر | رسانیم گرد سپه تا سپهر

ازو دست شمشیر پر خون کنیم | دل تار خود را شفق گون کنیم

بخندید از گفتگویش ولید | گرو آسمان کین نیارد کشید

پس آنگه بانشای اشعار چند | نقاب از رخ این معانی فکند

که گوی پی مرهم جان ریش | نخواهید از وی چرا کین خویش

تو بر ما بافسوس زاری مدار | دیا نیستی آگه از سر کار

که چون مرتضی رای جنگ آورد | سپهر از شتابش درنگ آورد

هوا شعلهٔ باد جولان اوست | زمین تودهٔ گرد یکران اوست

بخون ریز اگر دست گیرد بنعل | بدریا شود شیر و از خون چه لعل

چو او حمله آرد بروز مصاف | بپاشند از بیم چون کوه قاف

یقین کرد این نیست دل نشین | چگویید با این عمرو عاص اندرین

بدو گفت عمرو این حدیث و ظهور | چنانند باهم که خورشید و نور

نباشد نهان بر معاویه این | که ما زین بشکیم و او بر یقین

پس آنگه باسلوب شعر ولید | بسی زان خزف گوهر آمد پدید

بیرون آمدن آنحضرت ع بلباس پیغمبر صلی الله علیه و آله و بیرون آوردن علم آنحضرت ع و در اضطراب فتادن اصحاب و خبر دادن آنحضرت ع مالک بعضی اسرار

سحر چون ز رشک گه کوهسار | برافروخت آن بیرق زرنگار

ببالای درع زر اندود مهر | بپوشید خفتان سبز سپهر

شه آسمان قدر انجم حشم | بنور ولایت امام امم

ز خیمه بر آمد چه از چرخ هور | تجلی عیان شد ز دامان طور

ز درع پیغمبر بدن کرده ساز | خضروار خفتان سبز از فراز

همان تازیانه که خیر الانام | همی خواند ممشوق او را بنام

گرفته بکف در پی صفدری — میان بسته با تیغ پیغمبری
چنین از دم صبح صادق خطاب — بمالک دمید از سخن آفتاب
که با ماست از مصطفی رایتی — که از رزم کفار هست آیتی
نهان بود و اکنون چه خط بصر — کنیمش بهر دیده جلوه گر
بهم بر باد در گرد کار — چه پا میگرفت از سر روزگار
و اکنون رزم اهل دریقین — ابا ناکثین قاسطین مارقین
کدورت بسی هست از اهل شام — بنور تو گردد مقابل ظلام
مبادت بغیر از صبوری شعار — که دین زین صبوری شود استوار
پس آن رایت انداخت در انجمن — بیک سرو آراست این نه چمن
نه رایت یکی آیت از دهر ست — که بنیاد هستی نماند درست
چو خورشیدش از دست لیل و نهار — جدا گشته از یکدگر بود و نار
گروهی که در سایهٔ آن لوا — چو خورشید بودند گیتی گشا
نمودندش از دیدهٔ اشکبار — چو سرو سهی از بر جویبار
نمودند از آن بیشتر اضطراب — که ذرات از رایت آفتاب
شد از بس صف اشکشان بسته راه — بگردون بر آمد علمهای آه

زهر سو بر او گشته لب بوسه زا — چه فرکانش از دیده دادند جا
ز بحرین اسرار دنیا و دین — بمالک عطا شد دگر در چنین
که این نیزه کاکنون بدست منست — که ملبوس نامست و املس تن است
شود دست ملک حسن جای او — نگردد ولی کار فرمای او
پس از رحلتش زین گذرگاه تنگ — بدست حسین بشکند روز جنگ
باخبار اسرار دین پروری — چه از کبریائی چه پیغمبری
بتعلیم پروردگارم سرشت — بنزدیک من پی رقم دفترست
که هر حرف آن وقتی از روزگار — شود ثبت اوراق لیل و نهار
همین است حاصل ز اسرار دین — نیارد بنا آن همه جز برین
که حاصل ز دنیای بیساز و برگ — در آغاز رنج است و انجام مرگ
بگیتی بود آن خردمند پاک — که دامن فشاند برین تیره خاک

حمله کردن آنحضرت با لشکر ظفر اثر و جهانیان را در هم شکستن و فرود آمدن معاوی از منبر و لشکر را دل دادن

وزان پس ز رشاد ثریا مقام — چنین رفت فرمان که لشکر تمام
بر آیند از جا پی کارزار — هوا بحر گردد ز موج سوار
در آندم بد اندیش بیداد و دین — بترغیب لشکر پی رزم و کین

١٢٧

بهم بر شده کرده بود آشکار   کنه کاری خویش از چوب دار
شه دین بجولان بر انگیخت گرد   فلک گشت ساکن زمین ره نورد
بتکبیر زان گونه صوری دمید   که جبریل در سدره صوتش شنید
ازین هفت رنگ مخالف ندا   ز الله اکبر بر آمد صدا
بجنبید لشکر گران تا گران   چه با گردش آسمان اختران
ز تکبیر آن جمع دریا شکوه   به پیچید رعدی در البرز کوه
که دلها شد از هوش و تنها ز زور   جهان گشت محشر ز بس نفخ صور
چه سیلاب هر سو که کردند رو   ز بس خون گشادند بر خاک جو
شد آن عرصهٔ خاک دشت نبرد   ز باد عنان برگ ریزان مرگ
چه گرد از دم باد شد آن گروه   نهادند رو در بیابان و کوه
دلیران ز میدان بقلب سپاه   گرفتند مستانه چون سیل راه
همه قلب از ایشان زبر گشت و زیر   بسان دل روبه از باد شیر
بر اطراف میر دلیران کار   که بودند افزون تر از سی هزار
ز برق درخشنده شمشیرها   هم از رعد غریدن شیرها
چو دیدند هول دم رستخیز   یکا یک نهادند رو در گریز

چو برگ

چو برگ خزان دیده از تند باد   گریزنده بر یکدگر می فتاد
هجوم گریز آنچنان راه بست   که هر پشت میخورد صد روی دست
معاویه را جان ز تن دور شد   که از گرد کین زنده در گور شد
چنان مرد از بیم دل بر سرش   که تابوت شد تختهٔ منبرش
پس از خانهٔ زین شد آن لاشه تن   ز تخته بگور گشاده دهن
خروشید کای انجمن زین گریز   نماند یکی زنده از تیغ تیز
تن از زانکه خواهید ماند بجا   بر آرید دست و فشارید پا

رزم مغلوبه در لشکر و شکست یافتن شامیان از محمد ذوالفقار و امان خواستن

ز دم دادنش لشکر بادسار   برافروختند آتش کارزار
برش بازگشتند دل پر نهیب   چه آب از بلندی بسوی نشیب
عیان گشت رزمی که تا رستخیز   همی خون چکد از دم تیغ تیز
زبان سنانها فرو شد بکام   فتادند شمشیرها از نیام
نهنگان ز شمشیر نهادند سر   عقابان ز ترکش فکندند پر
بکام سپر دشنه دندان شدی   بچشم زره تیر مژگان شدی
زره پوش سپرها ز نعل سمند   بدنها حصاری بانجم کمند

صف روح پیوست از خوب و زشت   یکی تا بدوزخ یکی تا بهشت
علی ولی شیر پروردگار   به نخجیر پیکار دشمن شکار
چنان شد که از تارش جنگ او   به تیغ دو سر هر دم آهنگ او
فلک ظرف خونریز میدان نداشت   زمین مایه گرد جولان نداشت
فکندی بتکبیر در بحر جوش   شدی گنبد آسمان پر خروش
بهر سو که دلدل بر انگیختی   سر از گرد جولان فرو ریختی
بهر باد نیردی او در ستیز   که بازو گشادی به شمشیر تیز
گرفتی هوا ابر زنگار گون   شدی خاک در باز باران خون
چه دیدند فرعونیان لئیم   که در دست هارون عصای کلیم
شده اژدهائی که در کارزار   ز سرهای پرخون فشارد شرار
چو خورشید هر دم بقلاب دم   زمین و زمان در نوردد بهم
بکین دست شد کند و پا گشت تند   نه فرعون ستاد و نه هامون نه جند
ز جولان شیران فیروز بخت   تو گفتی بر آمد یکی باد سخت
گران ریخت در دشت زیر و زبر   چه برگ خزان هر دو بر یک دگر
نگون شد علمها از آن تند باد   پس از برگ ریزان درختان فتاد

زدشمن

ز دشمن کسی زنده بر جا نماند   بمیدان بجز نقش از پا نماند
گریزنده گشتند با آن گروه   نهنگان ز دریا پلنگان ز کوه
پس پشت شان لشکر بیکران   بباد سمند و بموج عنان
چه نقش سم باره شان ساختند   همه ره سر بی تن انداختند
به بیمش شدند بسته از تیغ تیز   ز سیلاب فولاد در راه گریز
چه زنگار ز آهن حصاری شدند   بموج خطر زینهاری شدند
ز بانگ شیاطین بگوش ملک   رسید الامان الامان در فلک
دلی گشت وحشت که الامان   چو دار الامان از امام زمان
که از مهر تابان چنین تافت تاب   که لشکر درنگ آورد زان شتاب
بگوید کسی رزم زینهار خواه   نگیرد کسی بر گریزنده راه
که آئین تقوی همین است و بس   که باشی بفریاد فریادرس
نمودند عرض اصبع و صعصعه   که ای از تو عالم پر از شعشعه
چگونه شود چهره فتح و ظفر   در آئینه رزم ما جلوه گر
گر رخصت نبخشی که گاه گریز   سر آریم شان زور بکار ستیز
نمانیم شان راه آوارگی   به شمشیر برنده یکبارگی

که بس بارها هم شکست از نخست | شد از مومیائی لطفت درست
ابا آنکه زان رو بود کر ظفر | بکیتی نماند از ما اثر
شناسای آئین دین پروری | مطیع وصایای پیغمبری
چنین گفت کاین قوم علم و عمل | ندارند و دارند زان این جدل
بآئین ایشان مرا کار نیست | ز من کار ایشان سزاوار نیست
میان من و خصم ناساز کار | کند داوری حضرت کردکار

نامه نوشتن معاویه بانحضرت و طالب صلح شدن

ازان بحر پر موج شمشیر تیز | چه شد خصم ساحل نشین کریز
چنین خواست کش دوری آن کزند | به پیغام و نامه کشد روز چند
کزان دیده چون آبله وا کند | شکست سپه را مداوا کند
یکی نامه بنوشت پر مکر و رنک | نه مفهوم صلح از سوادش نه جنک
که میکشتم اگر که آغاز کار | که این است انجام این کارزار
نمیکرد خاطر به پیکار میل | نمیکشت بنگاه تاراج سیل
بمن شام بیعت ار پیش ازین | بدادی نمی خواستم بیش ازین
کنون هم نباشد جز آن آرزو | که آن است امید آید بجو

چه شد کار پیکار زینسان دراز | که یکسر شد از سر نشیب و فراز
نباشد به از صلح در دهر کار | چرا کوفت باید در کارزار
که هستیم پیوسته با یکدگر | بسان دو فرزند از یک پدر
ز عبد مناف است مارا گهر | فزونی نداریم بر یکدگر

رسانیدن قاصد جواب نامه از نزد آنحضرت علیه السلام بمعاویه ملعون

فرستاد نامه بمالک رقاب | رسانید و آورد زینسان جواب
نوشته بیک نامه جان گزا | خطی هیبت انگیز و دهشت فزا
که رغبت برزم تو از دی کنون | فزون است و فردا شود زین فزون
بعصیان نشاید ترا ملک شام | که با نقض بیعت نباشی تمام
ز فرعیت اصل عبد مناف | قیاس مساوات باشد خلاف
برین حجت است آنکه در کارزار | بمیدان ترا خواستم چند بار
نکردی اجابت ز بس بیم جان | تفاوت نباشد چسان در میان
بدنبال ما کی توانی رسید | با وجی چنین کی توانی پرید
که هستیم ما اشرف کائنات | ز ما خلق دارند امید نجات
کجا حرب و عبد المطلب کجاست | قیاس امیه بهاشم خطاست

رفیقم شوی در کدامین طریق   که تو خود طلیقی و ابن طلیق
چه در دین اسلام سابق نهٔ   بهنگام هجرت موافق نهٔ
بچه خصلت و با کدامین شرف   شوی با وصی پیغمبر طرف
ندانی که هستم ز خیر الانام   چه هارون ز موسی علیه السلام
بمن لطف حق سایه انداخته   سرم را بآیات افراخته
فروتر ز من میبد مد سیل آب   باوجم ز پرواز ماند عقاب
نبوت نمیافت گر اختتام   خلافت ز پیغمبری داشت نام
بدانند ظالم نهادان مآل   چه جانها کنند از بدن انتقال
سیه نامه زان نامه در هر سخن   چو طومار پیچید بر خویشتن
ز هیبت بلرزید بر خود چه بید   دلش از روان کرد قطع امید
زمین با فراخی باو تنگ شد   بناکام آماده جنگ شد

برآمدن آفتاب جناب مرتضوی از افق خیمه در لباس و اسلحه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و بر اسب آنحضرت نشستن و خطبه غرا انشا فرمودن

چو خورشید هنگام جولان صبح   برانگیخت اشهب بمیدان صبح
کمر بسته با خنجر شعله بار   برافراخته بیرق زرنگار

درخشنده نجم سپهر شرف   زمین آسمان ساز ارض نجف
برون آمد از خیمه پیش سپاه   بدانسان که مهر از افق صبحگاه
بدل کرده از رتبه سروری   لباس خلافت به پیغمبری
ز دستار احمد سر افراخته   علاقه چو خورشید انداخته
همش درع خیر الانامی ببر   همش تیغ پیغمبری بر کمر
همان باره مصطفی زیر ران   ز نه توسن چرخ بر کف عنان
درآمد بمیدان دو لشکر چنان   که خورشید در نیمه آسمان
بانشای خطبه ببانگ بلند   نقاب از رخ این معانی فکند
که هر کس نهد پا درین رزم پیش   فروشد بجان آفرین جان خویش
شود در عطا کردن اجر کار   برانش به خوشنودی کردگار
بحق خدای خفی و جلی   که در قبضه اوست جان علی
که ضایع نمیشد گر ارکان دین   نمیزد شک شبهه راه یقین
نمیکرد دل میل رزم و ستیز   نه دست آشنائی به شمشیر تیز
ولیکن چه سازم که این کارزار   گشته مرا واجب ز پرورد کار
کزین حق ز باطل جدای کند   بعرفان یقین آشنائی کند

بتن از تحمل بپوشید کبر | سپر پیش دارید یکسر ز صبر
که دارید ازین رزم فرخ سرشت | در اینجا نکونامی آنجا بهشت
بدانید کین قوم این کینه ها | بمیراث دارند در سینه ها
مرا آنکه جوید در این مقام | ز کین بنی عبد شمس انتقام
دمید بر مگر گردش روزگار | شود جاهلیت دگر ره شعار
ولی حاصلی نیست زین جستجو | نبخشد ثمر نخل این آرزو
بزرگان و اشراف اهل یقین | چه جمع مهاجر چه انصار دین
رسانند یکسر بمعراج عرض | که ای در ره دین ولای تو فرض
بمهر تو اسلام و دین را مدار | رضای تو خوشنودی کردگار
همه محو خورشید روی توایم | چه ذرات سرگرم کوی توایم
گذشتن ز امید امید ماست | به پیش تو قربان شدن عید ماست
چه اکردیس شیر پروردگار | ازان لشکر جنگجو ده هزار
ز جوهر گه کین همه بیدریغ | چو جوهر زده غوطه در آب تیغ
چو ناوک همه جنگ را ساخته | چو نیزه همه گردن افراخته
در آهن شده همچو جوهر همه | چه شمشیر فولاد پیکر همه

روان شد با آهنگ شامی گروه | بلرزید صحرا چه جنبید کوه
چه سوی زمین گنبد لاجورد | خرامان با آهنگی ره نورد
سحاب غباری برانگیخت باد | ازان رانده که بر قوم عاد
سحابی که خیزد ازو باد مرگ | ز دشمن درک افکند جای برگ
بدشمن چه نزدیک گشت آن سپاه | چنین گفت شاه ولایت پناه
منم پیش رو مرگ را ساخته | شما از قفا تیغها آخته
چنان حمله آرید این ده هزار | که یک حمله خوانندش اندر شمار
پس آنگه کشید از میان ذوالفقار | بخونریز برداشت سر روزگار
هوا تا فلک گشت سیماب گون | افق تا افق شد زمین بحر خون
تو گفتی جناب ولایت پناه | پی آنکه آن قوم یابند راه
بران دلدل از شعله ذوالفقار | عیان ساختی آتش از روزگار
همی تاخت هر سو سپه در قفا | چه دریا که با موج جنبد ز جا
ازان جمع کهسار سنگین رکاب | بر اعدای دین گرد حمر سحاب
زمین شد ستودان ز نعل ستور | جهان حشر شد بانگ تکبیر صور
بتکبیر دلها ز رعدی ستوه | که برخیزد از ابر البرز کوه

ز دشمن بیک حمله در کارزار | بهفتاد سر تن ده هزار
هوا همچنان چشمه ساران گرفت | زمین صورت جویباران گرفت
معاویه زان شورش رستخیز | چنان شد که کم کرد راه گریز
چنین گفت با عمرو کامروز جنگ | چنان شد که آتش گریزد ز سنگ
کس ار پای دارد درین تاختن | تواند بهر جا سر افراختن
به و گفت آری درین شبهه نیست | ولی پای برجای دارنده کیست
کند مرتضی گر درین اهتمام | نماند ز شامی اثر تا بشام

در بیان جنگ مغلوبه دو لشکر و مردانگیهای مالک اشتر و مقالات او در آن معرکه و شهادت خالد انصاری و برادرش خلده و چهل نفر از آن مؤمنان

سپهر یلی مالک شیر مرد | که از خون نشاندی به شمشیر گرد
زدی هر طرف گرم کرده عنان | چو خورشید کز تیغ دکاهی سنان
به شمشیر از پیکر فیل وار | فرو ریختی سیلی از کوهسار
گران خانها گشتی از زین خراب | شدی دست و پا موج و سرها حباب
همی گفت هر دم بکوشیان خویش | که بودند هر یک ز دیگر به پیش
که ای شیر مردان مدحج نژاد | همه راه پیمای رشد و سداد

اگر در ره

اگر در ره شاه مردان علی | وصی پیغمبر بنص جلی
بکوشید تا کوه هامون کنید | و یا خاک دریای از خون کنید
کنید آتشی باز پیکار گرم | که گردد ازو خاره چون موم نرم
بدانید کان نیست اندر شمار | ز پاداش یک حق او از هزار
نماند چه کس در جهان جاودان | شهادت بجانها بود رایگان
بکوشید لب تشنه کارزار | بنوشید این شربت خوشگوار
چه جان زودتر زان بخلد برین | شتابد که گردید از پشت زین
برین اندر این قدر استواری چرا | درین خانها کلبه داری چرا
بتازید هر سو پر از خشم و تاب | مگر زخم تیغی کند فتح باب
شدند آن گروه سعادت اثر | ازین دم چو آتش همه شعله ور
بهر حمله تیغ پا تا به فرق | ز جوهر شدندی بشمشیر غرق
درخشنده چون برق در آب تیغ | چه جوهر سلامت نر آسیب تیغ
بهر باد جولان ایشان براه | شدی برگ ریزان شامی سپاه
ز دیگر یلان هم بمیدان کین | چه جمع مهاجر چه انصار دین
بخونریز شمشیرها تیز شد | چه شب روز شامی شفق خیز شد

شد از تیره بختان بدوزخ روان | بهم متصل کاروان کاروان
بسی جان نیکان هم از تیغ وخشت | شد از خانهٔ زین بقصر بهشت
ز انصاریان خالد نامدار | برادرش هم خلده کرد سوار
چهل تن چو از پا در انداختند | باهنگ جنت سر افراختند

بیان های‌های گریستن مالک اشتر از آنکه جمعی از ارباب دین بشرف شهادت مشرف شده‌اند و او ادراک این سعادت ننموده و جناب مقدس امیر او را امیدوار ساختن

نظر کرد چون مالک شیرمرد | باآن مجلس بزم دشت نبرد
رحیق شهادت برآورده جوش | حریفان ازو دمبدم جرعه نوش
یکی مست افتاده بر خاک راه | یکی سر فکنده بجای کلاه
روانها برقص روانی روان | بدنهای افتاده سنگ زنان
ز جام شهادت همه جرعه خوار | همه گشته سرمست و او در خمار
روان کرد از دیده اش گریه درد | شد آن بزم را تا بپایانش سرد
چه گرینده دیدش شه باجناب | چنین کرد با او ز رافت خطاب
که اشک ای چه ریزی چو ابر بهار | که گریان نگرداندت کردگار
چنین داد پاسخ که بود این مراد | که گردد شهادت نصیب از جهاد

دهم

دهم در رکابت روان بی دریغ | بکوثر کشم رخت از جوی تیغ
ز شور جهان خواب راحت کنم | بمهد بهشت استراحت کنم
کنون چون نگریم که من هم عیان | همه سودمندند من در زیان
حریفان بمنزل کشیدند رخت | مرا خفته در ره همان پای بخت
بترسم که جانم نیاید بکار | که گردد به پیش رکابت نثار
چنین بود باید براه رشاد | زهی نیک دل مرد صاف اعتقاد
فلک قدر شاه ملک احترام | امام امم پیشوای انام
رسانیدش از لطف یزدان نوید | دمانیدش از شام غم صبح عید

در بیان کیفیت شدت آن رزم مغلوبه که در هیچ عصری کسی مثل آن نشان نداده و حملهای پی در پی نمودن آنحضرت علیه السلم و صفوف شامیان را شکافتن

دران روز از اهل حجاز و عراق | همان تیره روزان شام نفاق
نمودند رزمی که تا رستخیز | کند بیم دلها ز شمشیر تیز
نخستین شدند از کمان سرکشان | بران آتش رزم هیزم فشان
درخشنده شد برق پیکار تیز | زبانه برآمد بچرخ اثیر
شد از آب پیکان بدنها خراب | زره‌ها پلی بود بر روی آب

زنا شیر پیکان تیر خدنک / بتنها زره گشت خفتان جنک
زآمد شد ناوک بیکران / سلامت بکردون بدرفت جان
زره‌ها ز خون ریختی هر کنار / محیطی ز هر چشمهٔ چشمه سار
چنین تا کمان را توانی نماند / بجز پوست بر استخوانی نماند
کمان دو سر چون فتاد از سه سر / عقابان ترکش هم از چار پر
دلیران گرفتند رخشان سنان / فکندند بر یال اسبان عنان
ز رخشان سنانها میان غبار / چراغان شده ظلمت کارزار
هیا لود از بس ز تنها بخون / شهاب سنان گشت مریخ گون
شده نیزه‌ها در تن سرکشان / ز خون هر یکی مار آتش فشان
نی نیزه‌ها گشت چون ریز ریز / جهان سوخت از برق شمشیر تیز
هوا گشت در گرز و شمشیر غرق / ز هر سو برآمد دم رعد و برق
تو گفتی سحابی عیان شد ز گرد / از وجای باران فرو ریخت مرد
شدی هر دم از خنجر سرکشان / ز سرها شب گرد انجم فشان
ز بس بر زمین کشته انبوه گشت / هوا از نظر تا فلک کوه گشت
به پیچید آواز هر دو ستور / بنه طاس گردون دم نفخ صور

ابر

ابر رعد و بند جنبر کشا / ربا بنده باب خیبر زجا
از آن یک ک ابر زنگار گون / رخ خاک شستی بباران خون
بصفهای انبوه میکرد میل / که ریزد بخستین بکهسار سیل
بهر سو که رفتی رهش وا شدی / ز جولان او گرد صحرا شدی

فرو ماندن اسبان از بس جولان و پیاده شدن دو لشکر از مرکبها و پای مردی و مردانگی افشردن و کشتن و کوشش نمودن تا شب و آن شب تا روز

چه شد باره هر دو لشکر ستوه / فرود آمدند آن پلنگان ز کوه
چه شیران پیاده نمودند جنگ / شناور بدریای خون چون نهنگ
نهاده بر آن دل که انجام کار / بود مرگ یا فتح از آن کارزار
فرو ریخت شمشیر و خشت و عمود / ز باران آهن هوا شد کبود
کله خودها شد همه لاله گون / ز خون پر شد آن ظرفهای نگون
ز تن تیغ زنگار و جوشن زدود / بجا آینه مرگ صورت نمود
فتاد اندر آن دشت سر در بر / سر و تن بسی دور از یکدگر
براه دلیران رزم آزمای / سری بود هر گام در زیر پای
چو از آهن و زور بازوی مرد / دم تیغها کند شد در نبرد

دلیران بخر یک خوی درشت / فکندند خنجر کشیدند مشت
همه دست مردی بنبرکش زدند / بهم مشتهای کمانکش زدند
بزانو نشستند چو شیر و پلنگ / بدندان و چنگال جستند جنگ
درین عرصه رزم لیل و نهار / ندادو نشان کس چنان کارزار

رزم مغلوبه بهر دو لشکر در آن شب تا صباح آن شب که لیلة الهریر خوانند و حمله کردنهای حضرت امیر ع و بهر حمله یکی از شامیانرا بجهنم فرستادن و تکبیر گفتن و عدد کشتگان ذوالفقار را از پانصد گذرانیدن

چو از کواکب کند سر فشان / برافراخت شب خنجر کهکشان
شد از بسکه پر فتنه دید این جهان / بغار شب تیره گردون نهان
فرو هشت تا خاک ازین سبز بام / هوا در میان پرده مشکفام
زنام آوران عراق و حجاز / دران پرده بهتر شد آن رزم ساز
بقانون جنگ آشنا شد چو چنگ / کمانها باوتار تیر خدنگ
گسسته شد از زخمهای گران / بمضراب خنجر رگ تار جان
پر از مد نیزه کف سینه خواه / ششش آوازه افتاده در پنجگاه
زبس کاسه سر دران ترکتاز / سم بارها گشت چینی فراز

بزرگ عرب پیشوای عجم / سر راستان مقتدای امم
گهی همچو مردان بکف کهکشان / شدی از سر خصم انجم فشان
نمودی ازان تیغ آئینه تاب / بآن تیره روزان بشب آفتاب
گهی کرد ازان آتش آب گون / دران ظلمت شب چراغان بخون
گهی سوی گردون برآورده سر / همیگفت با داور دادگر
خدایا ره هر کسی سوی تست / مراد دل ما همه کوی تست
بپیش تو کرد بر آورده دست / بسوی تو گردن کشیده هر چه هست
بنام تو گرد و زبان در دهان / توئی واقف آشکار و نهان
میان من و این ستم پروران / بکن حکمی ای داور داوران
چو فارغ شدی از مناجات باز / برآوردی آن برق دشمن گداز
چو گشتی ز تیغش تنی بی روان / به الله اکبر گشادی زبان
تو گفتی بتکبیر پروردگار / ز سر ساختی سبحه بهر شمار
بدینسان ز تکبیر شش آمد عدد / سه و بیست افزونتر از پانصد
ز تکبیر تاریخ دیگر شمار / رقم دار دان چار باره هزار
پس از اسیری کشتن تیغ کین / معاویه میگفت روزی چنین

که شیر خدا آن شب پرخطر / زما کشت افزون ز نهصد نفر
ز هر آن شامی در آن رستخیز / فغان خواست کی قوم تا کی ستیز
بمعدودی از شامیان در شمار / که هستند بر جا ز چندین هزار
ببخشید کاین وقت بخشایش است / ز پرخاش و کین جای آسایش است

بیان عدد کشتگان لیلة الهریر و شکست یافتن شامیان و مکر کردن عمرو

ز گردون مقامان دو باره هزار / فتادند بر خاک در کارزار
رسیدند ازین وادی هولناک / بفردوس از خود فشاندند خاک
که هشتاد و یک بود از اهل بدر / همه دل پر از نور ایمان بصدر
که چون میل کردند از صدر زین / بجنت نهادند پا بر زمین
دگر چون گرامی اویس قرن / بمعنی درخشان سهیل یمن
که چون جامه سرخ بر سر کشید / ز استبرق سبز رش آمد نوید
وز آن تیره بختان ز گشته شمار / فزون آمد از هفت باره هزار
از ایشان ز بس کشته انبوه گشت / سر و دست و تن بود اجزای دشت
دم صبح آمد ز شامی شکست / که شب شد ز خون شفق رنگ بست
فکندند شمشیر و خنجر ز مشت / سپروار رخسار ها گشت پشت

الیه

رسید از امان الامان هر زمان / از آن وحشت آباد دار الامان
سپه را معاویه چون دید پست / نخستین بر آن گشت رایش درست
که از پور عباس جوید پناه / ز قهر سپهر ستاره سپاه
دگر بخاطر رسیدش چنین / که بوسد بدرگاه قیصر زمین
که ناگاه شیطان در آن بو الفضول / نمود از چنین فکر فاسد حلول
که جوید به شطرنج آن کارزار / ز منصوبه عمرو تدبیر کار
بفرعون زمان درین داد و دین / بافسون گری شد اشارت چنین
که بندند آن شب بر سنان کتاب / دم صبح برخیزد چون آفتاب
پس آنگه برارند یکسر صدا / که ای قوم اینک کتاب خدا
بیایید تا راه حق بسپریم / ز مدلول آن هیچ یک نگذریم
که افتد باین در میان اختلاف / جز این نیست این تیغها را غلاف
چو شب را ز خورشید خنجر فشان / نگونسار شد رایت کهکشان
رخ مهر چون از شفق وقت شام / عبا گشت از خون شده لعل فام
نگون گشت رایت ز شامی سپاه / شد از بس گریزنده کان تنگ راه
بعزم گریزنده میشد ز جا / که میرفت اگر سر نمیماند پای

کنانکه بآن حیله پرداختند | زهر سوی قرآن برافراختند

اشاره بقول دیگر موافق تاریخ دیگر در چگونگی مآل جنگ و کیفیت و حیله کردن شامیان

بقولی دگر چون شب قیرگون | سحرخیز گشت از چراغان خون

دگرباره این برق جولان سوار | برافروخت میدان نیلی حصار

زسرخی نشان از شفق بر سرش | زخون جوشن لاله گون در برش

نظر کرد عمرو اندران رزمگاه | بچشمی چو انجم پریشان نگاه

زخون دید میدان شده لعل رنگ | زمین گشته از کشته پشت پلنگ

پس لشکر شام خیل عراق | فلک را زبس کرد انبوه طاق

زمین از ستیز بند گردون زاوج | هوا از گریزنده دریا ز موج

امام امم شیر پروردگار | که بود آسمان توسن او سوار

برنگ دگر در زی کین شده | زهر روزه بر دیگر آئین شده

بسر بسته از آتش خشم جنگ | عصابه چو چرخ از شفق لاله رنگ

سهیلش زده از مه بدر موج | زخورشید مریخ را داده موج

برافراخته شعله ذوالفقار | نهاده ز ارکان بر آتش مدار

برافروخته از غضب غرب و شرق | شده ابر رحمت جهان سوز برق

بآن

بآن قهر و هیبت که گر سوی آب | ببیند شود بحر چین یک حباب

زهم بگسلد از نسیم غضب | قطار مه و هفته و روز و شب

دلش خانه مور شد ز اضطراب | زرخ رنگ رفتش چو شب ز آفتاب

معاویه را گفت با درد جفت | که داری بیاد از پیمبر که گفت

که روزی که حیدر شود حمله ور | نشان از غضب سرخ بیند دبر

شود دشمنش طعمه ذوالفقار | بود گر فزون از هزاران هزار

کنون چاره غیر زنهار نیست | که با او دگر روی پیکار نیست

نگه کن گران دلدل راهوار | درخشد چنان آتش از کوهسار

معاویه چون دید خود را ندید | چو ایمان ز دل رنگش از رخ پرید

پس آنگه بآن حیله پرداختند | دران حمله قرآن سپر ساختند

چو دید اشعث قیس ناپاک کیش | که بود از معاویه دور زر پیش

گرفته برشوت درم صد هزار | که کوته کند دست از کارزار

برآورد آواز و گفت ای گروه | که در راه دین اید ثابت چو کوه

همه تیغ کین در نیام آورید | رخ خود بنص کلام آورید

ببینید تا در کتاب کریم | چه یابید خود را از امید و بیم

گروهی ز قرا که مثل الحمار   ز قرآن نه بد بهره شان غیر بار
بآواز گفتند کامشب و بس   ز حکم خدا نگذرد هیچ کس
پس از سروران سپاه امیر   که بود از معاویه رشوت پذیر
بآن جمع همراه گشتند یار   همه بازگشتند از کارزار
بجز نامور مالک شیر مرد   که با قوم خود هر زمان در نبرد
شدی شعله ور چه آتش به نی   بجوی تشنه تر از قدح کش بمی
زدی از می معرفت کرد جوش   زمان تا زمان همچو مستان خروش
نمودی ز خون هر طرف میل میل   به شمشیر مصری زمین رود نیل

اظهار مخالفت کردن اشعث بن قیس الکندی و عبد الله بن الکوا و سخن گفتن باجناب مقدس حضرت امیر ع و جواب آنحضرت و اصرار ایشان بر مخالفت

پس اشعث که بد بر طوایف امیر   همان ابن کوا و جمعی کثیر
گزین پس خوارج شود نام شان   فتد طشت بیدینی از بام شان
بگفتند با شیر پروردگار   که گردیم نزار و باین کارزار
که گردند این گمرهان راه جوی   ز احکام قرآن نتابند رو
چه هستند این ساعت از مؤمنان   سپرده بحکم الهی عنان

کذاریم

گذاریم گر پا براه قتال   نباشیم منزل بغیر از ضلال
همین حرف مقصود این نه ورق   کشانند خلق بر راه حق
چنین گفت کین حمله مکرست و رنگ   گزین جوش افتند مگر دیگ جنگ
که دبند از سیل سنگین رکاب   ز لبها نگون بگذرد موج آب
کسی را که باشد بقرآن عمل   نباشد چنین با امامش جدل
چه روز آنکه بر روزه دارد مدار   ز خورشید چون شب ندارد غبار
یک امروز کوشید بر کارزار   بر آرد از شما نصرت از گرد کار
بآواز گفتند کین نیست رو   ز ما بعد از این رزم جوئی مجو

نصیحت کردن جمعی از اصحاب کبار اشعث و ابن کوا و سایر خوارج را و متقاعد نشدن ایشان و تصریح بمخالفت آنحضرت ع نمودن و طریق جهنم و کفر و جحود پیمودن

کروس بن هانی خردمند راد   همان خالد معمر پاک زاد
حصین بن منذر دگر بایقین   برافروختی شمع در راه دین
بگفتند کای قوم این روی نیست   که این آب با دین بیک جوی نیست
ز امت شود کارها گر تمام   چه باید پیمبر چه باید امام
ولی خدا مصحف ناطق است   از آن هرچه گوید در آن صادق است

چو فرمان دهد او که جنگ آوریم   بود کفر گر ما درنگ آوریم
همان به که با تیغ کین مردوار   ز قاطع بمقطع رسانیم کار
بدانیم کین روز امید ماست   در و هر که قربان شود عید ماست
که باشد ز ما کشته یکسر شهید   همان زنده اندر دو گیتی سعید
دگر باره آن قوم بی عقل و هوش   همان اشعث قیس ایمان فروش
نمودند از جهل با آنجناب   بدانسان که امت بموسی خطاب
تو جوئی مگر رزم پروردگار   که ما را نباشد سر کارزار

در تاب شدن خوارج از کوشش مالک اشتر و اصحاب او و با آنحضرت گستاخانه سخن کردن و فرستادن آنحضرت زید بن هانی را و مالک بترک رزم فرمودن و جواب گفتن مالک و در رزم اهتمام کردن

چو دیدند کز مالک شیر مرد   رسیده ز جولان بر افلاک گرد
خود و قوم تازان بهر سو دلیر   چو در دشت نخجیر یک بیشه شیر
بگردون رسانیده رایات فتح   ز هر سو عیان کرده آیات فتح
دگر باره شان شد بمالک عتاب   ز کفر و شقاوت بدینسان جواب
بفرما بگوید کس آزارشان   کشد دست مالک ز پیکارشان

وگرنه ز حکم تو پیچیم سر   بکین تو بندیم اول کمر
شناسند ز حکمت سروری   مطیع وصایای پیغمبری
چو دید آنکه زان زمرهٔ بیهشان   ز گفتار پیغمبر آمد نشان
بر آن رهروان شد که فرموده بود   چو بر روی در راز بگشوده بود
که مستیز چون بینی آن اتفاق   که کفر آشکارا کنند از نفاق
کز ایشان نه خنجر برآری دمار   و با بت پرستی کنند اختیار
بشد زید هانی بفرمان بری   که مالک کند کوته آن داوری
بدو گفت مالک که اکنون عنان   نشاید کشیدن ازین بدنشان
بجز جنبش بسملی مش نیست   رهی غیر آوارگی پیش نیست
چو برگشت زید و رساند این جواب   خوارج فتادند در اضطراب
که ناگه برآمد بدشت نبرد   خروشیدن مالک شیر مرد
هم از بانگ یاران او در مصاف   دم رعد پیچیده در کوه قاف
زمین از سم باره در اوج شد   هوا بحر و شمشیرها موج شد
ز بدخواه شد کنده از جا قدم   نگونسار گردیده هر سو علم
ازین حال افزودشان اضطراب   نمودند با شاه مردان خطاب

که مالک به تندی در رزم و کین / همانا با سر تو گوید چنین

دگرباره شد زید و برد این پیام / که مالک کند تیغ کین در نیام

رفتن زید مرتبهٔ دویم جهت باز داشتن مالک از رزم و آمدن مالک و عتاب کردن با خوارج و مناظرهٔ ایشان و موقوف شدن جنگ و بیان مدت رزم صفین

دلاور بمالید از آن کف بکف / ز آورد که گرد آهنگ صف

چنین گفت کای قوم بیدین و داد / ز اخلاص دور و جدا از اعتقاد

چه فتنه است کامروز انگیختید / چنین آبروی حیا ریختید

بگفتید حکم کیست غیر از امام / چه یابند مردم مراد از کلام

جهان را اجز او حجت ایزد نیست / ازین کوچه بیرون دگر راه نیست

بتوریه حجت بموسی که خواند / ز قرآن سخن با محمد که راند

نکرد دو طرف با پیمبر فقیه (?) / زهی کونه اندیشه کان سفیه

مسازید چندین نفاق آشکار / بترسید از خشم پروردگار

شما از نفاق ار نجوئید جنگ / مدارید بر جنگیان راه تنگ

مرا کار افتاده با قوم خویش / گذارید تا پا گذاریم پیش

که میدان اسبی چه تازم سمند / کنم رایت فتح و نصرت بلند

کز ایشان

کز ایشان نمانده است جز یک نفس / گریزند اکنون چه مرغ از قفس

نگشتند همداستان از نفاق / نمودند در منع او اتفاق

کشیدند هر یک زره‌دی ستیز / بر او تازیانه و او تیغ تیز

چو زانگونه شان دید شیر خدا / بفرمود تا اشعث تیره رای

گشاید ز رایات آیات جنگ / که باشد سپه را لشان درنگ

نه شد ز جمع تبه روزگار / بیک روز آن یازده ماهه کار

گروهی کز آن نظم در سفته اند / چهل روز و صد روز هم گفته اند

آمدن حبیب بن مسلم از جانب معاویه برسالت و سخن گفتن مالک اشتر با او و خبر دادن حضرت امیر المؤمنین ع مالک اشتر را از امور آینده

پس آنکه بآن آستان یافت راه / حبیب بن مسلم ز شامی سپاه

چنین گفت با آن سپهر احتشام / که هست از معاویه با من پیام

چه دستور باشد درین انجمن / گشایم زبان و سرایم سخن

ولی در سخن کرد با آنجناب / مصدر بلفظ کنیت خطاب

برو بانگ زد مالک حق شناس / که ای احمق از خدا بی هراس

نکردی چرا با ثریا جناب / بآن احترامی که باید خطاب

زپستی اگر هست کوتاه نیست — ز اوصافش از اوج آگاه نیست
ندانی که او ساقی کوثر است — وصی و بسر عم پیغمبر است
بمیراثش از لطف پروردگار — رسیده ز پیغمبران یادگار
ز ایوب صبر از خلیلش یقین — ز موسی عصی وز سلیمان نگین
ثمین گوهر افسر سروریست — امامت لقب بخش پیغمبریست
کند مهر و کینش جدا خوب و زشت — کشد او بدوزخ دهد او بهشت
برو گردش چرخ دارد مدار — که کینش خزانست و مهرش بهار
ازو بال و پر نوشد از جبرئیل — وزو یافت آتش گلستان خلیل
رفیق انبیا را بهر راه دور — چه عیسی بگردون و موسی بطور
بمعراج از درگه کبریا — کشاینده پرده مصطفی
ز علمش شده خضر دانش قرین — بیک قطره قانع بدریای چنین
زمین را نهان پیش او در طبق — فلک را گشاده برو نه ورق
برو در نهان خانه روزگار — بنه پرده هر پرده گی آشکار
نشاید بیکدم بچرخ برین — کند طی بیک گام بر روی زمین
بود هر فضا را هوائی ازو — تهی از مکان نیست جائی ازو

نه پا او خرامد روان سوی تن — نه بی او شود روح دور از بدن
ازو تابش مهر روز و نور ماه — بهر کار دخلش درین کارگاه
ز اندیشه عقلها برتر است — خداوند را بنده دیگر است
اگر بود درین جمله گوشت گران — نه بینی که امیر است بر مومنان
گزین لفظ کمتر نمائی خطاب — که سازد جدا روز از آفتاب
نباشد گر او را درین داوری — نظر بر وصایای پیغمبری
دهد از شما کافران حمله روح — به سیلاب تیغی بطوفان نوح
چه فرمان دهد همچه موسی زمین — شما را بقارون کند هم نشین
بان نقد دین کرده کامل عیار — شه دین چنین کرد گوهر نثار
که بهتر جزائی مرا داد گر — دهد از من و مومنان دگر
بان حق که این خیمه نیلگون — برافراخته بی طناب و ستون
زمین منزل انس و جان ساخته — بساطی باین وسعت انداخته
گزین پس معاویه و پور او — نه از رزم تابند یکباره رو
گشایند بر ناسزا ایم زبان — همین حکم رانند بر مردمان
برایشان کند لعن تا روز دین — ملایک بهفت آسمان و زمین

پیمبر ز مستقبل روزگار / خبر کرده ای مالک آگه ز کار
که این کفرکیشان بیدادگر / ز ایمان بپیچند یکباره سر
از ایشان دگرگون شود داوری / با سرار داران پیغمبری
بگیرندشان در میان بیدریغ / بگیر از هر دو یکی را به تیغ
یکی ز آتش تشنگی شعله تاب / بگیر از شمشیر تا گردن آب
بگویم گرت بود نیها کنون / فشانی بجای نم از دیده خون

رسانیدن حبیب شامی پیغام معاویه را و تحسین کردن خوارج معاویه را و حکم ساختن ابو موسی اشعری را و رد کردن حضرت امیر علیه السلام او را و اظهار قبول نمودن ایشان

اشارت شد آنگه ز حج احترام / فرستاده را تا گذارد پیام
بد اندیش بیدین زبان برگشاد / ز خاکستر تیره انگیخت باد
که گوید معاویه قرآن زبان / ندارد که مطلب نماید بیان
پس آن به که هر یک بجوییم کسی / که عارف بآیات باشد بسی
گذارند یک مدت از روزگار / باندیشه فکر صایب مدار
زنند از مفادش پس آنگاه دم / بانصاف کردند ما را حکم
خلیفه ترا گر شمارند من / شوم اولین تابع از انجمن

بمن

بمن پایدار در بدیگر قرار / نکوپی تو دیگر در کارزار
از ینو حکم بهر این حکم خاص / پسندیده شامی سپه عمرو عاص
چنین گفت اشعث که ای انجمن / معاویه ز انصاف گوید سخن
کنون مایی قطع این داوری / گزیدیم ابو موسی اشعری
گروه خوارج ز پیر و جوان / برین گفته گشتند همداستان
که بد داده اشعث بتمهید تا / بایشان از آن صلح امیدها
ولی خدا گفت کاین رای نیست / که در مغز او هوش را جای نیست
کنید از حکم چون نفاق آشکار / جز او دیگری را کنید اختیار
چنین گفت اشعث که اینست و بس / پسندیده ما جز او نیست کس
جز از وی نه پسندیم ردی بهی / کزین فتنه ها او بود آگهی
چنین گفت شاه ولایت پناه / که بر درد کار تو باشی گواه
که راضی نیم من باین داوری / ز کردار این قوم ستم بری

صلح نامه نوشتن آن دو لشکر برضا بحکم حکمین و مدت حبه آن تعیین نمودن و مهر کردن اعیان بر آن و ابای مالک اشتر رحمة الله و مهر نکردن

نوشتند عهدی ز هر دو سپاه / بزرگان بران از دو لشکر گواه

که دادند از بهر اصلاح کار ... امیر و معاویه زین سان قرار

معاویه گفت ار بود سروری ... مسلم بر او چیست این داوری

نباید زد از بغت در نامه دم ... نشاید که جز نام گردد رقم

جناب مقدس بآواز گفت ... که الله اکبر که سرّ نهفت

کزان در حدیبیه خیر الانام ... خبر داده شد فاش بر خاص و عام

پس آنگه بفرمان والا مکان ... نوشتند نام و ز صلح این نشان

که حکمی که بوموسی و عمرو عاص ... کنند و بحق باشدش اختصاص

شود مستفاد از کتاب کریم ... و یا ظاهر از ملت مستقیم

نتابند ایشان از آن حکم سر ... نگردند هم با حکم کینه ور

بود مهلت حکم ایشان تمام ... ز ماه صفر تا بماه صیام

اگر حکم را بگذرد زان درنگ ... دو لشکر دگر باره جویند جنگ

بفرمان اعیان همان دو حکم ... نمودند عهدی بدین سان رقم

که در حکمشان گر بود اختلال ... بر امت شود خون ایشان حلال

بجز مالک نامور هر که بود ... بران نامه از نام نقشی فزود

که او گفت دستم برین خاک راه ... فتد گر باین نامه سازم سیاه

بیطاقت

بیطاقت شدن شخصی از اهل عراق از کار حکمین و خارجی شدن و مکرر بر لشکر عراق و شام حمله کردن و کشته شدن بدست لشکر عراق

یکی از بنی بکر خیل عراق ... ز صبر و سکون طاقتش گشت طاق

شد از تاب غصه ازین داوری ... دلش آتشی چهره خاکستری

بیاره بر آمد پر از خشم و تاب ... ز بس آتش دل طلب کرد آب

بر آهنگ شامی سپه بر گرفت ... بر ایشان چه آتش به نی در گرفت

بر آورده خنجر سر افکنده پست ... کف آلوده خون ز جان شسته دست

چو برگشت بار دگر خواست آب ... پس آنگه پی کین عنان داد تاب

بشد با عراقی سپه در ستیز ... بنی چند را خست از تیغ تیز

چنین هر زمان تیغ افراختی ... پی کین به لشکر گهی تاختی

بگفتی که بیزارم ای انجمن ... ز حکم علی و معاویه من

که از حکم ایشان تباهست کار ... ندارد کسی حکم جز کردگار

سرانجام از تیغ اهل یقین ... شد اولین کشته از مارقین

سپه شد چه شد صلح نامه تمام ... یکی سوی کوفه یکی سوی شام

رفاقت کردن عبدالله بن عباس و شریح بن هانی و چهار صد نفر از اعیان اهل

عزم با ابوموسی در رفاقت کردن شرحبیل بن سمط الکندی و ابوالاعور سلمی و پنج هزار شامی با عمرو عاص در روانه دومة الجندل شدن که مقرران بود که حکمین در آنجا حکم کنند

حکم شد مقرر که از هر دو سو … سوی دومة الجندل آرند رو
که آن در میان عراقست و شام … که حکم حکم کرد آنجا تمام
ز سوی عدو شد خیرکش … بشد ابن عباس با هوش و را
شریح بن هانی دیگر مرد کار … ابا پنج باره ز لشکر هزار
ز سوی معاویه بدکنش … شرحبیل بن سمط شیطان منش
رفیقش ز جمع تبه روزگار … ابوالاعور و پنج باره هزار
که باشند آگه ز کار حکم … بد انسان که زیشان شمارند دم
رسیدند هر یک بمنزل فراز … بسر رفتشان روزگار دراز

چاپلوسی کردن عمرو عاص و ابوموسی را فریفته خویش کردن و در باب خلافت سخن گفتن

شدی عمرو هر روز از افسون گری … بخدمت بنزدیکی اشعری
بنزدیک آن احمق آن بوالعجب … دو زانو نشستی ز راه ادب
بهر دانشی خواندی اش کاملی … نمودی از و حل هر مشکلی
بهر استفاده که کردی خطاب … نمودیش تحسین چه گفتی جواب

بمی

بدی در نشستن برش بنده وار … رکابش گرفتی چه گشتی سوار
چنین تا با و آنچنان رام شد … که او مرغ و آن حیلها دام شد
چنین گفت روزی با و اشعری … که از لطف یزدان در این داوری
بخاطر مرا کرده فکری خطور … که گردد از و ظلمت دهر نور
بگفتا بفرما که آن فکر چیست … که بی شبهه اندیشه ات ایزدیست
بدو گفت هر چند در روزگار … کسی نیست چون شیر پروردگار
اگر در نسب مقتدای عرب … و گر در حسب شاه هارون لقب
ز احمد بیک نور از هم جدا … بمعراج قرب اندر کبریا
ولیکن چه در بذل جهد و جهاد … بخون ریز شمشیر را داده داد
بهر کس از آن خاطری بسته نیست … دلی نیست کز تیغ او خسته نیست
از او هست دلها گریزان ز بیم … چه از دارو تلخ نافع سقیم
پس آن به که عبدالله بن عمر … که بسته است بر دو رو نزدیک در
بخونریز نگشاده دست جهاد … نرفته است جز بر طریق سداد
نخسته به نیک و بد خلق کار … نکرده بجز طاعت کردگار
کند تکیه بر بالش سروری … دو کشور بر آن شاید اندر داوری

بدو گفت عمرو ای بدانش علم   شده کشته عثمان به تیغ ستم
معاویه دارد ولایت ازو   ازو رو نتابی که نیست رد
متاب ای ره راستی روی دل   ببندیش از آیه من قتل
بدو اشعری گفت این رای نیست   سرت را مگر مغز بر جای نیست
ز عثمان معاویه دورست دور   ولیکن بود عمرکش اوست پور
بدو گفت عبدالله آن پور من   که شاید بهر کار دستور من
توانا که هست از هنر آشکار   بگیتی بزیبی که گل در بهار
چه باشد که آری بلطف درست   قبای خلافت ببالای چست
بدو گفت والها شود زین نفور   بخاطر مده ره چنین فکر دور
که او با معاویه بیعت نمود   بهر ننگ ازین ننگ دیگر فزود
ز پور عمر به که در نگذری   چو خواهی که کوته شود داوری
که او هست شایسته در انجمن   برو لعنت از بیعت این دو تن
بدو عمرو گفت این سزاوار نیست   که پور عمر مرد این کار نیست
پس آن به که ترک ارادت کنیم   خلافت بشوری حوالت کنیم
که تا مومنان خود کنند اختیار   کسی را که شایسته باشد بکار

برین

برین بر نهادند و شد آشکار   که فردا کنند آن نهان آشکار

جمعیت امرا و اعیان عراق و شام و منبر گذاشتن و فریب دادن عمرو عاص ابوموسی را واو را در تکلم بر خود مقدم داشتن و صعود ابوموسی بر منبر و سخن گفتن بعد از آن عمرو عاص بر منبر رفتن و بخلاف قرار سخن کردن و دشنام دادن ابوموسی و عمرو عاص یکدیگر را و آشوب دو سپاه

سحر کین شب تار ظلمت نشان   فرود آمد از منبر کهکشان
بزرگان شام و عراق و یمن   نهادند منبر شدند انجمن
که تا آن دو کمتر ز گرد و غبار   شوند از زمین مرتفع چون بخار
که حکمی که رانند گردد گمان   که هست این مگر نازل از آسمان
ز منبر چه شیطان بگردون صعود   بعمرو اشعری گفت باید نمود
وراین جمع را از حق آگاه کرد   بیک حرف این قصه کوتاه کرد
فریبنده گفتا مباد آنکه من   کنم بر تو پیشی درین انجمن
که هستی ز اسلام و هجرت تو پیش   همت سن بیش است و هم فضل بیش
ز من در همه علم داناتری   بکار تکلم تواناتری
پس آن بیخرد مرد جاهل بکار   بمنبر بر آمد چو خوبی بدار
رسانید بر گوش برنا و پیر   باواز منکر چه صوت حمیر

که باید کشند از نزاعی که هست / امیر و معاویه زین کار دست
شود تا نباشد دگر کار سست / خلافت بشورای امت درست
چنان شان ازین کار کردم بری / که انگشتم اکنون ز انگشتری
برون کرد انگشتر آن اهرمن / در و خیره ماند همه انجمن
چنین گفت با سروران تن بتن / شنیدید گفتارش ای انجمن
صدا داد پس عمرو هرزه جرس / ازان چوب منبر چو مرغ از قفس
که کرد او علی را ازین سروری / چو انگشت بیرون ز انگشتری
معاویه را من بتدبیر و خواست / که عثمان مظلوم را از اولیاست
نمودمش ثابت درین سروری / چو انگشتم اکنون در انگشتری
بجوشید خون دلیران بتن / یکی غلغلی خواست زان انجمن
بدو اشعری گفت کای دیوسار / بود بر تو نفرین ز پروردگار
که مکاری و بدتن و بدکنش / بهر جای شایسته سرزنش
چرا کردی ای بدتن نابکار / دگرگونه پیمان دگرگونه کار
چه نیرنگ بود اینکه انگیختی / به شهدی چنین تلخی آمیختی
کجا او باین کار باشد حقیق / که او خود طلیق است و ابن طلیق

بدو عمرو گفت این سخنهای سست / نباشد بر مرد دانا درست
همین بود پیمان که گفتم عیان / جز این چیز دیگر نبد در میان
تو نی اهرمن بد طینت نابکار / که یکجا نباشد کلامت قرار
بماندو شد ابن عباس جفت / همان عبد رحمن بوبکر گفت
که کاش اشعری سالها پیش ازین / نبودی که حکمی نکردی چنین
شریح بن هانی دلش تنگ شد / بعمرو فریبنده در جنگ شد
بسی تازیانه بدوش و برش / زد و خواست از تن بریدن سرش
که جمعی نهادند پا در میان / رهاندندش از دست او نیم جان
گروهی کشیدند ازین صدا / که حکمی ندارد کسی جز خدا
چرا عمرو و بوموسی اشعری / شود داور ما درین داوری
گروهی نهادند دل در مصاف / کشیدند شمشیرها از غلاف
عدی کرد در منع حجت تمام / که دستور باید درین از امام
گروهی ز قرا درین داوری / زبانها گشادند بر اشعری
که ای سست رای شقاوت مدار / بُد آگه ز تو شیر پروردگار
که هستی به جهل و سفاهت علم / که راضی نبُد کش تو باشی حکم

زشیعه شد آن بد تن بد نهاد گریزان سوی مکه چون قوم عاد

عرض کردن اصحاب که هرگاه کار حکمین چنین شد اشتراط مصالحه نکنید و باید بر سر شامیان رفت جواب آنحضرت علیه السلم

پس از آگهی از بزرگان دین بعرض مقدس رسید اینچنین

که با شامیان جست باید ستیز که نبود حکم عمر سهم تیز

که مکری بدان بهر ترک جدل ز شیطان نیاید بقرآن عمل

بذرات از آن مهر گردون جناب بدینگونه شد پرتو افکن جواب

که چندان نباید شدن کینه ور که آن مدت صلح آید بسر

آغاز داستان و چگونگی احوال جمعی که از دین بیرون رفتن و موسوم بخوارج شدند و مناظرهٔ آنحضرت با ایشان

چو عمرو ابوموسی اشعری نهادند پا در ره داوری

خوارج از آن بد پشیمان شدند ز بس درد جویای درمان شدند

رساندند آخر ز بس فکر خام بعرض جناب سپهر احتشام

که گشتیم بیزار ازین داوری که زین داوری هست یزدان بری

همان به که بخشد امام امم خطائی که برکرد از رد حکم

بنابد دگر باره گردون مکان چه گردون ز مشرق بمغرب عنان

که تا باز با شامیان بسته صف چو انجم گذاریم سرها بکف

بتازیم چندان بسان شهاب که از مشرق حق دمد آفتاب

درین این گواهم آواز و یار دگر چار باره ز لشکر هزار

بآن تیره بختان شد از آنجناب چو صبح از دم نوربخش این خطاب

که باید نهادن براه بخت که پیمان شکستن نباشد درست

بآواز گفتند در روز کار ندارد کسی حکم جز کردگار

ابوموسی و عمرو ناپاک کیست که گویند این ره ره ایزدیست

زخضر هدایت دگر در جواب بآن گمرهان شد بدینسان خطاب

که آیا که راندند تان از نخست نبایست از رزم و کین دست شست

کشیدید یکسر عنان از جهاد نمودید هر یک جدا اجتهاد

چنان زور ره هوشتان اهرمن که گشتید آمادهٔ جنگ من

چنین تا رساندید از هر کنار بجائی که اکنون رسیدست کار

چه بستید پیمان نباید شکست که پیمان شکن نیست یزدان پرست

چنین گفت زرعه که بود آنچه بود بران جرم اکنون چه باید فزود

نگردانی ار اشعری را ز راه / نگردی ز حق عذرخواه گناه
بحکم خدا با تو کین آورم / ترا بر ره شرع و دین آورم
بدو گفت آن واقف سر غیب / که در هر چه گفتی نمیرفت ریب
که گویا که می بینمت آنچنان / که در رزمگه کشته ام باسنان

رفتن خوارج به نهروان و جمعیت نمودن در آن مقام و طریق ظلم و بیداد مسلوک داشتن

خوارج بد اندیش و تیره روان / گرفتند با هم ره نهروان
چو آنجا رسیدند از رای شوم / رساندند نامه بهر مرز و بوم
ز هر کشوری بدتن و فتنه جوی / شتابان بدانسو نهادند روی
چنین تا فزون از ده و دو هزار / سپاه انجمن شد پی کارزار
سپاه گرانی که گر بهر کین / ز جا خواستندی نشستی زمین
همه از کجیها پر از تاب و پیچ / چو سیلاب ناصاف و در اصل هیچ
پس از نشاه جهل هر یک چو مست / به بیداد و غارت گشادند دست
ز بس کشتن هر که گشتی دوچار / از آن سوی شد بسته راه گذار

آگاهی یافتن معاویه از کار خوارج و شادی کردن و عهد شکستن و لشکر بممالک عراق و مصر فرستادن

معاویه زین آگهی گشت شاد / باعوان ابلیس آواز داد

که باید نهادن کنون پای پیش / که هستند ایشان گرفتار خویش
نباید شد از مدت صلح سست / که پیمان شاهان نباشد درست
توان کرد در مذهب ریو و رنگ / گهی جنگ صلح و گهی صلح جنگ
پس آنگه سپاه و درم دادشان / بتاراج و غارت فرستادشان
بحکمش نهادند رو آن گروه / چو دیوانگان سوی صحرا و کوه
گروهی عنان جانب دشت تافت / گروهی بملک جزیره شتافت
سپاهی سوی یثرب آورد رو / سپاهی شده در حرم جنگجو
یکی گرده تا ارض بصره گذر / گروهی بر آورده از مصر سر
چنان آتشی هر یک افروختند / که از تاب آن کشوری سوختند

لشکر فرستادن آنحضرت بسر لشکرهای معاویه و ایشانرا به بدتر وجهی شکست دادن

کنار آز درگاه گردون پناه / پی جنگ آمد ز هر سو سپاه
نه برگشت بازارو شد تلخ کام / ز هر ده نشد زنده یک تن بشام

آگاهی یافتن معاویه از آنکه آنحضرت ولایت مصر را بمالک اشتر داده
و گفتگوی او با اصحاب خود و بفکر مکر و حیله فتادن

معاویه زان غصه سر پیش داشت / از آن کشتگان ماتم خویش داشت

که آمد بگوشش ز کار گهان | که پیوسته بودش بهر جا نهان
که بر خطهٔ مصر فرمان گذار | شده مالک اشتر نامدار
بفرمان شاه ولایت پناه | بمصر از جزیره شتابد براه
بلرزید ازین دل چنان در برش | که گفتی فتاد آسمان بر سرش
به پیچید بر خویش و در تاب شد | بجان آتش افتاد و دل آب شد
با عوان ابلیس رو کرد و گفت | که درد از طبیبان نشاید نهفت
چه مالک ز مصر و علی از عراق | بخونریز شامی کنند اتفاق
کرا دل کند سوی پیکار میل | بنای که ماند بجا زین دو سیل
بویژه که مالک که کارزار | به تنهائی از عالم آرد دمار
ندارد هوا و سعت برز او | نتابد زمین سایهٔ گرز او
پس از مرتضی همت چون او سوار | تن یکه رزم آورد با هزار
ز شامی کند بحری از خون سبیل | دم تیغ مصریش از رود نیل
نماند چه آید بپای کارزار | ازین مرز جز کوهها پایدار
بصفین سپه دار اگر او بدی | به تیغ دو رو کار یکرو بدی
علی گر عنان ستیزنده گان | نمیتافتی از گریزنده گان

بیزدان

بیزدان که مالک به شمشیر تیز | بر آوردی از شامیان رستخیز
نزاید شبی را چنان روز نو | که لشکرکش او باشد و پیشرو
کنون چاره کار این مرد چیست | بکوشید درمان این درد چیست
چه در چاره ابلیس را خواست یار | بفکری شدش یاور انجام کار
یکی نامه با زهری اندر نهفت | بدهقان قلزم فرستاد گفت
که گر زانکه این راد را رهگذار | توانی که در مالک آری بکار
ز گنج و درم آنچه خواهی تراست | مرا نامی و پادشاهی تراست

ذکر مالک اشتر و قتل او رحمه

برین دل نهاد آن سیه روی زشت | دل از دین گرفت و امید از بهشت
شب و روز پیوسته در انتظار | چه نقش قدم بود در رهگذار
چنین تا زمین دید در بار نور | ز بس موج از دست و پای ستور
رسیدند گردنکشان فوج فوج | از آن دشت هر لحظه از کوه موج
چه مالک شد از آن سواد سپاه | نمایان چه از تیره شب صبحگاه
بنو جبین مهر گیتی فروز | منشی ز زودیش دم صبح روز
چه گردون سپرده به شبگون عنان | بکی کهکشانش بدوش از سنان

نمایان میان دلیران جنگ / بدانسان که از موج دریا نهنگ
بشد پیش او مرد دهقان نژاد / ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
که شاد آمدی ای سپهدار دین / که باد آفرینت ز جان آفرین
ز امن بگیتی یکی بنده‌ام / امام زمان را پرستنده‌ام
مرا غیر این جستجوئی نبود / جز این از خدا آرزوئی نبود
که باشد که روزیت مهمان کنم / حکایت ز مور و سلیمان کنم
کنون کز خرامی خنک جای من / وگر پای کوته کنی وای من
دلاور از و سر به نخوت نتافت / بمسکین نوازی بجانش شتافت
بر اندیش خندان و دل پر زکین / در آمیخت آن زهر با انگبین
بیک لقمه از خانش آن بی‌نظیر / ز جان دست شست و شد از عمر سیر
سبک رفت کوهی بدانسان ز جا / چنان سروی افتاد ناگه ز پا
بارض مداین ز غم سینه چاک / نهفتند آن گنج را زیر خاک
زد آن مهر را ره مسیحا بی دریغ / نهان شد چنان آفتابی دریغ
ابو طالب آن به که گیری کنار / ازین خوان مهمان کش روزگار
که گردون سیه کاسه و سفله خوست / بروز و شبش بین که دامی دروست

تو غافل از خنده آتش صبحگاه / که شامت نشاند بروز سیاه
به پهن مهر را در سپهر کبود / درست است این گرده زانسان که بود
بسی کشته هر روز مهمان او / کس این قرص نشکسته بر خوان او

رسیدن خبر قتل مالک اشتر بامام جن و بشر و متأثر شدن و او را دعا کردن

ازین آگهی شاه گردون جناب / ستاره فرو ریخت بر آفتاب
دل روشن از غم شدش در اضطراب / چو عکسی که از مهر افتد بر آب
بموج سخن زان بهشتی نشان / چنین گشت دریا جواهر فشان
که مالک مرا بُد بدانسان که من / رسول خدا را بهر انجمن
پس از لطفش آن شاد آباد کرد / بآمرزش ایزدش یاد کرد

نهضت نمودن آنحضرت علیه السلم با عساکر منصوره بجانب شام و رسیدن نهایت طغیان و عصیان خوارج بعرض مقدس آنحضرت

سر آمد چه آن صلح را روزگار / بفرمان سالار چرخ اقتدار
نوشتند نامه بهر مرز و بوم / ز حد خراسان زمین تا بروم
که آیند چون صبح با تیغ تیز / که با شامیانست روز ستیز
ز هر جانب آمد سپه فوج فوج / بدانسان که برخیزد از آب موج

بغیر از خوارج که از اغوای دیو / نبودند بر راه کیهان خدیو
ثریا جناب سپهر احتشام / پی تسخیر ظلمتگه ملک شام
برآمد بران ولدل راهوار / بدانسان که خورشید بر کوهسار
ز مشرق از ان مهر آتش عنان / بمغرب درخشید برق سنان
پی بازپس مانده گان سپاه / نخیله شدش چندی آرامگاه
چه شد انجمن لشکر نامدار / فزون آمد از شصت باره هزار
از ان پیشتر کز نخیله سپاه / عنان جانب شام تابد ز راه
خبر شد که از نهروان آن گروه / شتابند در شهر و صحرا و کوه
هر آنکس که گردد بایشان دچار / اگر کیش ایشان کند اختیار
گذارند و بر وی نگیرند راه / وگرنه کنندش به تیغ تباه
ز ارباب دین خون و مال و عیال / شمارند بر خویش یکسر حلال
بفرمان سالار چرخ اقتدار / بشد حارث مره تا چیست کار
چو او رفت آمد بزودی خبر / که کشتندش آن قوم بیدادگر
رسید از بزرگان و اعیان دین / بعرض جناب مقدس چنین
که باید عنان کز سوی شام تاب / ازین قوم این مرز گردد خراب

اگر رای

اگر رای بیند ولایت پناه / نخستین بآن سو کشد این سپاه
که خاطر باین کار یابد قرار / دل آسوده تر رو دهد کارزار

نهضت فرمودن آنحضرت بجانب نهروان و پیش آمدن راهبی در عرض راه و سخن گفتن با آنحضرت و اعجاز نمودن آنحضرت علیه السلم

بفرمان سپه چون سپهر روان / برآمد ز جا جانب نهروان
بدیری فتاد آن سپه را گذار / که بود اندرو راهبی را قرار
چه شب اندرین مرصد تنگنا / بتقویم انجم سواد آشنا
بکردار روز از سطرلاب هور / بدانش دلش گشته لبریز نور
شده نه ورق را ز بر صفحه باز / کواکب از و هیچ ننهفته راز
تو گفتی که هنگام کوتاهی اش / رسیدی ز روح الله آگاهی اش
بخدمت برون رفت از دیر و گفت / که باید مرا در این راز سفت
که امروز مهر سعد دارد سقوط / بود طالع مومنان در هبوط
سکون باید اینجا یکی ساز کرد / بسوی دگر جنبش آغاز کرد
سعادت دهد زین مگر باز دست / وگرنه برین لشکر آید شکست
بپرسید از و شاه خورشید چهر / ز اوضاع انجم به تبدیل سپهر

سوالی که شد بسته راه جواب | بگرداب افتاده در اضطراب
دگر باره گفتش مسیحا نفس | که چون بر فلک نیستت دست رس
زمینی که داری کنون پا بر آن | بگو تا چه چیز است پنهان در آن
بدو گفت راهب که هست این خطاب | سوالی که عیسی بگوید جواب
ز درج دهن شاه دین ریخت در | که ظرفی است پنهان ز دینار پر
عدد این و بر سکه نام این چنین | چه بیرونش آری بنا پی جز این
بدو گفت راهب که این گفتگوی | ز تو از کجا آب دارد بجوی
که پوید ره دانش از غیر ریب | که داند بغیر خدا سر غیب
بدو گفت آن مظهر نور طور | که دارد ز پیغمبر این شمع نور
بپیغمبر من راز بنهفته است | سخن آنچه بد گفتنی گفته است
دگر آنچه گفتی ز راز سپهر | که با مومنان نیست اکنون بمهر
چنان دان کزین رهروان سعید | فزون تر ز ده تن نگردد شهید
وزان رزم جویان ناپاک رای | ز ده زنده افزون نماند بجا
ازین گفتگو مرد یزدان پرست | بجا ماند مدهوش و حیران و مست
کز این گونه دانش که شد بهره یاب | برولست ای منحرف از این نه کتاب

چه در کندن خاک بشتافتند | بدانسانکه فرموده بد یافتند
ازین یافت راهب ز اسلام نور | چه سایه نشد دیگر از مهر دور

رسیدن خبر گذشتن خوارج از آب نهروان و قبول نفرمودن آنحضرت ع

پس آگاهی آمد از آن بدنشان | گذشتند از آب در نهروان
شه دین نکرد این سخن را قبول | که هر گفتنی گفته بودش رسول
رساندند کاراگهان دگر | بگفتار خود صحت آن خبر
شه اولیا گفت این سوی آب | بودشان بمهد عدم جای خواب
نخواهند کردن بآن سو گذر | نخواهد شدن بود نیها دگر
نشان آنکه باشد در ایشان یکی | به شر بی شمار و به خیر اندکی
که پستانی از دوشش آویخته | فراوان در و مو در آمیخته
ز باره در افتاده خواهد بخاک | وزین سوی خواهد شد او هم هلاک

رسیدن سپاه نصرت پناه به نهروان و مناظره آنحضرت علیه السلم با خوارج

چو شد منزل آن سپه نهروان | چه دریا شده ایستاده آب روان
شد از بس طناب خیم هر کنار | هوا سنبلستان زمین لاله زار
نخستین بفرمان گیتی پناه | بارشاد آن قوم گم کرده راه

بشد ابن عباس کفت و شنید   بجز آهن سرد بر جا ندید
پناه جهان پیشوای زمان   بر آمد خود از جای چون آسمان
چنین تا عنان نکاور کشید   بجائی که آوازشان می شنید
ازان جمع عبد الله ابن کوا   به پیش آمد و صد نبرد آزما
ولی قدر یک تیر پرتاب دور   زبس ترس آتش کمان کرد نور
ندا کرد پس شاه یزدان پرست   بصوتی کران یادش آمد الست
که ای ابن کوا بیا پیش باز   چه کونه شود ره مکردان دراز
بد اندیش در هول آن رستخیز   تخنت ایمنی خواست از تیغ تیز
پس آنکاه با دو تن آمد ز دور   بهم کشت پیوسته ظل و حرور
بنور بیان آن جهان مقتدا   برافروخت زینکونه شمع هدا
که بهر چه کشتید ای مردمان   کریزان ز دین همچو تیر از کمان
میان بهر پیکار بستن چرا   پس از بیعت حق شکستن چرا
چنین آمد از ابن کوا جواب   که چون بسته شد بر تو راه صواب
فتادی بشک در شک از کار دین   زدت شبهه ناکاه در راه یقین
حکم ساختی غیر را در میان   نکفتی که بینی ز حکمش زیان

چو افتد

چو افتد ترا شبهه برای خویش   بود شک ما بر تو بر جای خویش
کنون کر ز عصیان شوی توبه کار   بطاعت کشیم از نبرد کارزار

مناظره آنحضرت با صد نفر خوارج و حجت بر ایشان تمام کردن و بیعت آن صد نفر

به شبکرد کم کرده راه صواب   چنین یافت از مهر نور خطاب
که دارید یاد آنکه روز نخست   شما را ره حق نمودم درست
که این سر بسر مکر و افسونکریست   که دلهای ایشان ز قرآن بریست
ولیکن نکردید جز رای خویش   کشیدید از رای من پای خویش
همان در حکم رفتتان داوری   که ما را نباید جز از اشعری
کرفتم دلم خواست این داستان   نرفتم دران جز ره راستان
نیاید ازین شکی از من پدید   نکردد در شبهه این را کلید
که در آیت نبتهل کاذبین   مردد بود با کمال یقین
چه باک ار ز کار حکم در خیال   بود از نقیض مراد احتمال
نه در بخشش و قتل جمع یهود   که اندیشه مصروف بر قتل بود
چنین یافت امر پیمبر نفاذ   که باشد بکفتار سعد معاذ
ابا اینکه آنهم توانست بود   که حکمش بود کام بخش یهود

پس از من گر این رفته بر خیمه‌ام / باو واقفند اگرده باشم بکار

ازین ابن کوا و آن صد نفر / دگرره گرفتند بیعت ز سر

دگرره نهادند دل بر نبرد / نشستند بر اسب و برخواست گرد

وزیشان مقرر ز برنا و پیر / که عبدالله بن وهب شد امیر

در صف آرائی دو لشکر و چگونگی آن رزم گوید

صفی گشت آراسته زان گروه / سری تا بدریا سری تا بکوه

ز احکام آن مهربان با امم / چنین گشت طغرای رافت رقم

که از نامداران دو باره هزار / لوائی فرازند بر یک کنار

منادی برآرد پس آنگه ندا / رسانند با آن گمرهان این صدا

که هر کس که آید بپای علم / و یا سوی کوفه گذارد قدم

نه چندش رسد ز آتش کارزار / ازین موج خیز است بر یک کنار

باین رافت خاص ازان پیشگاه / طلب کرد هر یک ز جائی پناه

بکوفه یکی وان دگر زان گروه / یکی شد بشهر و یکی شد بکوه

گروهی بصف سپه کرده میل / که دریا دهد آخر آرام سیل

نماند از خوارج پی کارزار / بر اصرار جز چار باره هزار

که بودند از نشاه جهل مست / فشردند پا و گشادند دست

چنین رفت فرمان ز مالک رقاب / که لشکر گزینند درنگ از شتاب

گر آن ره نوردان تیه ضلال / نخستین کنند ابتدا در قتال

حمله کردن خوارج بهیات اجتماعی بر لشکر ظفر اثر و بعزم پیکار دلدل برانگیختن آنحضرت

خوارج چه در شورش رزم و کین / بارام دیدند دریای چین

نهادند چون موج از کف عنان / گرفتند طوفان به تیغ و سنان

بجولان ز جمعیت آن گروه / تو گفتی روان گشت در دشت کوه

ز جا لشکر کشن کردند میل / گشادند ره همچه دریا بسیل

امیری که در عرصه کارزار / سپهر برین گرد بود او سوار

برانگیخت دلدل میان گروه / برآمد وران محشر از جای کوه

به شمشیر چرخ آئینه تاب کرد / ز جوی سنان خاک سیراب کرد

سپه شد ازان حمله در حمله جفت / چه امواج دریا ز موج نخفت

شد از بس کمان بر سحاب غبار / ز هر گوشه قوس و قزح آشکار

بهم قطره پیوسته پیکان تیر / زمین شد ز باران خون آبگیر

بدریای آهن دلیران جنگ / شنابان بموج زنده چون نهنگ

ز باران گلگون خون در قتال — شده صفحهٔ ابر یکرد آل
زمین تا از آن عرصه گیرد کنار — ز میدان برون برد رخت از غبار
فلک تا نیفتد ز دهشت ز پای — بگردش از آن عرصه گرداند جای
ز بس آتش تیغ گردان بجنگ — شد این چرخ خاکستری لاله رنگ
سراسر شده خاک میدان بخون — ز بس نیل شمشیر شنجرف گون
چنان شعله زد آتش کارزار — که بر چرخ گردید انجم شرار

سر راه گرفتن زرعة بن مالک بر آنحضرت و کشته شدن

علی ولی شیر پروردگار — برافراخت آن آتش ذوالفقار
که هر گاه از آن شعله گشتی بلند — سر خصم جستی ز جا چون سپند
رسیدی ز دستش سر ذوالفقار — بهر دور و نزدیک خورشید وار
برش زرعهٔ مالک آمد بجنگ — درخشان سنانی چو آتش بچنگ
شد از شیر حق زآب داده سنان — بدوزخ گریزنده آتش عنان

آمدن اخفش طائی برزم حضرت امیر و کشته شدن

دگر اخفش طائی شوم دست — که هر حمله اش لشکری میشکست
در آمد بکردار دیو دژم — سر افکنده تیغ کرده علم

چو دید

چو دید آن رکاب زبا جناب — بهر ز رگ سر کوب چون آفتاب
ز کوه نکاور بسان پلنگ — بباز ید از تیغ بر ماه جنگ
که از زخم شمشیر خود تیره رای — بمیدان سپهری در آمد ز پای
که آئینهٔ صیقل ذوالفقار — برو صورت مرگ کرد آشکار

آمدن حرقوص که ذوالثدیه لقب داشت بجنگ امیر و زخم مهلک یافتن

پس آنگاه ذوالثدیه دل پر ستیز — کمین کرد و انداخت شمشیر تیز
نشد خسته زان شیر پروردگار — که دریا نسوزد ز سوز شرار
بپاداش آن تیغ آن تیغ یافت — که از خود بگذشت و مغزش شکافت
تنش نیم جانش بخاکش آشوفته — گریزنده گردید سر کوفته
از آن عرصه کین چه طی کرد راه — گریزنده تا آخر رزم گاه
نگون گشت از بارهٔ آتشی — تنش گشت خاکی روان آتشی

آمدن مالک پسر عم ذوالثدیه بجنگ آنحضرت و کشته شدن

پسر عم او مالک تیز چنگ — روان گشت چون کوه تیغی بچنگ
چو ذوالثدیه خورد او هم از کارزار — خطا سر نوشت از دم ذوالفقار

خواندن عبدالله وهب سردار خوارج آنحضرت را بجنگ خویش و کشته شدن

چه عبدالله بن وهب بنگرید　　زهم مذهبان بیشتر کشته دید
دلش گشت دریای درد و دریغ　　چه موجش بتن موسنان گشت و تیغ
عنان کرد کوته سنان باز داد　　سر راه بگرفت و آواز داد
که ای مرتضی چند خون ریختن　　ز تن گرد جانها برانگیختن
بیا موج شمشیر بران به بین　　درین قطره آب طوفان به بین
تبسم نمود از غرورش امیر　　بگفتا مگر گشتی از عمر سیر
که خود را ز تیغم بر آتش زنی　　چه پروانه بر شمع سرکش زنی
چنین داد پاسخ که با کردگار　　مرا رفته عهدی چنین استوار
که یا سر دهم یا ربایم سرت　　دهد تخم خونریز اکنون برت
بگفت و درآمد خروشان چه میغ　　هوا سوخته زآتش آب تیغ
شه دین بآب دم ذوالفقار　　هوا شست ازان شعله خاکسار
پس آنها که هیچا بجا مانده‌اند　　همه نامه نیستی خوانده‌اند
فتاد اندران دشت هر سو نگون　　پر از خون کله‌خودها لاله گون
از ایشان جهان نقش هستی سترد　　بجز نه نفر از میان جان نبرد
شگفتی تر آن کز سپاه سعید　　ز نه تن نگشتند افزون شهید

بدانسان که گفت آن ولایت پناه　　بدیدند ذوالثدیه بر خاک راه
فتاده نشانش ز کتف آشکار　　بدانسان که از دوش ضحاک مار

بازگشتن آفتاب بدعای آنحضرت علیه السلام

چه کوته شد آن رزم و کین دراز　　بفیروزی از رزم گشتند باز
بگاه گذشتن ز بابل زمین　　چه تنگ شد وقت نماز پسین
فرود آمد و لشکر آمد فرود　　چه ماه و کواکب به چرخ کبود
پس آن پیشوای زمین و زمن　　بیاران رخ آورد کای انجمن
ز یزدان برین خاک پر انقلاب　　سه ره تا کنون گشته نازل عذاب
بقول دگر گفت دیده دو بار　　عذاب سیم را برد انتظار
نماشید اگر فرض اینجا ادا　　درست است و باشد بر من روا
ولیکن نبی و وصی را نماز　　درین ارض ملعون نباشد جواز
چه آن رخصت آمد بگوش سپاه　　چپ و راست رفتند بیرون ز راه
یکی کرد کار وضو ساختن　　دگر یک به سجاده انداختن
درین جنبش از هر طرف فوج فوج　　مطبق زمین گشت بحار از موج
پس آن آسمان قدر خورشید چهر　　بباره برآمد چه بر چرخ مهر

جلوریز طی کرد زانسان زمین   که زاوج سپهر آفتاب برین
جوبرته گوید شدم پرشتاب   چو سایه روان از پی آفتاب
چو زان پیش کز جسر سورا عبور   نماید نهان گشت از دیده هور
بران بیضهٔ مهر در باختر   تذرو شفق پهن گسترد پر
ز فوت نمازی که زاو شد بحل   زکارش چو اشکی آمد بدل
که رو بر قفا کرده گفتا مگر   زمن در دلت گردشی گذر
بگفتم بلی ای ثریا جناب   بروی یقین گردشی نقاب
فرود آمد و کرد بهر وضو   چو خورشید رخساره را شست و شو
پس آنگاه رو بر در کبریا   ستاده بجنباند لب در دعا
بصوتی ز پستی و اوج آنچنان   که جز او همه گوش نشنید ازان
همین قدر کردم گمان زان کلام   که بود آن عبارات عبری تمام
پس آنگه اذان گفت بهر صلوة   که ناگه اصیلی جهان شد غداة
رخ تیرهٔ شام شد صبح تاب   برون آمد از باختر آفتاب
بلندی گرفت از سپهر اثیر   شده گوش ازو پر صدای هریر
بجای نماز پسین آرمید   درنگش همانجای چندان کشید

که فارغ شدیم از ادای نماز   پس آنگه به تندی چه سیل از فراز
فرو شد بمغرب ز چرخ کبود   جهان گشت تاریک زانسان که بود

رسیدن آنحضرت بعد از مراجعت از نهروان بکوفه و بیرون کوفه را لشکرگاه ساختن و بشهر رفتن سپاه و بدلگشتن بزم در تهیهٔ اسباب رزم مسامحه نمودن

زره خواست تا بد ثریا جناب   عنان جانب شام چون آفتاب
که از اشعث و آنکه رایش گزید   بعرض جناب مقدس رسید
که گر بهر نو کردن ساز جنگ   بکوفه فتند چند روزی درنگ
سپه بهتر آمادهٔ کین شوند   ز پیکار بر دیگر آئین شوند
شه دین بر آئین رو ز حکم   بدلخواه ایشان برون زد قدم
ز کوفه برون از نخیله زمین   ز نجم سپه شد سپهر برین
مقرر که هر کو شتابد درون   به شهر از ضرورت نماند فزون
ولی آن گروه در ایمان ضعیف   که بودند چون قوم موسی نحیف
چه کردند از خیمه در کلبه جا   گزیدند در خانهٔ زین سرا
برا اطاعت شد از فتنه شهر   بر ایشان چو اصحاب طالوت نهر
همین ماند زانان که دلها بصدر   بر از نورشان بود مانند بدر

بدرگاه شاه ثریا جناب ‌‌ تنی چند چون ماه با آفتاب
دگر با چه انجم نهفتند رو ‌‌ ز ظلمت نکردند نور آرزوی
سرانجام خورشید زرین علم ‌‌ ز جا خیمه بر کند چون صبح دم
به شهر آمد و آمدند آن گروه ‌‌ زبانها ز بس عذرخواهی ستوه
که ما را گرفتاری کار خویش ‌‌ که در شهرها گاه آمد به پیش
چنین داشت باز از ره بندگی ‌‌ عرق ریز از تاب شرمندگی
ولی عذر آن جمع غفلت مآب ‌‌ ز عز قبولش نشد بهره یاب
ز عصیانشان داشت خاطر ملول ‌‌ چه هنگام رحلت ز امت رسول

اظهار رنجش فرمودن آنحضرت از اهل کوفه و متنبه شدن ایشان و تعیین فرمودن معقل بن قیس ریاحی به سپهبدی کوکبه سپاه بعزم جهاد

بهر خطبه کاندران روزگار ‌‌ شدی همچو دریا جواهر نثار
ز جمع تهی مغزتر از حباب ‌‌ شدی بر دلش باز روشن چو آب
چنین تا سعید بن قیس دلیر ‌‌ دگر حجر کندی یل شیرگیر
زبانها گشادند در وعظ و پند ‌‌ هم از نفع گفتند و هم از گزند
بآن جمع در خواب سنگین رکاب ‌‌ یکی صبح گشت و یکی آفتاب

بدیوان فرمان هم از مرتضا ‌‌ بدین حکم طغرا کش آمد قضا
که معقل سپهدار والا جناب ‌‌ که چون ابر هم داشت آتش هم آب
سپه را برآرد ز جا بهر کین ‌‌ ز بس قطره زن ابر سازد زمین
گذارد چه باید به تندی مدار ‌‌ شود آتش آب ار نیاید بکار

جمع شدن لشکر بعزم راسخ بر درگاه فلک پیشگاه آنحضرت علیه السلام

بدین رای روشن ز تابنده هور ‌‌ دگر ره بذرات افتاد شور
زمین ساز جنبش گرفت از غبار ‌‌ فلک شد بدوش عناصر سوار
جهان را نهاد آنچه در قوه بود ‌‌ ز گنج عدم رو بملک وجود
ز ارکان فلک چار پا ساز کرد ‌‌ جهان بال از روز و شب باز کرد
ز نه چرخ از وضع جنبش قرار ‌‌ بر آیین گرفت از ره کارزار
تمامی براه وجود از عدم ‌‌ به آیین آمدش جنبش از بیش و کم
مکان را شتاب آشنا شد درنگ ‌‌ زمان ریخت از آن سیال رنگ

سوال فرمودن آنحضرت از حسنین علیهما السلام از ایام ماه و جواب ایشان و خبر دادن آنحضرت از شهادت در آنماه و بحیرت افتادن مردم از آن

دران چند روزی که بود این مکان ‌‌ که جنبد بیک ره زمین و زمان

قضا هر سحر که بصد طمطراق | بکین اشهب مهر کردی براق
پی تارش تیره روزان شام | زگردان فلک خنک زرین لجام
بافزایش و نقص حوت و حمل | کشیدی میان و گشادی کفل
بمنبر زشاه و سلونی مقال | شد از سید مجتبی این سوال
کزین ماه بر آسمان بلند | ز ایام آیا بود رفته چند
چنین کرد عرض آن سپهر احتشام | که امروز از آن سیزده شد تمام
پس از زرافشان با امام شهید | که در زندگی زهر سوکش چشید
ازو کرد پرسش کای ارجمند | ازین ماه آیا بود مانده چند
چنین گفت کز روز ماه صیام | بهفده دگر سی نماید تمام

در بیان نکته که زین سوال بخاطر میرسد

ازان دو ثمین گوهر نه صدف | با بهام فرق و سوی در شرف
بمرآت این پرسش آن رو نمات | که تأکید و تاسیس هر یک روات
که بر چرخ گردنده تابنده ماه | زسی روز یک کم کند گاه گاه
پی جبر نقصم عشر سوال | همان هشتی از راه هشتی سوال
ازین عیب بدان شد سوال از شهو | وزان از عدم نسبت و این وجود

به پرسش دگر عمرشان هم قیاس | به پرسش بدینگونه افکند اساس
پس آن لوکشف دانش حق سرا | زمهر سر مستور برقع گشا
کف دست بر پنجه رخشنده شید | چو تابنده خور بر محاسن کشید
که خواهد به تیغ درین ماه داد | شقاوت سرشتی ز قوم مراد
باین موی در انتظار خضاب | زخون سرم گونه لعل ناب
ازین حرف شور قیامت اثر | بهر قطره افتاد شور شرر
بهر دل زبس شوق شق گشت پوست | بحسرت قرین شد چه دشمن چه دوست
دل گونه اندیشه کارا کمان | درین عور گونه زنگ ریسمان
که باشد درین کر یقین درست | چرا باید این برگ بیکار جست
ولی صاحب هوش مشکل قیاس | که در راه حق بود منزل شناس
یقین داشت کاین رزم را برگ ساز | بهر حال واجب بود چون نماز

بخاطر آوردن ابن ملجم مرادی ملعون کلام امام آنحضرت را که در صفین فرموده بود و برخوردار زدن

ازین عبدرحمن قوم مراد | چنان شد کش اعضا بلرزش فتاد
که در رزم صفین بخون سر و تن | سر شامی چون برید از بدن
شد از مخزن علم پروردگار | بخاصان ازین نکته گوهر نثار

که مقتول و قاتل بدیگر سرای — بغیر از جهنم نیابند جای
رسانند ز اصحاب جمعی بعرض — که جنت بقاتل چرا نیست فرض
که دارد بسر سایه از این لوا — فکنده چنین دشمنی را ز پا
از آن دل منزه ز هر شک و ریب — چنین پرتو افکنده خورشید غیب
گران رو که این قاتل انجام کار — سر آرد به تیغ جزا روزگار
بدانست چون کرد از آن روزباد — که باشد ز قوم مراد او مراد

زاری کردن عبدالرحمن ملعون در خدمت آنحضرت و سوال آنحضرت علیه السلام ازو

چه آمد فرود آن ثریا جناب — چه از منبر آسمان آفتاب
فتادش بپا دل چو اخگر ز تف — ز گریه پر از قطره رخ همچو کف
که ای از تو سرمایهٔ خوب و زشت — که کینت جحیم است و مهرت بهشت
معاذالله از آنکه نمرودوار — بیزدان کنم رزم و کین اختیار
بر آهنگ گردون نمایم شتاب — بروی زمین کعبه سازم خراب
بآن والی خطهٔ ما و طین — ز یزدان خلافت خدیو زمین
چه ابلیس ملعون بکین تن دهم — وزان طوق لعنت بگردن نهم
کی آن کار آید ز من در وجود — که نه عاد کرد آن نه قوم ثمود

فکند

فکنده است صورت اگر از یقین — بر آئینهٔ خاطر اشرف این
که چون لوح محفوظ دارد رقم — ز هر بود نی خالی از بیش و کم
به تیغم بعزما کنون این دو دست — ز افراختن پیش سازند پست
چنین گفت آن مشفق عام و خاص — که پیش از گنه نیست جای قصاص
چو آن عاصی از خدا بیخبر — ز شیطان بلعنت سزاوارتر
فکندی بسو کند در هر خیال — که باشد چنین جرات از وی محال
امیری که زو هیچ پنهان نبود — ز نه پردهٔ پیشگاه وجود
بعلم حضوری بهر فصل و باب — چه زین چار دفتر چه زان نه کتاب
بر او هر نهان بسکه محسوس بود — بر آن پرده بر شمع فانوس بود
بدو گفت در کوچکی هیچ بود — زنی پرورانندهات از یهود
بگفتا بلی بود پروردگار — زنی از یهودم بمهد و کنار
دگر گفت روزی ز خشم و عتاب — بتو کرد آن دایه آیا خطاب
که ای بس شقیتر از آن روسیاه — که شد ناقهٔ صالح از وی تباه
بگفتا بلی روزی از خشم و کین — ازو رفت با من خطابی چنین
زمانی سلیمان وزان اهرمن — نظر کرد و شد ختم دیگر سخن

بشارت بردن دیگر که آن حضرت ع در اوّل ماه رمضان از شهادت خویش خبر داد

بقولی چو نوگشت ماه صیام — شب عید شد بر ثریا مقام
باولاد و خاصان رخ آورد و گفت — که این نعمت حق نشاید نهفت
که جانرا سر آمد زمان فراق — سحر رخ نمود از شب اشتیاق
درین مه دهد لطف حق کام من — بآغاز پیوندد انجام من
ازین حرف دلها در آمد بجوش — ز سیلاب غم رفت بنیان هوش
زاندوه آن جمع امت مآب — بباران رحمت ز یزدان سحاب
فشانید قطره چو ابر بهار — دل آب گشته هزاران هزار
ز هر بحر دل آمد آن موج آب — که از دیده ها کرد ساحل خراب
بدلها تنق بست ابری غبار — کزان چشمها شد ز خون چشمه سار
بهر سینه زان شعله افتاد تاب — که در دیده از گریه میسوخت آب
ولی آن ز بس نشأهٔ شوق مست — دمادم قدح نوش جام الست
ازان نشأه بخشی که بیهوش بود — بآرام دریای خاموش بود
ز جا رفته ذرات و آسوده مهر — زمین را لبر کوه و فارغ سپهر
بغیر از نفس بر ره انتظار — بر آئینه دل نبودش قرار

که از عمر

که از عمر افزون که میخواست کم — ز رفتن شمردی نفس دمبدم
اگر در نهان و اگر آشکار — مناجاتش این بود با کردگار

در مناجاتی که اکثر اوقات آنحضرت بجناب احدیت مژده طلب شهادت میکرد

که ای آنکه از کبریا و جلال — جز آنی که عقل آورد در خیال
تو دادی بلندی ز هر پستیم — عطا کردی از نیستی هستیم
ز بس جود عامت چه اکنون چه پیش — نکردی دریغ از من از لطف خویش
ز هر نعمت و سختی روزگار — که پیش تو افزایدم اعتبار
بگیتی مرا آرزوئی نماند — جز از بهر این جستجوئی نماند
که از فرق خود بر محاسن خضاب — چه مهر از شفق بندم از خون ناب
بامر تو کردم با اهل ضلال — دلی بر امید شهادت قتال
چه با مشرکین و چه با قاسطین — چه با ناکثین و چه با مارقین
نشد حاصل از لطفت این کام من — نشد با شهیدان رقم نام من
چو هر کام در بندگی دادیم — بهر لطف از زندگی دادیم
فزون دادی از آنچه من خواستم — فزودی فزون زانکه من کاستم
بیک دادن جان نیرزم چرا — بعید تو قربان نیرزم چرا

دلش داشت چون شد دعا مستجاب | برفتار ایام عمر آن شتاب
که در راه آن کاروان هر نفس | دمادم شمردی صدای جرس
چو آمد ز ماه صیام از هلال | نویدش ز مفتاح باب وصال
دلش گشت روشن روان پر امید | شب اول روزه شد صبح عید
بدانسان که گفتی بیک ماه داد | غم و رنج شصت و سه ساله بباد
ز شوقی که بس با لش آهنگ شد | ز صورت قبا بر بدن تنگ شد

در بیان کیفیت احوال آنحضرت در آن ماهی که بعالم بقا رحلت میفرمود

دران مه بدل نور شوق وصال | بدی روز افزون چو نور هلال
چنین تا ز بالندگی بدر شد | چراغی پی لیلة القدر شد
بهر روز ازان مه که شوق وصال | بر او از درازی نمودیش سال
بهر دم همان گونه راه رشاد | نمودی ز ترغیب عزم جهاد
شب افطار هر روزه کشادی دهن | بخوان حسین یا بخوان حسن
همان بر خود و قدر شمردی حلال | ز روزی که روزه نکردد وصال
ز رافت با آن دو امام زمن | دو جا بود چون نور چشمش وطن
بهر روز یک زان دو عالی مقام | شدی منزل آرا چو بدر تمام

ز بخواب چشم و شوق شتاب | فزون از دمی شب برفتی بخواب
ز خوفی که آن لازم بنده گیست | ز عجزی که اوج سرافکنده گیست
بمسجد ز خوف در کبریا | شدی نیم شب بر زمین چهره سا

در مناجات آنحضرت با جناب احدیت

که ای مونس ظلمت و وحشتم | که ای هادی وادی حیرتم
فلک را برون از تو معبود نیست | ملک را بغیر از تو مسجود نیست
ز حشمت فلک دستگاهی تراست | جهان سربسر بنده شاهی تراست
ز هر بیم راه امیدم توئی | بهر تیره شب صبح عیدم توئی
ز بینایی ام بهره باید وجوب | بذکر تو از تطمئن القلوب
بذکر توام دست رس گرچه نیست | ولی اجر یک ذره هجر نیست
فلک پیشگاها زمین داورا | بر اوج امامت جهان اخترا
اساس از تو دارد بجا روزگار | فلک را مداری زمین را قرار
زهی صورت آرای هر خوب و زشت | ز کلک تو ریزد خط سرنوشت
وجود تو از ایجاد آغاز کار | بقای تو تا آخر روزگار
بذات از حدوث و قدم دیگری | نه واجب نه ممکن دگر جوهری

توئی مرکز گردش روزگار   توئی حامل عرش پروردگار

کمالم چنین است و دور از خطات   گر الهام قدسیش خوانم رواست

که کرسی توئی در کتاب کریم   ز بس شان شده وصف نامت عظیم

توئی تو جهان را بهر کار یار   توئی تو در ارحام صورت نگار

نه بی تو خرامد بدن سوی تن   نه بی تو شود روح دور از بدن

مدد گر نبخشی تو در روزگار   نه قطره نشیند نه خیزد شرار

توئی راه گم کرده گان را دلیل   توئی ساقی کوثر و سلسبیل

به نیک و بد خلق داور توئی   تمیز بدیوان محشر توئی

مقام از تو یابند هر خوب و زشت   تو داری کلید جحیم و بهشت

بدریا ازین قطره عرضیست فرض   بود گر اجازت رسانم بعرض

نکردم در اوراق لیل و نهار   بجز مشق عصیان پروردگار

ز بس جرمم از غفلت افکنده سر   شکسته است بار گناهم کمر

سر انکری کرده ام عذر خواه   ز هر یک گنه صد هزاران گناه

ز بحر دل کشته از بیم آب   ز امید گردیده ساحل خراب

که بحر گناهم ندارد کنار   چه دریای غفران پروردگار

نه بهره ز علم و نه خیر از عمل   که از شهوت و آز و طول امل

بهر ره ازین دو شدم شد دچار   بهر یک قدم راه زن صد هزار

بود بس که مست آرزو رنگ ریز   دل تیره ام بند طاوس خیز

ز غفلت ز دو نشاه دارم مدار   ازین یک بمستی از ان پر خمار

نکردم دمی یاد روز نشور   نیندوختم زاد آن راه دور

بطومار اعمال کردم نگاه   ندیدم در ان غیر حرف گناه

پی سود بازار روز شمار   تهی دستم از هر چه آید بکار

همین است امیدم بیاس تمام   که بر دوستت دائم آتش حرام

که با دل سرشته است مهرت چنان   که مهرت نگین است و دل نقش آن

یکی از پرستندگان توام   نه ز اولادم از بندگان توام

بتو دارم از لطف یزدان امید   که سازد گلیم سیاهم سفید

سنائی بجنت ز کلک نجات   ابوطالب دوزخی را برات

دگر در سه جا خواهم از تو حضور   که بر من سه ظلمت نمائی سه نور

یکی چون نهد روح دل از بدن / بفرمان یزدان بترک وطن
تن و جان با یک دگر کرده خو / بهم گرم خون چون ز گل رنگ و بو
در آخر شمار نفس و مهد م / بصد حسرت و درد هر یک بهم
صلای فراق و جدائی زنند / نوا در ره بی نوائی زنند
ازین دل که با تازه گی کرده خو / بهر سو درو چیده صد آرزو
بر آرد کف مرگ ناگه بسنگ / زیک شیشه خانه هزاران رنگ
ازان پیش کز قاصد جان حضور / کند از بدن جان ز هر هوش دور
بفرمان یزدان تو آئی برم / نهی دست بر پشت و پا و سرم
بظلمت شوی شمع بالین من / ز تلخی شوی جان شیرین من
گر اول بری تو حیران شوم / در آخر بعید تو قربان شوم
ز شیطان نگه داری ایمان من / رسانی بجان آفرین جان من
دگر آن زمان کز جهان فراخ / ازین قصر و بستان و ایوان کاخ

شود جسم را تنگنای مکان / که از روح خیزد هزاران فغان
زبس رفتن چار ارکان ز کار / شود جسم بر چار حمال بار

کنند

کنند این تن رفته از کار من / دران خواب با جان بیدار من
بجائی که از گور گردد وطن / لب اژدهای گشاده دهن
ازان بیشتر کز مقامی چنین / زند چرخ افتم بهفتم زمین
توان مشکل وحشت آسان کنی / تو زندان بیوسف گلستان کنی
بدانسان که از ابر گردون نشین / رسانی تو هر قطره را بر زمین
ازین قطرهٔ هیچ تر از حباب / ز هر هول کشتی بر آری ز آب
شوی نور بخشنده ظلمتم / دهی انس ازان جای پر وحشتم
در آندم که چون بینم از هر چه هست / نیاید بجز مشت خاکم بدست
در آندم که بینم ز بس گمرهی / ز من خاک جسم کرده پهلو تهی
در آندم که ماوا دهندم بزور / ز پستان گیتی بزندان گور
در آندم که از ثقل مشت غبار / بپیچند بالای من کوهسار
در آندم که جان از فغان و خروش / دل مرغ و ماهی در آرد بجوش
در آندم که خواهد زمین در فشار / ز من قلب و پهلو یمین و یسار
نبخشی اگر شادی ای محنتم / نباشی اگر مونس ای وحشتم

دگر در مقامی که از نفخ صور   جوان پیر قد بر فرازد ز گور
جهان در جهان از جنان صبحدم   برآیند یک ره ز خواب عدم
ز هر یک کف خاک این رهگذر   برآرد هزاران کفن پوش سر
بهشتی ز بس هر چه آبان شود   جهان عدم شهر ویران شود
همه کائنات و زمین و زمن   بدیوان محشر شوند انجمن
پسین با نخستین قرینی کنند   ابد با ازل همنشینی کنند
ملک صف صف آید ز گردون بزیر   نمایند آن هشت حمل سریر
ز اشراق نور الهی زمین   شود چهره پرداز چرخ برین
ازان حاکم عدل غفار ذات   نماید تجلی بقهر از صفات
کند سطوت کبریا راز فاش   ز مَن ذَا الَّذِی یَشفَعُ از دور باش
فکنده ز بیم انبیا سر به پیش   ز هر فکری افتاده در فکر خویش
سعید و شقی مالک و رستگار   ستاده دل از هول رفته ز کار
گشاده ز هر کس ز پاس جلال   دل از تن چه طومار اعمال بال
زلرزنده کان در کفن فوج فوج   زند دشت از بحر سیماب موج
ز وا نفسی افتد بعالم خروش   ز یا حسرتی ناله آید بگوش

زبس

زبس آتش خشم پروردگار   شود دوزخ آن شعلهٔ جرم خوار
که از خشم حق پاسخ آرد پدید   ز هل امتلأت بهل من مزید
ازان پیش کان رب یکتای من   امان بخش امروز و فردای من
شود از ره شرع و احکام دین   ز پرسش زبندد خطاب آفرین
ز جرمم فتد پرده از روی کار   ز یک اهل محشر شوم شرمسار
برسوائی آخر کشد حال من   پس آنگه بپاداش اعمال من
بفوج ملایک ز بهر عذاب   خُذُوهُ فَغُلُّوهُ آید خطاب
توای قوت و راحت جان من   توئی قبله و دین و ایمان من
که قرب در کبریائیت هست   که دخلی بکار خدائیت هست
چنان کن که گردم چنان رستگار   که جز حق نباشم ز کس شرمسار
در آندم که بندد ز سطوت دهن   گشاید زبان دست و پا در سخن
در آندم که دلها ز امید و بیم   ز میزان چه میزان نماید دو نیم
که آیا بود عِیشَةٍ راضِیَه   سرانجام یا اُمُّهُ هاوِیَه
در آندم که از جرم چون کوهسار   به پل گرد باید بموئی گذار
چه لغزد ز بار گنه پای من   نگیری گرم دست ای وای من

بر وبهره کراز حصول امل　　ابوطالب از لطف حق بی عمل
چه کاهد ز مهر کرم ذره　　کراز بحر رحمت برد قطره

اتفاق نمودن اصحاب بر آنکه آنحضرت ع را شبها از دشمنان پاس دارند و رسیدن آنحضرت بسر وقت ایشان و باز داشتن ایشانرا از آن

زاصحاب جمعی سعادت سرشت　　عیان از گل چهره رنگ بهشت
که دل بود شان از ثریا جناب　　ز بس مهر لبریز چون آفتاب
ز بس درد گفتند با هم براز　　که ما را شد اندیشه بر دل دراز
که تنها شب این خانه زاد حرم　　ز خانه بمسجد گذارد قدم
به پیرامنش نیست بیدار کس　　ستاده چه محراب فرد است و بس
بترسیم تا کز اعدای دین　　شقاوت سرشتی کشاید بکین
بظلمت گری شب بر آن نور پاک　　کند تیره آئینهٔ تابناک
پس آن به که باشیم شبها بمهر　　ستاره صفت پاسبان سپهر
چو شب شد نهانی ز مهر زمن　　چو انجم بیک جا شدند انجمن
بجاسوسی کار خصم تباه　　ز مسجد نشاندند در دیدگاه
بسان سکندر شدند چاره ساز　　صد آئینه هر سو ز هر چشم باز

غبار شبی کز ره چرخ بیخت　　چه بیهوش دارو بهر جام ریخت
گرانی بسرها گران تا گران　　بگردش در آورد رطل گران
جهان از می خواب از دست شد　　زمه تا بماهی سیه مست شد
امیری که هستی اش زان هش بود　　که بیداری و خواب یابد وجود
چو خورشید شب بی خبر او نیافت　　دم صبح هرگز بخوابش نیافت
ز شوق قدیم دل از جان گسل　　بر آمد ز جا رفته از جای دل
ز بس خوف آن کاه قدسی جناب　　سراپای لرزنده چون آفتاب
نخستین ز بهر وضو آب جست　　وز آن جز خدا از همه دست شست
پس آنگه سوی مسجدش شد مرور　　ملک زان سلیمان بعکس طیور
پی فرش گستردن رهگذار　　ز بس بالها ساخته بود تار
کز آن برتر از آسمان برین　　بنعلین رفعت نساید زمین
چه از پاسبانان خبردار بود　　ز هر صورتی آئینه دار بود
نخستین بر ایشان شد از نور خویش　　دمانند مهر از صبح پیش
که ای شب نشینان شما کیستید　　نشسته در اینجا پی چیستید
ز ذرات زان مهر شد قد بلند　　وز این خاکساری زبان نخل بند

که ما هر یک از تو پرستنده ایم / ز یزدان پرستی ترا بنده ایم
به چشم ار بود نور از چهر تست / وگر هست جان در بدن مهر تست
نخواهیم بی تو بدهر خراب / شب بی مه و روز بی آفتاب
چه دیدیم کان قبلهٔ روزگار / بمسجد خرامد به شبهای تار
ز احرام بیهوش دارد اثر / شود در نماز از جهان بی خبر
از اندیشهٔ آن که اهرمنان / مبادا که بیند سلیمان زیان
رود در سر شب سر آفتاب / شود کعبة الله بمسجد خراب
ز انبوه خود ساختیم این حصار / که بندد گذر بر بد روزگار
چنین داد مشکوة تحقیق نور / که خواهد کرد ار کند رو بدور
زمین رو کند امین بلا از قهر / بلای زمین یا بلای سپهر
بگفتند ما را نباشد توان / در استاد کی با سپهر روان
کجا دست خاکی رسد بر سپهر / کجا ذره سر پنجه تابد ز مهر
فتاده کجا بر زمین خاک پست / کجا چرخ گردنده دارد شکست
بگفتا مدارید شب زنده پس / که نازل بلا ز آسمانست و بس
پس آن جمع گشتند از نور هور / چه اختر ز ظلمتگه پاس دور

کمان وار در خانها گوشه گیر / گران حرف زه خواست از چرخ پیر

مناجات آنحضرت علیه السلام با جناب احدیت

پس آن خانه زاد در کردگار / که بد قبلهٔ مقبلان کعبه وار
بمسجد در آمد چه آن روح پاک / که از تن کند جای در مشت خاک
گرفته مژه زاشک بی اختیار / بکف سبحه دانه اش صد هزار
ز خوف در حضرت دادگر / درون باخته همچو حلقه بدر
ستاده چه آن بندهٔ شرمسار / که باشد فزون جرمش از صد هزار
ز بس بیم بر دوشش از اضطراب / ردائی پر از رعشه چون آفتاب
خطابش با آن نور خورشید وار / گسسته نفس در سخن تار تار
که ای از تو گرم رگ اگر زنده کی / گدای از تو گر شاهی ار بنده کی
تو آن اولی کابتدائیش نیست / تو آن آخری کانتهائیش نیست
ابد از دوام اولین مرحلت / ازل آخرین منزل از اولیت
ز تو صورت آنچه دارد نمود / ز تو هستی هر چه دارد وجود
جمال تو از دیدنیها برون / جلالت ز فهمیدنیها فزون
ز طوفان هر بیم ساحل تویی / ز هر راه پر خوف منزل تویی

بهر جای درمانده کان را پناه / زهر کس بگوی تو نزدیک راه
توئی تا ابد زنده و پای دار / تو هستی ده و هم تو پروردگار
منم بنده شرمسار از گناه / فتاده به پیش تو بر خاک راه
عزیزی تو و بنده خار من / تو آمرزگار و گنه کار من
ازان سر چگونه شوم عذرخواه / که برداشته جبهه در سجده گاه
چگویم که باشد ز خاکم کمی / به پیش تو از سجده دائمی
چسان سر توانم برآورد راست / ز بار گناهی که پشتم دوتاست
که پشتی که استاده در جای عمر / نکرده رکوعی ببالای عمر
نبوده ز بار خضوع و خشوع / چو پشت فلک روز و شب در رکوع
بجز عمت و ل شتائی نکرد / تنم در رهت دست و پائی نکرد
سرم جبهه سائی که باید نداشت / زبانم ثنائی که شاید نداشت
فتادی پس از گریه در پایهای / شدی مهر رخسارش انجم نما
که ای وای اگر گرد باید نگاه / ز طومار اعمال بر آن گناه
که از ذهن و از سهو بیهوش من / ترا یاد و باشد فراموش من
پس از آتش حسرت ای کردگار / بدوزخ دمد از غبارم شرار

دمادم نمودی رخ از اشک تر / که آه از شراری که سوزد جگر
پی خلق آنگه مناجات گو / کف خویش محراب حاجات گو
بدریوزه فیض نور جلال / بکشکول سازی کفش شد هلال
همی کرد خواهش ازان پیشگاه / پی شیعه بخشایش از هر گناه

بیان شمه از احوال قطامه ملعونه و دیدن عبدالرحمن بن ملجم او را
و سخن گفتن با عبدالرحمن و شهادت آنحضرت علیه السلام از زود خواستن

ز قومی که دادند در نهروان / بخاک سیه تن با آتش روان
زنی بود در کوفه نامش قطام / ز بس وحشت او بهر مرد رام
ز بس گوی اش شهوت شده تیز / چو ماهون لب عضو خمیازه خیز
کمان دار ز آغوش هر کوشان / هدف سان کمان فکنا ز تن ان
ز شهوت ز بس زور مرد آزمای / فتاده کمندی هزاران ز پای
بجاهش ز تنگ فلک کوته عنان / ز بس ریسمان خیمه بر ریسمان
از و روزی از غرفه بر کرده سر / ناگاه بر کرد ابن ملجم نظر
ز زلف پر از چینش از کار شد / در ان دام شیطان گرفتار شد
چو برسید و دانست کش خیت شیر / بصد آرزو گشت جویای ان او

چو دید آن فریبنده چاپلوس — که آن اهرمن زال پلید عروس
ره غمزه و دلبری کرد ساز — پریزاد شد ماده غولی ز ناز
بگفتا بزرگ است این آرزوی — فزونست از و آب باریک جوی
ز راهی که دارند شهری که زر — چنان مور تنها شود جلوه گر
ترا وصل چون من طمع هست گر — ولی هست کابین گرت منع نیست
بدو گفت کابین چه خواهی بگو — بجو آنچه خواهی بهانه مجو
حلال تو گردم اگر جان من — اگر مال اگر دین و ایمان من
بگفتا بود مهر من چار چیز — درم سه هزار و غلام و کنیز
گران جمله خواهد نه دو کار — وزین ساز دلها کند پود و تار
دیگر کشتن حیدر صف شکن — که از سوز جان دود خم کرده تن
ز بس روز کین تیغ سیماب گون — ز خویشان من آب داده بخون
بلرزید بر خود ازین اهرمن — بگفت این نمی آید از دست من
ندارم من خاکی آن زور دست — که آرم به طاق گردون شکست
شوم اهرمن گر بکاری چنین — نیارم ربود از سلیمان نگین
پی قتلم از وی نگاهی بس است — بگورم از و گرد راهی بس است

دگر چون

دگر چون توان کرد زین یک نسبت — برو دهر برخود و گیتی خراب
که یزدان از و راضی او مرتضاست — با و دشمنی دشمنی با خداست
نه آمد بصالح نه آمد بهود — بدین سان شقاوت ز عاد و ثمود
ز یزدان نترسان و ورا پایه بیش — ز من در شقاوت ازان قوم بیش
بجز این یک اندیشهٔ نابکار — کنم بیشتر ز آنچه گفتی نثار
که این کار از آن بکه باشد محال — شود یاد از و سیل شهرت خراب
ز گنجایش کوه در ظرف مور — بنای مصور پذیرد قصور
بدو گفت مال و کنیز و غلام — ببخشم گر از این بر آریم کام
از آن بنشست چند از امید و گزند — پریشانی از خواب نادیده چند
که آورده از رفته کان این خبر — که باشد برون زین سرای دیگر
که پای زمین بر د خواهد ز جای — که خواهد فکند آسمان را ز پای
قیامت چه و چیست روز نشور — کجا سر بر آورده مرده نه گور
ترا از زندگی بهرهٔ خویش یاب — که از رفته جو بر نمی گردد آب
که دارد به کار جهان داوری — امامت چه و چیست پیغمبری
فسونیست در جستجوی مهی — طلسمیست در راه فرمان دهی

۱۷۰

بمهرت نباشد مرا چون نیاز | چه باید سخن کرد چندین دراز
اگر داری این کار را دسترس | قدم پیش نه ورنه بیهوده بس

اتفاق کردن عبدالرحمن ملعون با قطامه و در مسکر نهادن که بحیله بر آنحضرت دست توان یافت

شد از شقاوت چو برگشت بخت | دل آن نرم جانب درین کار سخت
بدو گفت کز زد دل باختن | ترا گفتیم در انداختن
بگردم بهر سو که گردانیم | روم گر تو در آب هم رانیم
ولی چاره‌ها بایدم ساختن | پی نقش این داو دین باختن
که با او نتابد بمردی و زور | به نیرو سپهر و شمشیر هور
چو دید آن سیه‌چهر اهرمن کان پلید | از آن رم که کرد از نخست آرمید
به تیغ دم گرم شد پیش او | زد از بوسه بس تیر بر ریش او
که چون دل نهادی برین شاد باش | ز بند غم و چاره آزاد باش
چنین داده از من ترا در دری | بدرمان شوم هم بسنت چاره‌جو
دو بدبخت دیگر با او کرد یار | به پابند دل شد همه غدر و فار
چو وردان که بود او تمیمی نژاد | دگر شبیب بجره که بود از مراد
پس از آن زد و کرد از آن چار دست | چو یک خانه شد چاره ارکان درست

که دایم

که در مسجدش نیم شب در نماز | که بر در که حضرت بی نیاز
ز بس هیبت قرب بار جلال | ز بس حیرت برق نور جمال
ستاده ز دل رفته هوش و توان | بجا خشک مانده تن بی روان
نه در مغز هوشش و نه در دیده نور | نه با دل شعور و نه با جسم زور
تهی کرده قالب بسان حباب | که دیده گشاید بدریای آب
ز هر سو رسانند شمشیر تیز | شود مسجد از کارشان دیر خیز
برین رای شوم آن سه تن تیغ خویش | چهل ره بزهر آب دادند بیش

آگاه شخصی از قوم مراد آنحضرت را از کید اعدا و جواب آنحضرت علیه السلام

ازین گشت آگه ز قوم مراد | یکی مؤمن صاف پاک اعتقاد
بمسجد روان شد روان پر شتاب | تن و دل پر آتش ز بس خوی در آب
چو فارغ شد از فرض پیشین امام | ملک داد در چرخ هفتم سلام
چنین گفت کای قبله‌گاه سپهر | درت مسجد جبههٔ ماه و مهر
چنین است منهید اهرمنان | تن خود نگهدار از اهرمنان
شه از کشف دانش حق رهبری | چنین شد ز تحقیق برقع کشی
که با هر کس از کردگار فلک | بود دو نگهبان ز خیل ملک

بهمرشش دهند از خطرها امان   کنندش رها چون سرآید زمان

پس ار غیر باشد نباشد ضرر   وگر نیست هم نیست سود از حذر

در بیان آنکه آنحضرت با کمال قرب و منزلت از درگاه پروردگار چه قدر ها ترس
لازم بنده که از خدا و خوف

ز بس خوف درگاه واجب ذات   که گرهی ز ندهیبتش ممکنات

ز هستی ز بس کوچه احتمال   بر آهنگ بیغولهای محال

همه درره کردن از خویش دم   فراهیند میدان عدم در عدم

جنابی که از قرب آن پیشگاه   بدش کمتر از خویش با خویش راه

ازان در بر و دشت عالم مدار   دران در که او بد سالار بار

چنان بد دل در برش ز اضطراب   که سیماب در تابش آفتاب

شدی در ره قرب از بس حضور   بهر گام صد باد دل از خویش دور

بکوششش زدی هیبت قرب باش   ز هر ذره زان هیبتی دو صد دور باش

شدی در مناجاتش از قرب دور   بغیبت کشیدی خطاب از حضور

همی گفتی ای داد گر کردگار   گنه چیده بر پشت من کوهسار

ستوه هست از بار عصیان تنم   شده موی از بس گنه گردنم

بلطفت که از محنتم شاد کن   ز بند گنهانم آزاد کن

زعفوت

زعفوت برات امانی بده   ز بخشایشش خود نشانی بده

خدایا گر از بیم خواری ز تو   ور از شکر پروردگاری ز تو

بگویم بدل لسان ز قلب حزین   که با اشک پلکم فتد بر زمین

به پیش تو چندان ستاده بجای   نمانم که اماس ریزد بپای

چنان در رکوع افکنم سر به پیش   که بیرون رود دستم از جای خویش

بی سجده چندان کنم سر نگون   که دو چشم از خانه آید برون

بهر حال ذکرت کنم آنچنان   که از بس سخن لال گردد زبان

نیارم ز بس شرم برداشت سر   نیارم فکندن بروی تو نظر

از آنرو که چندین ثنا و سپاس   ز یک شکر نعمت ندارد اساس

نیابم ازین مایه در بنده کی   بیک بخششش جرمی از زنده کی

در بیان کیفیت احوال آنحضرت در شب نوزدهم ماه رمضان که شب شهادت بود

شب نوزده چون درآمد ز ماه   در و گشت روز جهانی سیاه

ز مهری که تا که درآمد ز پای   فلک گرد خاکستر تیره جای

فتاده از شب تیره کوه گران   غبار سینه خورت تا آسمان

فلک ساده بد از ره اضطراب   گره در گلو گریه در دیده آب

فرو ریخت قطره ز دل بر کنار　　ستاره ستاره هزاران هزار
ز بهر کمین آن سیه کم ز جهود　　فرزن در شقاوت ز عاد و ثمود
گرفتند با تیغ زهر آب دار　　بمسجد هم از اول شب قرار
چو نیمی گذشت از شب دیر باز　　نمانده از ستاره برون چشم باز
خدیو زیزدان خلافت پناه　　مدار شب و روز خورشید و ماه
بر آهنگ مسجد ز جای نشست　　بقربانگه وصل احرام بست
لب بان بط چرخ از آن آستان　　بطی چند بود آسمان آشیان
براهش همه پیش باز ریختند　　ز هر سو بدامانش آویختند
بد انگونه از درد کردند جوش　　که آمد خروس فلک در خروش
و دیدند خدام بار حضور　　که سازند در راز سلیمان طیور
که آنها همه آشنائی بیان　　سخن فهم گفتار هر بی زبان
چرا گردشان گفت باری خموش　　که دارند در ماتم من خروش
که خواهد درین صبح از خون ناب　　شدن موی کافور گونم خضاب
ازین ریخت هیبت به لبها جنان　　تو گفتی لب با فشد آسمان
پس آن دوستداران بجز این زبان　　کشادند با ناله و با فغان

که آن دهر را قبلتان پیشوا　　یک امشب بمسجد گزینند سری
دگر هم رود بهر دفع هراس　　دهد رخصت آنکه دارند پاس
شد از آن چراغ شبستان دین　　چنین گیتی افروز نور یقین
که غیر از رضا با قضا رای نیست　　ز تسلیم فرمان دگر جای نیست
بود پیشکان بود پنهای کار　　بدانسان که دانسته پروردگار
نماند اجل چون درآید که خیز　　نه جای اقامت نه پای گریز
بود پیش اگر راهی آواره گیست　　دگر جای شیخ هست بیچاره گیست
پس آن قبله رو سوی مسجد نهاد　　بمسجد چه محراب فرد ایستاد
بدانسان که در چرخ پنجم خلیل　　چو در سدرة المنتهی جبرئیل
نبوده جز او هیچ بیدار کس　　چو روزی که مخلوق او بود و بس
گهی در رکوع آن فراتر ز مهر　　دوتا کرده قامت چه پشت سپهر
رخساره پیوسته از دیده آب　　وزان کرده پروین نشان آفتاب
که از بنده گی در مقام سجود　　چو چرخ برین جبهه کرده کبود
چو خورشید گه دستی انداخته　　دگر دست چون صبح افراخته
برآورده ورد دعوت مستجاب　　گهی هر دو کف چون مه و آفتاب

کتابخانه
مجلس شورای ملی
موقوفه ۱۳۴۲

که ای از تو پیدا چه روشن چه تار		در کبریای تو بی پرده وار

توئی مصدر هر چه دارد وجود		توئی مظهر هر چه دارد نمود

پس کنیزان [illegible] مردان [illegible] الله [illegible] از [illegible]

شنیدم [illegible] خبر [illegible]

[illegible]

محمد [illegible] علی [illegible]